

نام کتاب : کوچه های خاطره

نویسنده : نسرین سیفی

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

صدای گریه مادرم ، فریاد پدرم وجیغهای گوش خراش خواهر کوچیکم ،اشکهای بی حد خواهر و برادرهای ریز و درشتم و پیچ پیچ همسایه ها و صدای نگاهی که با تمام سکوتشان انسان را آتش میزدند ، مثل آواری روی سرم خراب میشد . چشمانم سیاهی میرفت و تمام دنیا برای من قنداقی بود که در بغل داشتم و بچه های قد ونیم قدی که به من چسبیده بودند.

هوا سرد بود اما هوایی سوزنده وجود مرا در بر گرفته بود . صدای جیغهای مادرم بلند و بلند تر میشد و در یک لحظه سکوت بر همه جا سایه انداخت . قنداق را محکمتر در بغل گرفتم . چشم ازدر برداشتم که پدرم بیرون بیاید اما این بار بر خلاف گذشته بیرون نیامد و سکوت ادامه داشت . یکی از بچه ها نالید سرده .
زیر لب زمزمه کردم :

– هیس ، ببینم چه خبره .

دقایقی دیگر هم گذشت بچه ها از شدت سرما میلرزیدند . دوباره یکی گفت :

– آجی سرده ! بریم تو .

در اتاقی باز شد . سر به زیر انداختم . نمیتوانستم تحقیر را تحمل کنم . با صدای گام هایی که نزدیک و نزدیک تر میشد تپش قلبم شدت میافت . یک جفت پا که در شلواری سرمه ای و چادری سفید با گلهای قهوه ای پیچیده شده بود در مقابل دیدگانم خودنمایی کرد و صدایی گرم و مهربان زمزمه کرد :

– پاشو دختر ، بچه ها رو بیار اتاق من دارن از سرما میلرزن.

با شرمندگی گفتم:

– ممنون ، مزاحم نمیشیم.

– پاشو دختر ، فکر بچه ها باش ، میخوای همتون بچایی.

– نه صغری خانم ، کار یه روز و دو روزمون که نیست ، عادت کردیم .

خم شد وقنداق رو از اغوشم برداشت و گفت :

– من بچه ها رو میبرم ، تو اگه دلت میخواد همین جا بمون.

هنوز حرفش کاملا تموم نشده بود که در اتاقمون با صدای خشکی جیر جیر کنان باز شد . پدرم با آن چهره استخوانی و قد بلندش در استانه در ظاهر شد . با صدای گرفته ای ، که به ناله شبیه بود و با تحکم خاصی که به شوخی مضحکی می مانست فریاد زد :

– صنوبر جلدی بیا ننت کارت داره .

نگاهی به صغری خانم انداختم ، در چشمانم التماسی گویا موج میزد ، صغری خانم لبخندی زد و گفت :

– برو من مواظب شون هستم .

و رو به بچه ها ادامه داد :

– خب وروجکها بدوین برین پیش مش اوستا .

و خودش جلوتر از همه به راه افتاد . بچه ها ایستاده بودند و نگاه میکردند . چشمهایشان تر و لبهایشان خشک .

پدرم که هنوز در استانه در ایستاده بود دوباره فریاد زد:

- اومدی ذلیل مرده .
 رو به بچه ها گفتم :
 صغری خانم و مش اوسا رو اذیت نکنین ! زود میام دنبالتون .
 به طرف اتاق راه افتادم . صغری خانم بچه ها رو با خود برد . شاید اینگونه بهتر بو د . روبروی پدر که رسیدم چشم به زمین دوختم و با صدایی مرتعش گفتم :
 – سلام .
 – سلام و درد هفتاد پشتت . باید گلمو پاره کنم تا بیای ، برو تو بین نت چیکارت داره .
 سرش را به طرف اتاق چرخاند و گفت :
 – من دارم می رم ، تا دو ساعت دیگه که بر میگردم باید آماده باشین خرفهم شد ؟
 همانطور ایستاده بودم وزیر چشمی نگاهش میکردم . کفشهایش را پوشید و رو به من گفت :
 – تا دو ساعت دیگه میام . وای به حالتون اگه آماده نباشین . دِ یالله برو تو کمک کن .
 به سرعت داخل اتاق جهیدم . مادر با وضعی اشفته در حالی که به آرامی گریه میکرد ، وسایل اندکمان را وسط اتاق جمع میکرد . نگاهی به من کرد و با صدایی لرزان گفت :
 – صنوبر رختخوابارو بپیچ تو چادر ، خوب گره بزن وانشه ها . به بچه ها بگو ، بیان اینارو با همدیگه ببرن تا پشت در حیاط .
 سری به اطراف چرخاند و گفت :
 – پس بچه ها کوشن ؟
 – گذاشتمشون پیش صغری خانوم .
 – برو صداشون کن ، بدو . نمیخوام مزاحم اون بیچاره ها باشیم .
 صدایم را کمی ملایم کردم و پرسیدم :
 – اتفاقی افتاده ؟
 مادرم در حالی که سعی میکرد خود را خونسرد نشان بدهد و مانع فرو ریختن اشکهایش بشود گفت :
 – نه ، مگه قرار بود اتفاقی بیفته ، مثل همیشه ... مثل همیشه ...
 دیگر طاقت نیاورد گلدان کوچک بلوری را که در دست داشت روی زمین گذاشتو با صدای بلندی شروع به گریه کرد . من هم گریه ام گرفت . در ان لحظات چه احساسی در انجا موج میزد . مادر با مهربانی مادرانه ای گریه میکرد ، حتی غمهایش نیز رنگ محبت داشت . دنیای من و او سک . تی بود که دلداریمان میداد . بریده بریده گفت :
 – با... ید... بر... یم .
 – کجا ؟
 – دو ... ساعت ... دیگه ... میاد ... دنبالمون فقط همینو ... گفت .
 حق هق گریه های مادر چه دل آزار و تلخ بود . چرا گریه میکرد ؟ از سوزش کتھای پدر یا از دوری این اتاق کوچک .
 – پس مدرسه هامون چی ؟
 چشمهای اشکبارش را من دوخت و گفتم :

– مدرسه، مدرسه، مدرسه، تمام زندگیت شده مدرسه. معلوم نیست ما رو میخواد بین چه گرگهایی ول کنه اونوقت تو حرف از مدرسه میزنی. برو دنبال بچه ها بیان کمک کنن الان اون سگ پدر میاد. بغض سختی گلومو می فشرد. با تمام قوا سعی کردم مانع ریزش اشکهایم بشوم. هوای اتااق سنگین و خفقان آور شده بود. از فرصت استفاده کردم و به هوای بچه ها از اتاق بیرون زدم. هوای سرد که به صورتم خورد بغضم شکست. وسط حیاط ایستادم و به آرامی گریه کردم. به زخمتم بر خودم مسلط شدم و به طرف اتاق صغری خانم رفتم و با انگشت چند ضربه ای به شیشه درشان زدم. چند ثانیه بعد صغری خانم در را به رویم باز کرد.

– سلام.

با تعجب گفت:

– سلام.

– می شه بگین بچه ها بیان.

– چی شده، چرا گریه کردی؟

دستپاچه شدم اما زود خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

– نه، گریه نکردم. ببخشید می شه صداشون کنین.

– یعنی چشات دارن دروغ می گن؟

بچه ها که صدای مرا شنیده بودند پشت سر صغری خانم جمع شدند.

– چشم! چشم همیشه واسه خودشون زیاد حرف می زنن.

سر به زیر انداختم، می ترسیدم بغض دوباره فرو بریزد.

– نه همیشه واسه خودشون. اون قرمزی چشای تو دارن با دیگرون حرف میزنن.

رو به بچه ها کردم و گفتم:

– مامان صداتون میکنه از صغری خانم و مشتی خداحافظی کنید.

روبه صغری خانم اضافه کردم:

– حلالمون کنین، واسه شما خیلی دردمس درست کردیم.

بغض گلویم را فشار می داد و صدایم میلرزید:

– چت شده دختر، این حرفا چیه؟

– میخوایم بریم، الانم داریم اسبابارو جمع میکنیم.

– یعنی چی؟ این وقت شب، کجا؟

نگاهی به چپ و راست کردم و گفتم:

– یواش تر صغری خانم، نمیخوایم کسی بفهمه.

در حالی که چادرش را محکم به خودش می پیچید و آماده می شد که از اتاق بیرون بیاید با لحنی سرزنش بار گفت:

– یعنی چی کسی نفهمه برم ببینم چه خبره؟

از اتاق بیرون آمد و به طرف اتاق ما که در آن سوی حیاط بود، حرکت کرد و در همان حال با صدای بلند شروع کرد به صحبت کردن:

— کسی نفهمه، چی رو نفهمه دختر جان عالم و آدم همه چیز رو فهمیده، اینم روش، کتکو نفهمه، ذلت و خاری رو نفهمه، مادر تو، سند زنده رو، کبودی روی تو دختر جوونو نفهمه، یا این بچه ها رو که تموم زندگیشون فهمیده شده است. اگه همسایه نفهمه سر همسایه اش چی میاد که دیگه همسایه نیست.

به دنبال صغری خانم راه افتادم و بچه ها در پی ما دوان شدند.

صغری خانم بلند بلند حرف میزد و پیش می رفت. پشت در اتاق ما که رسید ایستاد، چادرش را درست کرد و از من پرسید:

— بابات خونه اس؟

— نه نیست. رفت اما گفت، خیلی زود میاد دنبلمون.

— خب خدا رو شکر.

چند ضربه به در کوبید و بی آنکه منتظر تعارف باشد وارد شد.

همه وسایلمان وسط اتاق کوپه شده بود. مادرم آخرین زیلو را هم تا می کرد. صغری خانم به محض ورود به اتاق و دیدن آن وضعیت گریه را سر داد. مادر هم که تازه گریه اش بند آمده بود با او همصدا شد و من هم به دنبال آن دو که حالا دست در گردن هم انداخته بودند شروع به گریه کردم. بچه ها که اتاق را در آن وضع و مادر را در وضعی بدتر دیدند به جمع ما اضافه شدند. کم کم همسایه ها اول سرشان را تا گردن از لای در تو میاوردند و بعد تمام هیکلشان وارد اتاق میشد. صحنه وسط اتاق گویای همه چیز بود بنا بر این همه بدون هیچ پرسشی میفهمیدند چه خبر شده و به گروه همسرایان گریه اضافه میشدند. دیگران را نمیدانم ولی من دلیلی برای گریه نداشتم.

شش هفت سالی بود که در آن خانه بودیم. درست از زمانی که من شش هفت ساله بودم. ادم های زیادی به اتاق های این خانه در اندشت آمده و رفته بودند. صغری خانم پیش از ما انجا بود و مطمئنا بعد از ما هم انجا میمانند. ما به آن خانه عادت داشتیم و همسایه ها به ما.

پدرم هفته ای یک بار به ما سر میزد. سهم مادرم عبارت بود از چند مشت و جک و لگدبه او میداد و سهم ما که فقط و فقط یک اردنگی ناقابل بود را به نسبت مساوی بین هر پنج نفرمان تقسیم میکرد و یک ((خفه شو پدر سگ)) جانانه هم به کوچکترین عضو خانواده که فقط چهار ماه داشت می گفت و میرفت. هر دو هفته یکبار شبی را با مادر سر میکرد که ما آن شبها را معمولا مهمان صغری خانم بودیم.

در این خانه بیشتر زنها کم و بیش از شوهرشان کتک میخوردند به جز صغری خانم. بنابراین فحشها و فریاد های هفتگی خانه ما انچنان هم که باید عذاب اور و خردکننده نبودند اما خانه جدید...! در انجا چه چیزی در انتظارمان بود؟

خانه امان شلوغ شده بود و هر کسی به بهانه رفتن ما با اشکهایش مرهم به زحمهای خود میگذاشت و دل خود را سبک میکرد. کمکم گریه ها فرو کش کرد و حلالیت خواهی و بوسیدن و در اغوش کشیدن و تعارفات شروع شد و بچه ها که تب و تاب رفتن به خانه جدید به جانیشان افتاده بود و معصومیت کودکانیشان پرده به روی چشمهایشان کشیده بود وسایل را بیرون برده و پشت در اتاق میچیدند.

تا به حال همسایه های زیادی را در اسباب کشی مشایعت کرده بودیم . احساس کردم همگی رول بازی میکنند و همه درسهایمان را به خوبی از حفظ هستیم . اتوماتیک وار همدیگر را در اغوش میکشیدیم و طوطی وار حلال خواهی میکردیم . انگار که هیچ حادثه ای رخ نداده بود . هفت سال گذشته بود و زندگی میرفت تا آغازی جدید را رقم بزند . اتاقمان که خالی شد منظره عجیبی به خود گرفت . یک اتاق سه در دو که دو پنجره و یک در چوبی داشت . دیوارهایش به خاطر رطوبت و دود چراغ مایل به زرد بودند که هر جا تکه ایاز گچ آن ریخته بود و منظره ای شبیه به پوستهای کک و مکی پیدا کرده بود .

یک طاقچه عریض داشت که گچ آن قسمت از همه جا سفید تر بود . اتاقی که شش انسان را در اغوش تنگ خود جای میداد .

برای آخرین بار نگاهی به اتاق خالیمان کردم . چند سال پیش که وارد این خانه شدیم همه چیز برایمان تازه بود و حالا هم که تا دقایقی دیگر این خانه را ترک میکردیم همه چیز برایمان تازگی داشت .

همه همسایه ها از مرد و زن و بچه به گرد ما حلقه زده بودند و با صدای بلند با هم حرف میزدند . از بین جمعیت چشمم به مش اوستا افتاد که در استانه در اتاقشان قنداق به دست ایستاده بود . به طرفش رفتم و در مقابلش ایستادم . سعی کردم لبخند بزنم ، با شرمی که چهره ام را گلگون کرده بود سلام کردم و دستم را برای گرفتن قنداق جلو بردم ، بچه را آرام در دستانم رها کرد و گفت :

— شماها دارین میرین ، بابا ؟

— چاره چیه مش اوستا ؟

— اره بابا چاره چیه ؟ همه ادما میرن هر کس به طوری و به به جایی . از کجا معلوم فردا من رفتنی نباشم . دقیقا منظورش را نفهمیدم اما سوال کردن هم جایز ندانستم . صورت پیرمرد غمگین و گرفته و صدایش محزون و تب الود بود . با لحن بسیار ملایمی مثل اینکه با خودش حرف میزد گفت :

— من و صغری خانم هیچوقت بچه نداشتیم ، یعنی اینکه خدا نخواسته که داشته باشیم ما هم راضیم به رضای اون . شما چن تا واسه من و صغری خانم حکم بچه رو داشتید . حکم نوه رو داشتید . فکر میکردم این اخر عمری اگه سرم رو روی بالش بذارم و دیگه برنذارم بچه هایی دارم که واسم دل بسوزونن و یادم رو زنده کنن اما شما حالا دارید میرید اونم بی هوا . معلوم نیست کجا میرید و چقدر از ما دور میشید ، اونوقت مش اوستا با یادتون میمیره .

— نه مش اوستا ، مطمئن باشید من هر کجا که باشم همیشه شما تو دلم زنده میمونین .

— خونه دلت سلامت ، اما ...

ناگهان لبخندی بر چهره اش نقش بست و با مهربانی خاصی به من گفت :

— در خونه ما همیشه به روی شما بچه ها بازه ، همیشه ، هر وقت احساس کردی نیاز به کمک داری بیا پیش من ،

همیشه تو این خونه واسه شما جا هست ، قول می دی یادت نره !؟

لبخند زدم و با سر اشاره کردم بله .

— خوبه ، خیلی خوبه ، خیلی خوبه ...

دستهایش را به هم میماتید و خوبه ... خیلی خوبه رو تکرار میکرد بعد به اتاق رفت و در رو بست . نگاهی به صورت معصوم خواهر شیر خواره ام کردم و اهسته گفتم :

خب زندگی ، منتظر ما باش !

در حالی که قنداق را محکم نگه داشته بودم روی رختخواب ها نشستم و چشم به در دوختم . هر لحظه انتظار میرفت سروکله پدر از بین در حیاط پیدا شود و فریاد بر آورد:
- صدیقه ردیف کن این توله سگارو .

صغری خانم کنارم زانو زد و با لبخندی که بیشتر به گریه شباهت داشت به من خیره شد . دلم لرزید و اشک در چشمانم حلقه بست . دوسش داشتم و برایش احترام قائل بودم . از روزی که خودم را به معنای واقعی کلمه شناختم صغری خانم مثل سایه کنارم بود . شبهای درازی سر در اغوش او به خواب رفته بودم . او تکیه گاه مطمئنی بود . برای یک لحظه فکر کردم در خانه جدید به کجا پناه ببرم . کاش صغری خانم هم با ما می آمد . صغری خانم به حرف امد و باحالتی غم گرفته گفت :

- صنوبر، جون تو و جون این بچه ها نذاری بابات اذیتشون کنه . مواظب مادرت هم باش . اما بالاتر از همه هوای خودتو داشته باش مادرت هیچوقت جلو بابات وای ناستاده . نداشت دیگرون هم ازش دفاع کنن و حقشو بگیرن ، اما تو ، تو زندگی حقتو از همه بگیر ، حتی خدا .

بغضم را به سختی فرو خوردم و خیره نگاهش کردم . ادامه داد:

- در خونه ما همیشه به روت بازه نذار بهت زور بگه خب .

- قول میدم ، سهم من بالاتر از تموم لحظه هاست . چیزی که به هیچکس نمیدمش .

- چقدر دلم میخواست عروسیتو ببینم .

با شرم دخترانه ای سر به زیر انداختم . صغری خانم با همان لحن گرفته ادامه داد :

- از وقتی که یه ریزه بچه بودی تا حالا که واسه خودت حسابی تر گل ور گل شدی همیشه عروسیت جلو چشمم ود . خدا خدا میکردم یه نفر بیاد تو رو از دست این پدر بی دین و ایمونت خلاصکنه . شاید تو خونه اون دیگه اشک به چشمت نیاد .

سکینه خانم که گوش به حرفهای صغری خانم داده بود ناگهان به میان حرفش دوید و گفت :

- صغری خانم، هنوز چه وقت شوهر شه ، بچه اس والله .

صغری خانم اخمهایش را در هم کشید و با یک حرکت فرزند سر پا ایستاد و گفت:

- بچه اس ؟ کجاش بچه اس ، من ده سالم بود که شوهرم دادن ، صنوبر که ماشالله چهارده سالشه .

سرم را چنان محکم اد اکرد که انگار میگفت ((تازه پیر دختر هم شده و بوی ترشیدگی میده)). سکینه خانم که جبهه مخالف رو بد جور اشغال کرده بود گفت :

- زمان شما ، زمان سلطان بوق خان او... الان دیگه اون روزا رو خاک کردن . صغری خانم که دست و پای تپیش به

لرزه افتاده بود و حتی غبغبش هم تکون میخورد با عصبانیت گفت :

- همچین میگه عهد سلطان بوق خان که هر کی نفهمه میگه من هزار سالمه، نه جونم سلطان بوق خان همین بیست

سال پیش حاکم بود حالا تو اگه خودت دیر شوهر کردی مسئلتش فرق میکنه .

سکینه خانم حسابی گر گرفته بود و صغری خانم که تا حدودی دلش خنک شده بود مثل آهن گداخته ای که در اب فرو کرده باشن فو...ش.. صدا کرد .

مثل همیشه داشت کار به جاهای باریک کشیده میشد. صغری خانم و سکینه خانم داشتن چپ چپ به هم نگاه میکردند و آماده پریدن به سر و کله هم بودند. طرز ایستادن و نگاه کردنشان ادم را به یاد خروس جنگی می انداخت

اوضاع شدیداً متشنج بود مادرم که مرا بدون سسب مقصر میدانست چنان نگاهم میکرد یعنی ((وای به حالت اگه دستم بهت برسه)) دلم میخواست جمله ای بگویم و شر را بخوابانم. اما زبانم سنگین شده بود و مهمتر آنکه اصلاً چیزی به ذهنم نمی رسید.

در حالی که سکینه خانم خود را برای یک حمله کوبنده آماده میکرد صدای ترمز یک ماشین و جیر جیر خشک چرخهای آن، همه سرها را به طرف در چرخاند.

لحظاتی بعد پدرم سرش را تا گردن داخل حیاط کرد و فریاد کشید:

— صدیقه ردیف کن ...

اما تا چشمش به همسایه ها که از ریز و درشت که همه در حیاط ایستاده بودند افتاد لحنش رو عوض کرد و با خنده ای که نشون از دستپاچگی بود گفت:

— سلام علیکم، شرمنده صدامون رفت بالا، صدیقه ردیف کن این ... این ... اسبابا رو

لبخندی زورکی زد و چشم غره ای به مادر رفت که یعنی ((چرا همسایه ها رو خبر کردی)) و مادر با عجزی دلتنگ کننده به صغری خانم نگاه کرد. من مثل فنر از جا پریدم و سعی کردم به گونه ای باشم که چشمم به چشم پدر نیفتد به بچه ها تشری زد:

— این وسایلو ببرید پشت وانت باید زود راه بیفتیم.

و رو به همسایه ها در حالیکه بچه ها مشغول شده بودند ادامه داد:

— خلاصه شرمنده که یه چن وقتی اسباب زحمت شما بودیم. الانم از همتون ممنون که زحمت کشیدین، هوا سرده لطفا بفرمایید.

و با دست به ردیف اتاق های ته حیاط اشاره کرد. مادرم لب به دندان گزید و سر به زیر داشت. هیچکس از جایش تکان نخورد و پدر که حسابی بور شده بود با تشر به من گفت:

— اون توله سگ رو بذار زمین کمک کن.

قنداق را در اغوش صغری خانم رها کردم و چراغ خوراک پزی را برداشتم. هنوز چند قدمی نرفته بودم که بچه ها چراغ را از دستم گرفتند. در عرض چند دقیقه اسباب و وسایل اندکمان بار وانت شد. همسایه ها را درون اغوش کشیدیم و شاید نه برای همیشه از آنها خداحافظی کردیم. مادر و پدر و کوچکترین عضو خانواده به داخل اتاق وانت چپیدند و من و بچه ها پشت وانت پیکان گلوله شدیم تا سرمای کمتری را حس کنیم.

چشمهای بچه ها برق عجیبی داشت. از خوشحالی در پوست خود نمیگنجیدند. هر چند لحظه یک بار سر بلند میکردند تا اطراف را نگاه کنند و به خاطر هجوم هوای سرد دوباره خم میشدند. گوشها و بینیهایمان قرمز شده بود. دستم را به اطرافشان حلقه کرده بودم و با تمام قوا سعی میکردم مانع سر و دستهایی که دائم در تلاش برای چند لحظه به بیرون نگاه کردن بودند بشوم.

کم کم سرما از تلاششان کاست و من در آرامشی نه چندان دلگشا به یاد گذشته های کمرنگ خود افتادم. به یاد روزی که به خانه مان، خانه ای که حالا باید میگفتم خانه قبلیمان، نقل مکان کردیم:

یک روز گرم تابستان بود. یک ظهر داغ و کشنده. مادرم سبزی پاک میکرد وزیر لب میخواند :

ستاره تو شب مهمونه امشب دلم پر گشته از داغ و غم و تب

تمام لحظه هایم غرق در تب عزیزم پیش من میمونه امشب

من در کنار او نشسته بودم و حرکات دست او را تقلید میکردم. پدرم سر کار بود. غروب که میشد با سر و صورت روغنی وارد خانه میشد و دستهای سیاهش را به صورتم میمالید. بعد با هم در کنار حوض کوچک حیاط مینشستیم و در حالی که مادر حوله به دست در استانه درنگاهمان میکرد صورتمان را میشستیم. با غرور نگاهش میکردم و از اینکه او پدر من است به خود میبالیدم. غرور و افتخار در چشمهای مادرم هم موج میزد و به صورت لبخندی غمگین بر روی لبهایش نقش میبست.

ان روز هوا گرم بود وقتی پدرم را در استانه در دیدم با خوشحالی به هوا پریدم و به طرفش رفتم. صورت مادرم در نگرانی فرو رفت و لبهایش به لرزه در آمد. پدرم برعکس همیشه مرا به عقب راند و به طرف مادرم رفت صدایش موجی از ناامیدی داشت. ارام گفت:

– صدیقه باید اسبابارو ببندیم.

– برای چی؟

– صاحب خونه، حیاطشو میخواد. باید خونه رو خالی کنیم.

– خالی کنیم، یهویی، یعنی چی خونشو میخواد.

– خب خونشه میخواد دیگه، نمیتونم که باهاش بجنم.

– ت ازش وقت میگرفتی. تو که میدونی من پا به ماهم نمیتونم زیاد تکون بخورم.

– خواستم ولی نداد. جور تو رو هم، چشمم کور، خودم میکشم.

چشمکی زد و اضافه کرد:

– نوکرتم هستم نوکر تو و اون کوچولو که داره میاد.

اما خوشحالیش چندان طول نکشید و با ناراحتی گفت:

– باید عجله کنیم.

– حالا کجا باید بریم. مگه به این زودی خونه گیرمون میاد.

پدرم در حالی که وسایل رو تند و تند جمع میکرد گفت:

– دوتا اتاق پیدا کردم. جای خوبی. هماسیه ها هم ادمای خوبین. حتما از شون خورش میاد.

– همسایه ها، مگه همسایه هم داریم.

– اره بابا، حسابی از تنهایی در میای.

– معلومه چی میگی حیدر زن و بچتو کجا میخوای ببری؟

پدرم دست از کار کشید و گفت:

– نامردم اگه ناموسم جای ناجور سرشو بذاره زمین.

مادرم مطیع بود. همیشه مطیع بود. چقدر خوشحال بودم من و چقدر ناراحت بود مادرم. کاش الان هم احساسی مثل ان

روز داشتم. غرق در رویاهای کودکانه بودم درست مثل این بچه ها.

ان روز هم با انکه وسایلمان بیشتر از آنچه امروز به همراه داشتیم بود، نقل مکان کردنمان چندان طول نکشید. پدرم دو اتاق در خانه ای قدیمی که حیاط مربع شکل نه چندان بزرگی داشت اجاره کرده بود. حیاط تمیز بود و همسایه ها مهربان. از لحظه ورود کمکمان میکردند. مادرم به خاطر وضعیتش کارهای کوچک را انجام میداد. صغری خانم و مش اوستا از همان لحظه ورود مهربانیشان را به تماشا گذاشته بودند و بی هیچ تکبری و واقعا خالصانه کمکمان میکردند.

خانه ما دو اتاق داشت یکی دوازده متری و دیگری شش متری بود. پدرم با اب و تاب از محسنات خانه جدید میگفت و مادرم با لبهایی خندان و چشمانی مه الود نگاهش میکرد.

یک سال اول اوضاع بد نبود. فقط پدرم تغییر کرده بود و دیگر نمیخندید، مادرم برایش بی همیت بود. صدای گریه برادر تازه به دنیا آمده ام از ازش میداد و نمرات خوب من که برای اولین بار مدرسه را تجربه میکردم در نظرش مهم نبود.

همیشه کلافه بود. بوی روغن و بنزین نمیداد بوی بدی داشت مثل بوی تعفن و کثافت. اولین شبی که به خانه نیامد را خوب به یاد دارم. مادرم چشم از در بر نمیداشت و من سراغ پدر را میگرفتم. چرت میزد اما با سماجت میخواستم چشمانم را باز نگه دارم تا آمدنش را ببینم. روی غالی دراز کشیدم و مثل مادرم چشم به در دوختم. وقتی که چشم باز کردم در رختخواب بودم و مادرم در حالی که یک چشمش به پارچه ای که در دستش بود و روی او دکمه میدوخت بود و یک چشمش به در، منتظر پدرم بود. مدتها بود که خرج خانه از همین دکمه دوزیهای مادرم تامین می شد.

شب بعد در رختخواب بودم که آمد. وقتی صدای پایش را شنیدم دلم هری ریخت. صدای خشک باز شدن در را شنیدم. از خوشحالی نزدیک بود بال در بیاورم. میخواستم بلند شم و دست در گردنش بیاندازم اما وقتی که جواب سلام مادرم را نداد شل شدم و خودم را به خواب زدم در سکوت شامش را خورد وبا صدایی که از ان مهربانی اثری نداشت گفت:

— اون رختخواب لعنتی رو ولو کن هلاک شدم از بی خوابی.
صدای افتادن تشک را شنیدم و صدای آرام مادرم که پرسید:
— دیشب کجا بودی؟

ناگهان صدای پدرم بلند شد و با صدایی که عصبانیت، در ان حرف اول را میزد گفت:
— به تو چه ربطی داره، من هر جا دلم بخواد میمونم، نکنه سرکار دیشب شیرشون کم اومده؟
مادرم گفت:

— یواشتر بچه ها خوابن، من که چیزی نگفتم.
— خونه امه دلم میخواد داد بکشم، اینجوری آآآ...

و شروع کرد به فریاد کشیدن. برادرم بیدار شد و شروع به گریه کرد. پدرم که از صدای اون عصبانی شده بود داد کشید:

— خفه کن اون سگ پدرو.

بچه ساکت نم یشد. ناگهان دست سنگینی بازویم را گرفت و با قدرت بلند کرد. مادرم فریاد زد:
— چیکارش داری، زهره ترکش کردی، مگه دیوونه شدی؟

– من جد اندر جدم دیوونه بوده، خبر نداشتی؟ الان واست شناسنامه خونواد گیمو از تیمارستان تهران الدوله میارم . بچه را از دست مادرم قاپید و در اغوش من پرت کرد و با همان داد و هوار گفت :

– ببر بیرون صداشو ببر، فهمیدی؟

مادر سعی میکرد مداخله کنه و مانع شود اما سیلی محکم پدر مجالش نداد و جیغ بلندی کشید و وسط اتاق زمین خورد. صدای گریه بچه بلندتر شد صدای پدرم گم شد که فریاد میکشید:

– خفه کن اون قارقارک رو ، خفه کن.

از اتاق بیرون پریدم. دلم مثل دل گنجشک بالا و پایین می رفت. صدای فریاد پدرم، جیغهای مادرم و گریه های برادرم در مغزم کوبیده میشد همسایه ها سرهایشان را از لای در بیرون آورده بودند و با نگاههای معنی دار به اتاق ما و به همدیگر نگاه میکردند.

شرم سنگینی در سراسر وجودم پیچید . زیر بار ان نگاهها داشتم پڑ مرده میشدم . از ان همه سر و صدا با ان همه کودکیم خجالت میکشیدم . صغری خانم و مش اوستا پناهگاه امنی بودند. بادیدنشان آرام شدم، اما ان حس سوزان خجالت هنوز بر جا بود صدای فریاد های مادرم و فحشهای پدرم هر لحظه بلندتر میشد . مش اوستا در کنارم ایستاد . نگاهی به من کرد و به طرف اتاقمان رفت و در را به شدت باز کرد و پرسید :

– چه خبره؟ چرا داد و فریاد راه انداختید ؟

صدای فریاد پدرم شنیده میشد که میگفت :

– به تو چه مربوطه، مگه کلانتر محلی ، زندگی خودمه ، میفهمی زندگی خودمه .

هیچوقت ندیده بودم کسی در مقابل مش اوستا بلند صحبت کنه یا در مقابل خواسته اش نه بگوید. وقتی از اتاق بیرون امد رنگش پریده بود . کنارما ایستاد و همانطور که به روبرو خیره شده بود و لرزش محسوسی در تمام وجودش دیده میشد خطاب به صغری خانم گفت :

– بچه ها رو بیار خونه ، امشب پیش باباشون نباشن بهتره .

مجال صحبت به صغری خانم نداد و رفت . اینگونه بود که ما شدیم مهمان هفتگی صغری خانم و مش اوستا . پدر هفته ای یک بار میامد، فحش میداد و کتک میزد ، تحق میکرد و میرفت . اما شیوه مادر صبری بود و تاب آوردن . یاد گرفته بود نباید روی حرف مرد نه آورد و نه نمیآورد. برای حفظ کانون خانواده شیوهای عجیب در پیش گرفت . بچه ، بچه، و باز هم بچه . سه دختر و دو پسر حاصل کوشش مادر برای حفظ کانون خانواده بود.

شب زنده داری های پدر مساوی بود با کم شدن اسباب خانه و تبدیل شدن دو اتاق به یک اتاق که شبها جا برای خواب کم پیدا میشد. و حالا پشت وانت با هوایی سرد و درونی سردتر، اطراف خواهر و برادر هایم حلقه دستم سخت پیچیده بودم تا از گزند سرما امانشان بدارم .

از خیابان اصلی پیچیدیم داخل خیابان فرعی و از انجا نیز فرعی دیگری . هوا تاریک بود گرچه اگر روز هم بودم نمیدانستم کجا هستم .

اتومبیل از حرکت باز ایستاد . جراتی به خود دادم و سرم را بلند کردم دیگر از ان جریان هوا خبری نبود .

پدرم تشر زد :

– رسیدیم ، بجنید اسبابارو بریزید پایین.

در کمتر از ده دقیقه اسبابا را پیاده کردیم و در همان حال که ما مشغول بودیم ، پدرم مادر را برای دیدن اتاق به داخل برد. راننده که انگار قبلا کرایه اش را گرفته بود ، بعد از خالی کردن وسایلمان در حالی که با نیش خند هرزهای سراپای مرا وارانداز میکرد ، بی هیچ حرفی پشت فرمان نشست و رفت گلذانهای بلوری را برداشتم و رو به بچه ها گفتم :

– کمک کنید وسایلو ببریم تو . بجنیبید که زود تمومش کنید .

و خودم از در زنگ زده اهنی کوچکی وارد حیاط شدم .

دالان باریکی که با یک لامپ کوچک روشن شده بود ، در مقابل چشمانم پدیدار شد. با احتیاط به جلو رفتم . یک در چوبی کوچک که با دو پله به در حیاط وصل میشد روی دیوار سمت راست خودنمایی میکرد . نوری که از لای درز بیرون سرک میکشید ، نمایانگر آن بود که کسانی در آن اتاق زندگی میکنند. طول دالان در حدود ده قدم بود. دو پله پائین رفتم،

یک حیاط کوچک مربع شکل با حوض چهار گوش کوچکی در میان آن و پنج در چوبی که دو در طرف راست، دو در طرف چپ و یکی در مقابلم بودند ، باديوار های بلند گلی پدیدار شد . از بعضی از اتاق ها سر و صدای بچه می آمد . سر برگرداندم تا ببینم اتاق ما کدام است اما درهای بسته نشان میداد تمام اتاق ها پر است .

روبروی من در سمت چپ یک دالان باریک نمایان بود از حیاط کوچک گذشتم و وارد دالانی شدم که در حدود پنج قدم میشد آن را رد کردم و وارد حیاط نسبتا بزرگ شدم که سه درخت کشیده قد کاج در میان آن با نیرومندی ایستاده بودند. سه حوض ابی رنگ در حیاط دیده میشد . یک حوض گرد بزرگ در وسط و دو حوض مربع شکل در طرفین آن . سمت چپ من دیوار بود اما در مقابلن و سمت راستم ، اتاق هایی بود که با پنج پله از کف اتاق جدا میشدند. تمام درها به ایوان نه چندان عریضی باز میشد که در طول اتاق ها کشیده شده بود . و به ظاهر کانال ارتباطی تمام اتاق ها بود .

در میان حیاط حیران ایستاده بودم . کسانی در حیاط رفت و آمد میکردند. بعضی ها بی اعتنا رد میشدند و بعضی ها بر اندازم میکردند . بعضی کنار حوض ظرف میشستند . صدایشان را شنیدم که میگفتند :

– مستاجر ای جدیدن .

– اره جای بی بی توران اومدن . پیرزن بد بخت. کی فکرشو میکرد چراغ اون اتاق دوباره روشن بشه .

در حالی که در کنارشان میگذشتم سلام کردم و چند سلام پی در پی به سویم روانه شد . دلم آرام شد. حداقل از این جهت که انقدر مهربان بودند که سلامم را پاسخ گویند .

به یک اتاق سه در چهار که در منتهی الیه سمت چپ قرار داشت رفتم . بچه ها وسایل را می آوردند و من به کمک مادرم آنها را در اتاق جا میدادم / پدرم بعد از کمی این پا و آن پا کردن ، رفت. از رفتنش خوشحال بودم چون میدانستم هفته اول را در این خانه بدون ابروریزی و با آرامش به پایان خواهیم برد. مادر با همسایگان جدیدمان چاق سلامتی کرد. یاد گرفته بود چطور با دیگران ارتباط بر قرار کند و من این اخلاق او را میستودم . با اینکه همه معتقد بودند به اندازه مادرم خونگرم و بجوش بودم ولی من قانع نمیشدم و فکر میکردم مثل مادرم نمیتوانم عمل کنم.

تنها دغدغه ام مدرسه بود . چند بار خواستم به مادرم بگویم از همسایه ها درباره مدرسه های این حوالی بپرسد تا فردا صبح برای ثبت نام برویم . اما ترسیدم ترشم بزند.

بچه ها که در رختخوابهایشان قرار گرفتند، کنار مادرم نشستم. اینقدر خسته و هیجان زده بودند که زود خوابشان برد. بامادرم که تنها شدم دل به دریا زدم و گفتم:

– مامان فردا باید چیکار کنیم؟

– چی رو چیکار کنیم؟

– مدرسه رو، فردا باید مدرسه رو چیکار کنیم؟

– خودم تو فکرش بودم. فردا همه رو با هم میبریم ثبت نام میکنیم.

– من، من چی؟

– خب تو رو هم ثبت نام میکنیم دیگه.

انقدر خوشحال شدم که میخواستم ببوسمش اما خجالت کشیدم. او که همه چیز را در نگاهم خوانده بود، دستهایش را گشود و من در اغوشش رها شدم و با صدای بلند گریستم.

وقتی چشمهام را باز کردم نور ملایمی از بین پلکهایم به درون چشمم خزید. اتاق آفتابگیر نبود و فضای نیمه روشنی در آن تاب میخورد. سری به اطراف چرخاندم تا ببینم اینجا کجاست. در حالیکه با چشم اطراف را می کاویدم ناگاه تمام حوادث دیشب را به یاد آوردم.

صغری خانم، مش اوستا، کتک خوردن، اسباب باشی، چیدن وسایل، درد و دل با مادر و خوابیدن.

به جز من و دو خواهر کوچکم کسی در اتاق نبود. کمی مغزم را کاویدم شاید بفهمم مادرم کجاست، اما بهترین نتیجه ای که به آن رسیدم این بود که شاید برای آشنایی با همسایه ها به بیرون رفته است.

رختخوابم را جمع کردم. دستی به صورت دو خواهر کوچکم کشیدم و برای شستن صورت از اتاق بیرون رفتم.

هوای خنک پاییزی که به صورتم خورد، تنم مور مور شد. سایه ای که روی ایوان جلو اتاق پهن شده بود، سردی ملایمی داشت که پوست را سوزن سوزن میکرد. آفتاب در حیاط و روی حوض ها بازی کودکانه ای داشت. حیاط پر بود از زن ها و بچه های قد و نیم قد که در همه ای آرام کار هری روزا نه اشان را سر و سامان می دادند. صدای خوردن ظرفها به هم و چنگ زدن لباس و گاهی قهقهه ی خنده ای به آن همه آهنگ خاصی بخشیده بود.

با خودم فکر کردم چه محیط آرامی، این صداها بیشتر به موسیقی لالایی شبیه است تا صدای خانه ای که دور تا دورش اتاق هایی است که جمعیتی را در خود جا داده اند. در این رویا بودم که صدای نه چندان لطیف دخترانه ای که ته مایه ای از خشونت داشت به گوشم خورد:

– سلام.

از جا پریدم و با فریاد خفه ای گفتم:

– وای!

قهقهه ای زد و گفت:

– ترسیدی، بابا عجب شجاعتی.

در حالیکه لبخند می زدم گفتم:

– سلام، اصلا اینجا نبودم، یه کم هول شدم، ببخشید.

قهقهه ی دیگری زد و گفت:

- عزیز میخوام ، پس کجا بودین ؟ بابا این چه لفظ قلمه .
 با همان لبخندی که بر روی لبم بود گفتم :
 – من صنوبرم ، همسایه جدید .
 و با دست به اتاقمون اشاره کردم . تعظیمی کرد و گفت :
 – آه بانو ، من هم سکینه هستم همسایه قدیمتان در آن سوی این دالان عریض .
 و دوباره به قهقه خندید . همه همسایه ها به ما نگاه می کردند و می خندیدند . آرزوی کردم مادرم آنجا باشد و مرا نجات دهد ، ولی خبری نبود .
 – شما می دونین مادرم کجاس ؟
 با صدای بلند می خندید و در حالیکه با دست شکمش را گرفته بود و با دست دیگرش بر روی رانش می کوبید و اشک چشمانش در آمده بود گفت :
 – ما ... درم ... ما ... می ... گه ما ... درم .
 در همان حال پیر زنی که صدای مهربان اما قاطعی داشت جلو آمد و گفت :
 – بازم شروع کردی ورپریده .
 سکینه ساکت شد . صاف ایستاد و گفت : – سلام بی بی .
 – سلام ، تو بازم چشمت به یه غریبه خورد . بینم اون رخت چرکا واسه کیه توی حیاط داره می رقصه .
 سکینه به سرعت از پله ها پایین رفت . صدای خنده همسایه ها بلند شد و سکینه را دیدم که با لب به دندان گزیدن و اخم کردن سعی داشت دیگران را ساکت کند .
 بی بی با همان لحن قاطع گفت :
 – بسه دیگه ، به کارتون برسید .
 – سلام .
 – سلام ، چه عجب زبون باز کردی و ما صداتو شنیدیم .
 – ببخشید یه کم ...
 – خوب بهونه لازم نیست . توالت اون گوشه اس ، یکی هم این طرفه ، دست و صورت شستن لب حوض ، کار های خونه هم شریکی انجام میشه . البته اینا رو به مادرتم گفتم . فقط خواستم تو هم بدونی .
 – بله ، مادرم کجاست ؟
 – آهان ، می خواستم همینو بهت بگم یادم رفت ، رفته اسم بچه ها رو بنویسه اگه جور شده باشه کم کم پیداش می شه . تو هم اونجوری وانستا می چای .
 بی بی دستش رو به کمرش زد و رفت . از پله ها پایین رفتم و در حالی که با همه سلام و احوالپرسی می کردم کنار سکینه رسیدم و نشستم .
 – ببخش باعث شدم بی بی دعوات کنه .
 – مهم نیست ، مادر شوهرها همه شون همینطورن .
 با تعجب گفتم :
 – بی بی مادر شوهرته !؟

خانمی که کنار دستم بود با خنده و لحن معنی داری گفت :
 – قراره بشه .
 سکینه با بی قیدی در حالیکه به رخت ها چنگ می زد گفت :
 – چه فرقی داره به هر حال مادر شوهره .
 زنی که در آن سوی حوض ظرف می شست گفت :
 – دلت رو صابون نمال ، از اون پسره نم در نیما .
 خانمی که رخت های شسته شده اش را پهن می کرد گفت :
 – نگران نباشید اگه این سکینه اس که حسابی می چلوندش و ازش یه سطل اب می گیره .
 صدای خنده از همه طرف بلند شد ، سکینه هم ریز می خندید و لب به دندان می گزید .
 خانمی که کنار دستم بود در حالیکه سبد ظرف هایش را بلند می کرد و آماده رفتن می شد گفت :
 – ای بابا ، الان صنوبر می گه چه همسایه هایی .
 و رو به من اضافه کرد :
 – زینت هستم ، تو اون اتاق می شینم ، من و شوهر و چهار تا بچه ام .
 ایستادم و با لبخند گفتم :
 – خوشوقتم ، منم که احتیاج به معرفی ندارم .
 سکینه گفت :
 – بابا این دختره چه لفظ قلمه ، خوشوقتم . این کلمه های قلمبه سلمبه رو از کجا یاد گرفتی ؟
 خانمی که رخت هاش را جمع می کرد به جای من جواب داد :
 از مدرسه ، جایی که تو هیچوقت ندیدیش .
 و آن دیگری که ظرف هایش را می شست گفت :
 – نه بابا ، فکر نکنم مدرسه رفته باشه .
 زینت خانم رو به من کرد و گفت :
 – حالا مدرسه رفتی یا نه ؟
 – بله ، چیزی نمونه تا دیپلم بگیرم .
 سکینه خنده ای کرد و گفت :
 – لازم نیست بگیری ، دیگه بهش احتیاج نداری ، باید به شوهرت بررسی .
 همه ساکت شدند . با حیرت گفتم :
 – شوهر ؟ من که شوهر ندارم .
 سکینه خواست دهان باز کند که زینت خانم میان حرفش دوید و گفت :
 – یعنی بعدنا که خواستی شوهر کنی به دردت می خوره .
 با خجالت چشم به زمین دوختم و گفتم :
 – حالا کو تا بعد ... من ... هنوز ..
 حرفم تمام نشده بود که صدای سلام مادرم شنیدم . سلام سلام کنان تا کنار ما آمد .

- سلام مامان .
 - سلام مامان جان .
 - ثبت نامشون کردی ؟
 - آره با هزار بد بختی ، پدرم در اومد تا اسمشونو نوشتن .
 نگاه کنجکاوانه ای به من کرد و گفت :
 - بچه ها هنوز خوابن ؟
 با فریاد کوتاهی گفتم :
 - وای یادم رفت بهشون سر بزنم .
 مادرم با لبخند و تشر مادرانه ای گفت :
 - ای سر به هوا ، به امون خدا ولشون کردی اومدی همسایه ها رو اذیت کنی ؟
 به طرف اتاق دویدم ، صدای زینت خانم را می شنیدم که به مادرم می گفت :
 - تقصیر ماست . به حرفش گرفته بودیم ، یادش رفت .
 به در اتاق که رسیدم مادرم با فریاد گفت :
 - صنوبر ، آماده شو تو رو ببرم ثبت نام کنم .
 با خوشحالی به طرف مادرم برگشتم و با خنده گفتم :
 - چشم ، همین الان .
 از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم . با اون بحث دیشب فکر می کردم باید برای همیشه فاتحه مدرسه ودر را بخوانم . احساس می کردم دنیا زیباست . و این تغییر مکان نمیتواند از زیبایی های آن کم کند . من دنیای کوچکم را غرق در روشنایی می دیدم و باور داشتم که با این حرف مادر من خوشبخت ترین موجود روی زمین هستم .
 در کمتر از یک ربع ساعت آماده شدم . قنداق را مادرم بغل کرد و خواهر دیگرم را هم من .
 از در حیاط که بیرون می رفتیم ، خواهرم با زبان شیرین کودکانه اش گفت :
 - آبجی منو بزار زمین .
 گونه اش را بوسیدم و او را روی زمین گذاشتم . چادر مادرم را چسبید و برای اینکه با ما هم قدم باشد تقریباً می دوید . آنقدر خوشحال بودم که حاضر بودم او را تا آن سوی دنیا در آغوشم حمل کنم . کوچه ها کم عرض بودند و پر از خانه های قدیمی ساز که هر از چند گاه خانه ای با نمای آجری در آن به چشم می خورد . زن های بیکار از همان ساعات اولیه صبح کپه کپه دور هم جمع شده بودند و بچه های کوچک با جیغ و فریاد در اطراف آنها جست و خیز می کردند .
 دوره گرد ها با گاری دستی میوه و لباس و سیب زمینی و پیاز و غیره می فروختند و تک و توک مغازه های خوار و بار فروشی به چشم می خورد که بیشتر فروشندگان زن آنها را اداره میکردند .
 بعد از چند کوچه پس کوچه به خیابان رسیدیم . مدرسه در آن سوی خیابان خود نمایی می کرد . دل توی دلم نبود . از شدت هیجان حالت تهوع داشتم . خواب این لحظه ها را هم نمیدیدم که بعد از اسباب کشی دو باره به مدرسه بوم . تا دیپلم راهی نمانده بود و من از صمیم قلب خوشحال بودم که این راه را طی خواهم کرد .

پشت در بزرگ و آبی رنگ مدرسه که رسیدیم ، نفس عمیقی کشیدم و پشت سر مادرم وارد حیاط شدم . ناگهان خشکم زد و آهسته زیر لب نالیدم .

– مامان پرونده ام .مادرم خنده ای کرد و گفت :

– نگران نباش صبح زود رفتم پرونده همتونو گرفتم . فکر می کنی واسه چی ساعت ده ونیم اومدم دنبالش تو .

لبخند بر روی لبهایم نشست و برق شادی در چشمانم درخشید . دلم میخواست بغلش کنم . آنقدر محکم که هیچ کس تصورش را هم نتواند بکند .

یک حیاط نسبتاً بزرگ که تور والیبالی در وسط آن بود . دانش آموزانی که در گوشه و کنار حیاط پخش بودند . بعضی

بازی می کردند و عده ای بلند بلند حرف می زدند و می خندیدند . به نظرم اومد ساعت ورزش یکی از کلاسهاست

یک باغچه در سمت چپ بود و آبخوری در سمت راست . وارد سالن شدیم و سراغ دفتر را گرفتیم . مادرم رو به من

کرد و گفت :

– بهتره همین جا وایستی . اگه لازمن شد صدات می زنم .

و قنداق را در آغوشم رها کرد و بعد از ضربه زدن به در وارد شد .

کمتر از ده دقیقه بعد با یک خانم میانسال از در بیرون آمد . با دستپاچگی سلام کردم .

– سلام . خب خانم شما دیگه می تونید تشریف ببرید . تو هم بیا ببرمت سر کلاس .

بچه را به مادرم دادم . احساس کردم اصلاً آمادگی حضور در کلاس را ندارم . فکر نمی کردم به این سرعت قبولم

کنند و به این فوریت سر کلاس بروم . نگاه نگرانم ر به مادرم دوختم . زیر لب گفت :

– برو سر کلاس ، ظهر برگشتنی مواظب باش ، خونه رو که یاد گرفتی ؟

با سر اشاره کردم بله .خانم میانسال که در حقیقت ناظم بود ، با تحکم گفت :

– بهتره عجله کنی ، به اندازه کافی عقب هستی .

به دنبالش راه افتادم در آخر سالن چند ضربه به در کلاسی زد . سر برگرداندم . مادرم رفته بود . خودم را برای ورود

به کلاس آماده کردم . ناظم در را باز کرد و وارد شد . من هم به دنبالش وارد کلاس شدم . مرا به بچه ها معرفی کرد

و گفت :

– خب بچه ها سعی کنید مقررات اینجا رو یادش بدید . من از شاگردای شیطان خوشم نمیاد . و رو به معلم اضافه

کرد :

– خانم حقیقی سپردمش دست شما . بچه ها به احترامش بلند شدند و او رفت . خانم حقیقی آمرانه گفت :

– بشین ردیف وسط میز سوم . سمایی شما دونفرید بهتره پیش شما باشه .

پشت نیمکت نشستم و آهسته گفتم :

– سلام .

سلام ، خوش اومدی ، اسم من الهامه .

– منم جمیله هستم .

– صنوبرم ، اسممو که شنیدید .

اونجا چه خبره ، بهتره ساکت شید و گر نه هر سه تا تونو از کلاس بیرون میکنم .

دختری که خودش رو جمیله معرفی کرده بود ، زبانش را بیرون آورد و شکلک در آورد . خنده ام گرفته بود اما الهام سقلمه ای به پهلویم زد که یعنی ساکت باشم .

با اینکه عاشق درس هستم اما کلاس به نظرم خسته کننده و پایان ناپذیر آمد . خانم حقیقی صدای تیزی داشت که مثل میخ در گوش آدم فرو می رفت و چشمهایش همه جا را کنجکاوانه تحت نظر داشت . به طور مداوم قسمت هایی را که توضیح داده بود می پرسید و با کوچکتترین صدایی یک نمره منفی در دفتر می گذاشت . از لحظه ورودم دو بار مرا بلند کرده و درس پرسیده بود ، وقتی جوابش را به خوبی می دادم تحسین را در نگاه بچه ها می دیدم اما خانم حقیقی بدون هیچ عکس العمل دلخوش کننده ای فقط خیره نگاهم می کرد .

بعد از اینکه کلاس تمام شد در زنگ تفریح با بچه ها بیشتر آشنا شدم . ساعت بعد ادبیات داشتیم با آقای فتوحی ، پیرمرد مهربانی بود . وقتی مرا دید لبخندی زد و گفت :

— من چهار سال پیش باید بازنشسته می شدم ، اما هر سال دعوت به کار شدم . جالبه سال های تحصیل من داره نفس های آخرشو می کشه در حالیکه سال های زندگی همینجور ادامه داره . هر سال دانش آموزان جدید به این مدرسه میان و هر سال این لحظه های عمر منه که داره فرار می کنه و زندگی جریان داره و این جریان همیشه هست . زنگ که به صدا در آمد از خوشحالی حضوری دیگر در مدرسه اصلا دلم نمی خواست به خانه برگردم . تمام راه نه چندان آشنای صبح را با چشمانی که از شدت ذوق برق می زد و دلی که بیقرار فردایی دیگر در مدرسه و کلاس بود پیمودم . پشت در خانه که رسیدم صدای هیاهوی غریبی به گوشم خورد . بچه های قد و نیم قد از کنارم رد شده و با صدای وارد حیاط می شدند . به نظرم آمد خانه آنقدر ها هم که صبح به نظر می رسید آرام نیست .

بعد از ظهر خنکی بود . حیاط پر بود از سر و صدای بچه هایی که سر در پی هم گذاشته بودند . خانه انگار در میان جمعیتی نا محدود گم شده بود . همه دور هم جمع شده بودند . مردها کم کم خسته از یک روز کار به کانون خانه می آمدند .

دلم گرفته بود . فضای نیمه تاریک اتاقمان ، غروب را برایم سنگین تر می کرد . تمام جریانات سیال موجود در فضا ، برایم مثل صداهای بازار مس گرها روح خراش و آزار دهنده بود . اولین غروب در خانه ای که مثل کندوی زنبور عسل پر بود از چهار دیواری . کندویی که ملکه ای نداشت . یاد صغری خانم ملکه کندوی قبلی ، دلم را به غلیان واداشت و صدای لرزان مش اوستا روحم را مرتعش میکرد . بغض گلویم را محکم گرفته بود و می دانستم اگر همینطور یک گوشه بنشینم و حسرت آن اتاق سه در دو نمور با آن دیوار های خیس و فرو ریخته را بخورم ، در اشک شنا خواهم کرد . اینجا با تمام دلتنگی یک حسن داشت و آن اینکه ، اتاقمان بزرگتر بود .

باید از لاک خود بیرون می آمدم . نمی خواستم گریه کنم ، چون نباید گریه می کردم . زندگی هزار بازی داشت و من در اولین تلاطم سخت آن قرار گرفته بودم . من مدت ها با موج ها بالا و پایین شده بودم . پس باید سخت تر از آن باشم که هنوز قایم نشکسته گریه کنم و دست و پا بزنم . از اتاق بیرون زدم . هوا خنک بود . مور مورم شد . مردهای خانه های زنبوری یکی یکی و دو تا دو تا در مانده از کار باز میگشتند و زن های خرسند از نبود شوهر که دور هم جمع شده بودند و درباره کبری خانم حرف کنار هم ردیف می کردند با دیدن شوهرانشان گره ای به ابرو می انداختند ، لب به دندان می گزیدند و به حالت غرولندی می گفتند :

— پاشم برم ، الانه که دادش در بیاد.

و با ((سلام آقا خسته نباشی)) پشت سر شوهرانشان وارد اتاق می شدند .
چشمم به روی مادرم لغزید که با مهارت و سرعت میلهای بافتنی می داد تا دستکشی دیگر به دست های نرم و لطیفی وارد شود و لقمه نانی سر سفره کوچک ما بیاید .
چه بی صدا نشسته بود اما در نی نی چشمانش چیزی بود . چیزی مثل یک خواهش که ((مرد خانه من امشب بیا ، بیا که من بی هیچ گرهی در ابروان از تو استقبال خواهم.))
دلم برای مادرم سوخت. از احساس او نسبت به پدر منزجر بودم. مردی مثل پدر قابل احترام وستایش نبود، به هیچ وجه ، او نمونه یک مرد سالاری بزرگ و بی نتیجه بود و ما در برای در کجا بودیم؟
بی بی چشم به دلان کوچک دوخته بود و سکینه یک چشم به بی بی و یک چشم به دلان داشت .بی بی نگاهی به من کرد و لبخندی زد شرمسار لبخندی زدم و چشم به زمین دوختم. از بی بی حساب میبردم. و به مادرم گفتم:
- ما شالله چه دختر خانمی داری.
- کنیز شماست.
- خانمه ماشالله ، خانمه.
و دوباره چشم به دلان دوخت ، زیر چشمی نگاهی به مادرم کردم. با اشاره چشم و ابرو به من فهماند که به اتاق بروم . بلند شدم و در همان حال نگاهم به سکینه افتاد. جوری نگاهم کرد که یکه خوردم. به پشت در اتاق که رسیدم صدایی مردانه در حیاط پخش شد.
- سلام بی بی ... سلام ... سلام
بی آنکه به پشت سرم نگاه کنم وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم. نگاه سکینه جلو چشمانم بود و همانطور خیره و شرر بار نگاه میکرد.
هیاهوی خانه کم کم فرو کش میکرد و شب میرفت تا سکوت شب را بار دیگر به تجربه بنشیند.
صبح روز بعد که برای شستن دست و صورتم وارد حیاط شدم، صدای بی بی را شنیدم که پسرش را بدرقه میکرد. بی بی که وارد حیاط پشتی شد ، بلند شدم و و سلام کردم. جواب سلامی داد و شروع به شستن استکانهایش شد حیاط شور عجیبی داشت بچه های خواب الود کنار حوض صف کشیده بودند انگار دلشان نمیخواست خنکای آب ، خواب را از ان چشمهای ماتم زده اشان که عزای مدرسه و کتاب نشسته بودند دور کند. بعضی ها زیر لب غر غر میکردند و به معلم و مدرسه لعنت میفرستادند و بعضی دیگر به خصوص دختر اب را به آرامی روی صورت سر میدادند.
اب که به صورتم خورد احساس کردم ستون فقراتم تیر کشید . مردها همانطور که شب پیش به خانه آمده بودند صبح از خانه میرفتند و زنها لگن استکان به دست وارد خانه میشدند.
سلام سلام کنان وارد اتاقمان شدم . بچه ها دور سفره جمع بودند.
- ووی بیرون چه سرده. هوا داره لجبازیشو شروع میکنه.
- یواش یواش باید بساط کرسی رو علم کنم. شبها داره خیلی سرد میشه.
- فکر کنم هنوز زود باشه، روزا هوا متعادل تره ، به هر حال شب پاییزه و سرما دیگه.
- آگه یکی از شما ها مریض بشه اونوقت چه خاکی به سرم کنم . اشکال نداره روزا که گرمه زیر کرسی نمیرید . عوضش خیالم راحته که شبها هیچکدومتون نمی چابین.

مجادله با مادر حاصلی نداشت و او تصمیمش را گرفته بود و من کاملا مطمئن بودم که در کمتر از دو روز تصمیمش رو عملی میکنه.

صبحانه که خوردم کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون امدم. سکینه لگن به دست از اتاقی که سه در با اتاق ما فاصله داشت، با چشمانی پف کرده و خواب الود بیرون امد. سلام، صبح بخیر. سکینه با بی حوصلگی سری به طرفم چرخاند و خمیازه کشان گفت:

— سلام، میری مدرسه؟ نیروی عجیبی در بدنم موج میزد و چشمانم برق عجیبی داشت با لبخند گفتم:
— آره، عجله دارم، اگه دیر بجنبم در مدرسه بسته میشه.

چشمانم را درشت کردم و گفتم:

— مقررات مدرسه اس، در صورت سرپیچی اخراج میکنن.

— بابا تو خیلی بی کاری، عجب حالی داری صبح به این زودی و مقررات مدرسه.

خندیدم و به سرعت از پله ها پایین رفتم. باید زودتر به مدرسه میرسیدم. دلم نمیخواست برای روز اول دیرمی کردم.

کوچه ها پر بود از بچه هایی که با طرف مدرسه روان بودند. ریز و درشت، تمیز و کثیف، سرحال و کسل. دنیای عجیبی در همه کودکانشان بود. نگاهشان که میکردم دلم میخواست من هم مثل آنها بودم، همانقدر اسمانی و پاک و بالاتر از پاکی مطلق، آرام. شاید در دل آنها هم مثل من هزاران حدف مگو خفته بود. این در نگاههای برزخیشان کاملا نمایان بود نگاهایی سرگردان که به همه جا می لغزند.

بچه هایی را دیدم که صبح نه برای مدرسه بلکه برای کار از خانه بیرون آمده بودند. نگاههای حسرت بارشان به این رود کوچک دوخته شده بود و در آخرین نقطه چشمشان یک اه بی رقص ایستاده بود. وارد حیاط مدرسه که شدم احساس عجیبی کردم، گیج شده بودم. چشمهایم را به اطراف دوختم تا شاید شنایی پیدا کنم، حیاط شلوغ بود و بچه ها در هم میلولیدند و در آن بحبوحه کسی را نمیشد به واقع تشخیص داد. آرام آرام پیش میرفتم که دستی روی شانم گذاشته شد و صدایی با فریاد گفت:

— کجا با این عجله، مقررات مدرسه اجازه نمی ده کسی اینطوری توحیاط راه بره.

صدای جمیله رو شناختم. با صورتی خندان به طرفش برگشتم. لبخندش را فرو خورد و چهره ای جدی به خود گرفت. دست به کمر زد و با تحکم گفت:

— من که گفته بودم رعایت اصول مدرسه اساسیه، شما اخراجید، اخراج.

الهام که کنارش ایستاده بود قیافه مظلومانه ای گرفت و با حالت التماس و گفت:

— خانم اجازه، به خاطر ما ببخشیدش. دیگه تکرار نمیشه بچه تو هم به چیزی بگو.

— امکان نداره مقررات مدرسه باید رعایت بشه شما هم اخراجید، اخراج.

ناگهان صدای ناظم در ده قدمی ما بلند شد که به یکی از دخترها میگفت:

— تو ادم بشو نیستی، مقررات مدرسه باید رعایت بشه، شما اخراجید، اخراج.

من و جمیله و الهام نگاهی به هم کردیم و با صدای بلند خندیدیم.

— اه ای اونجا چه خبره؟! شما به چی میخندید. اگه مواظب رفتارتون نباشید اخراجتون میکنم، اخراج.

جمیله لبخندی زد و گفت:

- ببخشید خانم ، دیگه تکرار نمیشه.
- و الهام به آرامی از پشت سر گفت:
- اگه تکرار بشه شما اخراجید، اخراج.
- دیگه نمیتونستم خودم رو کنترل کنم . جمیله معذرت خواهی دیگری کرد . دست مرا گرفت و و به سرعت دور شدیم . وقتی کاملا دور شدیم هر سه دو باره به خنده افتادیم .
- اونقدر فیلم بازی کردین ، سلام یادم رفت . سلام .
- سلام .
- بابا الهام این خانم ها آخه خیلی با ادبه . سلامتو خورده بودی ؟
- یه کم احساس غریبی می کردم . خوشحالم که دیدمتون .
- غریب چرا ، تا ما رو داری غم نخور ، فیلمم واسه این بود که با اوضاع و احوال اینجا آشنا بشی . آخه نه اینکه قراره ما مقرراتو یادت بدیم .
- الهام خنده ای کرد و گفت :
- چقدرم ما دو تا مقرراتی هستیم ، یه جمله و خلاص ، مقررات اینجا چرته ، بذار دم کوچه آبشو بخور . زیاد بهش اهمیت نده . کل مقررات اینجا تو یه جمله خلاصه میشه ، شما اخراجید ، اخراج .
- و به قهقهه خندید . در ادامه صحبت او جمیله گفت :
- اونو هم نباس جدی بگیری ، اینجا شمال شهر نیست . ما هم دخترای تیتیش مامانی نیستیم که مجبور باشیم اصول تربیتی رو رعایت کنیم . آخه زندگی ما تو خونه یه مرد گردن کلفت هم سن بابا بزرگمون خلاصه میشه که باباه از زور بی پولی ما رو توی بغلش هل می ده .
- زنگ به صدا در آمد با صف های نه چندان مرتب وارد کلاس شدیم . ساعت اول ریاضی داشتیم . دبیرمان پیر دختر استخوانی بود که مدام به ساعتش نگاه می کرد . صدای تیزی داشت و جملات را خیلی سریع ادا می کرد .
- بعد از حضور و غیاب رو به من کرد و گفت :
- شما بیا پای تخته ببینم چقدر درس بلدی .
- جمیله به آرامی گفت :
- پوز این پیر دختر رو بزن ، ترشیده بدبخت .
- صورت مسئله را نوشتم و در عرض چند دقیقه جواب را بدست آوردم . سری به نشانه رضایت تکان داد و گفت :
- خوبه خوبه ، حالا یکی دیگه .
- در همین هنگام در کلاس با دو ضربه پیاپی که به آن نواخته شد باز شد . خانم ناظم با چهره ای برافروخته و با عصبانیت گفت :
- صنوبر آزاد منش .
- رنگ از چهره ام پرید و گفتم :
- بله
- وسایلتو بردار راه بیفت .

— برای چی خانم ؟

— زود باش ، حرف نزن . چرا وایستادی بر و بر نگاه می کنی ؟ زود باش تا این دیوونه کار دستمون نداده . همهمه در کلاس پیچیده بود . گوشه هایم را تیز کردم ، صدای پدرم را در سالن شنیدم که فریاد می کشید . پس چی شد ، مگه زوره نمیخوام بزارمش مدرسه ، پس چی شد ، قایمش کردین ؟ درنگ جایز نبود . اگر چند لحظه دیگر طول می کشید پدر آبروی چند ساعته ام را در این مدرسه بر باد می داد . کیفم را برداشتم و به سرعت از کلاس بیرون زدم . پدرم وسط سالن ایستاده بود . دست هایش را بالا برده بود و بلند حرف می زد . مادرم در گوشه ای سر افکنده ایستاده بود و اشکهایش را که بر گونه های پریده رنگش سر می خورد پاک می کرد . پدرم تا مرا دید ساکت شد . با اوقات تلخی و خطاب به مادرم گفت :

— بریم دیگه اینجا کاری نداریم .

به راه افتادم . کیفم را محکم در بغلم فشردم و به دنبال پدر و مادرم روان شدم . اشک در چشمانم می لرزید و صورتم را خیس می کرد . دنیا را مهی خلیط پوشانده بود . همه جا را سکوتی تلخ فرا گرفته بود . دنیا با چشم های دریده اش به ما خیره شده بود و بوی گندش همه جای دنیا رو پر کرده بود . حالت تهوع داشتم . قدمهایم سست بود و به زحمت به دنبال پدر و مادرم کشیده میشدم کیفم را محکم چسپیده بودم . نمیخواستم این آخرین امیدن از من دور شود . دیوارهای مدرسه از من دور و دورتر میشدند و زندان کوچک خانه دستهایش را برای به اغوش کشیدنم باز کرده بودند .

وقتی به پشت در خانه رسیدیم حس کردم تمام دنیا را برای رسیدن به این در قدم زدهامهمان راهروی کم عرض همان حیاط کوچک ، باز هم راهرویی دیگر و همان حیاط پشتی . حیاطی که امروز تمام دنیای من در آن خلاصه میشد . دیوارهای بلند ، خانه های قوطی کبریتی حوض های فیروزه ای که لجن ##### دیوارهایش به ادم دهن کجی میکرد و اتاق نیمه تاریک که تن مرا در خود خواهد پیچید . دنیایم کوچک شده بود .

نگاههای کنجکاوانه همسایه ها که به طرز به خصوصی به ما خیره شده بود و مادرم که چشم به زمین دوخته بود پشتم را لرزاند . نگاهم به صورت مادرم دوخته شد . یک کبودی دیگر .

احساس کردم بخار داغی از سرم بلند شد . از شدت شرمندگی دلم میخواست بمیرم . فکر میکردم حد اقل یک هفته در این خانه راحتیم . یک هفته فقط درد شب نیامدنش است و بس . اما او زود شروع کرده بود . از پله های ایوان که بالا رفتم چشمم به سکینه افتاد . ترحم صداقت باری در عمق چشمانش بود نه از روی کنجکاوی و از سر دلسوزی چندان اور ، چیز عمیق . گریه ام گرفت اما به خودم فشار اوردم که اشکهایم فرو نریزد . داخل اتاق رفتم لباسهایم را عوض کردم و مثل اینکه اتفاقی نیافتاده خودم را به کاری مشغول کردم . انگار همه با هم قهر بودند . هیچکس حرفی برای گفتن نداشت .

مادرم بافتنی میبافت ، پدرم دراز کشیده بود و دستهایش حایل صورتش کرده بود تا نور پریده اتاق چشمهایش را بیشتر نزند . خواهر قنداقی ام خوابیده بود و ان یکی با بچه های هم سن و سال خودش بیرون بازی میکرد . من گوشه ای کز کرده بودم ، هر از گاهی نگاهی به مادرم که به شدت میلها را تکان میداد ، می انداختم . انگار در دنیای ما نبود حرکت دستهایش نشان میداد که چقدر عصبانی است . لبهایش به آرامی تکان میخورد ، شاید شعری میخواند و یا به پدر ناسزا می گفت . صدای هیاهوی بچه ها که از حیاط شنیده شد دلم فرو ریخت . نگاهم را به در دوختم . بچه ها یکی یکی با لبی خندان وارد میشدند و با دیدن جو اتاق در سکوت به ردیف در گوشه ای می نشستند . هیچ کس انتظار

دیدن پدر را نداشت. بیشتر شگفت زده بودند تا خرسندبودنش در خانه. و دیدن من در آن وضعیت یک علامت سوال بزرگ را از چشمهایشان اویزان کرده بود.

غذایمان در محیطی ساکت و وهم انگیز خورده شد. هیچ کس کلمه ای حرف نزد انگار همه غریبه بودیم و حرفی برای گفتن به یکدیگر نداشتیم انگار یک عده مرده با هم به مهمانی نشسته اند، ساکت و سامن. پدرم به محض تمام کردن غذایش بلند شد. یک بسته پول وسط سفره انداخت و با لحن مخصوص به خودش گفت:

— مراقب اوضاع باش، این دختره هم پی خرید و این جور حرفا بیرون نفرست تا تکلیفش روشن بشه، خوش ندارم بیرون تو خیابونا بینمش. تکلیفش که روشن شد هر غلطی که دلش خواست بکنه.

وقتی که از در بیرون رفت چشم به مادر دوختم. چشمانم را پرده ای از اشک پوشانده بود میدانستم که چه شده یا حد اقل حدس میزدم که چه شده اما دلم میخواست مادرم همه چیز را تعریف کند.

زیر لب گفتم:

— مامان؟!!

— بهم گفته بود نباید اسمتو نویسم. باید راضیت میکردم از مدره دل بکنی، عقلمو داده بودم دست تو، گفته بود نباید بری، صبح که اومد دید نیستی به زور کتک منو آورد دم مدرسه کاش دستم میشکست و اسمتو نمی نوشتم، گفته بود که نباید بری.

به گوشه اتاق خزیدم و با صدای بلند گریستم. دیگر همه چیز تمام شده بود پدر عنان سرنوشتم را در دست گرفته بود و میرفت که مرا در خود حل کند.

وقتی چشم باز کردم، اتاق نیمه تاریک بود. فکر کردم باید صبح زود باشد. نگاهی به اطراف چرخاندم هیچکس در

اتاق نبود سر جایم سیخ شدم. روی زمین خوابیده بودم. یادم آمد که پدر صبح در مدرسه به دنبالم آمد. من گریه

میکردم و مادرم میگفت باید دیگر با مدرسه خداحافظی کنم. خوابم برده بود و حالا.

نمیخواستم از اتاق بیرون بروم کلید را فشار دادم و اتاق روشن شد. گوشه ای نشستم و به فردای نامعلوم خیره شدم.

صدای همهمه از بیرون شنیده میشد. صدای بچه هایی که از در و دیوار بالا می رفتند و مردهایی که خسته از کار روزانه به خانه برمی گشتند.

چقدر این ادمها کسالت اور بودند. ادمهایی که زندگیشان در یک قالب بسته تکرار میشد. تمام زندگی آنها یک پوچی مضحک بود.

چند ضربه ای به در خورد و با صدای خشکی باز شد. در گوشه ای از اتاق چمباته زده و در افکاری دور غرق بودم. سکینه سرش را از لای در تو آورد و گفت:

— صابخونه بیداری؟

دلم نمیخواست با کسی حرف بزنم. بی آنکه جواب دهم سرم را به طرف دیگر چرخاندم. وارد اتاق شد و با خنده گفت:

— مثلا منو ندیدی، کور خوندی، اصلا فایده نداره، چون من تو رو دیدم. کنارم نشست و ادامه داد:

— بیرون همه سراغتو میگیرن، کم کم داشتم فکر میکردم تو فیلی. مگه ادم هام اینقدر میخوانند؟

صدایش مثل مته بود. دلم میخواست از اتاق بیرونش کنم، دستی به شانه ام کویید:

— پاشو بریم بیرون ادم تو خونه دلش میگیره.

ایستاد و ادامه داد:

- بهتره عجله کنی، بابا من بیرون کار دارم، منتظر بودم مجتبی بیاد، اگه نیای میرم ها .
هیچ عکس العملی نشان ندادم . با عصبانیت گفت:
- به جهنم، واسه من کله می چرخونه، حرف نمیزنه ، منو باش که دارم به کی التماس میکنم.
صدای بسته شدن در را که شنیدم ایستادم. در طول اتاق قدم زدم تا مانع ریزش اشکهایم شوم . مادرم که به اتاق آمد
حالم بهتر شده بود .
- چرا بیرون نیومدی؟ سکینه رو فرستادم اگه خوابی بیدارت کنه بهت بگه بیای بیرون.
- حال نداشتم ، بیرون هم دم غروب سرده، سردم میشد .
- از دست بابات ناراحت نشو اون فقط به فکر توئه .
قنداق را از مادرم گرفتم و در حالی که سعی میکردم بغضم را فرو دهم گفتم:
- نه ناراحت نیستم ، میدونم اون فقط به فکر ما بچه هاست ، سندش پای چشم شماست.
- من خودم راضیم ، وقتی بله رو گفتم.... اشتباهتم همین جاست ، بله گفتن بنده زر خرید شدن نیست. زنم کیسه
بوکس نیست.
- مدرسه اخلاق شما رو خراب کرده... واسه اینکه یادمون داده نه بگیم... زن رو حرف شوهرش نه نمیگه.
- اجازه هم نمی ده شوهرش خورد و خاک شیرش کنه.
- خفه شو، حق با بابات بود. مدرسه خرابتون کرده.
- اخه چرا؟!....
- گفتم دیگه حرف نزن هر چی نطق کردی. من ننم نصیحت نکرده رو حرف شوهرم حرف بزnm حالا تو یه الف بچه
میخوای یادم بدی چه جوری شوهر داری کنم.
گوشه ای نشستم و غرق در افکارم به حیا حوی بچه ها گوش سپردم.
نه اینکه غم در دلشان نبود. دلهایشان انقدر بزرگ بود که هر غمی را در خودش حل میکرد. ارزشم دل من هم
به بزرگی دل آنها بشود. روزهای بچگی انقدرها هم شیرین نبود اما این تلخی ها را هم نداشت . چقدر دلم میخواست
به صغری خانم پناه ببرم و سر بر روی شانۀ اش بگذارم و گریه کنم.
هوای اتاق خفقان آور شده بود . احساس خفگی میکردم، نمی توانستم مانع ریزش اشک هایم شوم و به سنگینی ازجا
بلند شدم و از اتاق بیرون زدم. روز کاملاً رنگ باخته بود.
با انکه هوا خنک بود بچه ها خیس عرق از کنارم رد میشدند .
- اتبجی نمیخوای بیای تو ؟
- نه شما برید میخوام یه کم هوا بخورم.
از پله ها پایین رفتم . لب حوض نشستم بیه اب خیره شدم . برادر بزرگم که از حرف من راضیش نکرده بود بچه ها
را راحتی لتاق کرد و آمد در کنارم نشست و با صدایی که کم کم خشن و مردانه میشد گفت:
- به خدا اگه بزرگ بودم نمیذاشتم اینطوری بشه .
لبخ تلخی زدم . اشک در چشمانم لغزید و با صدای مرتعشی گفتم :
- تو الانم بزرگی، خیلی بزرگ.

گاهی وقتا فکر میکنم کاش ما بابا نداشتیم ما که بدون اونم زنده ایم اون به چه درد میخوره؟

– ایمطوری صحبت نکن ، میدونی اگه مامان بشنوه چی میشه؟

– خود تو ، بیینم یه روز خوش ازش دیدی اینهم الانت، بدبخت، بزرگترین ارزوت رو ازت گرفت .

– هیچکس نمیتونه ارزوهای منو ازم بدزده اونا همیشه تو قلم هستن.

– خیالاتی، قلب هیچ چیز نیست ،هیج هیچ، اینو از بابا یاد نگرفتی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– خیلی گنده تر از خودت حرف میزنی .

– زندگی زیاد گنده بارم کرده که کنده یاد گرفتم، اصلا ولش کن بابا...

کمی فکر کرد و در حالی که چشمانش را تنگ میکرد گفت:

– غصه نخور قول میدم وقتی بزرگ شدم بذارمخ بری درست رو بخونی ، قبول.

چشمهایم را به نشانه موافقت بستم.

– بلاخره یه روز بزرگ میشم که نذارم بابا هر کاری که دلش میخواد بکنه.

هوا سرد بود دندانهایم به هم میخورد.

– بهتره بری تو عرق کردی سرما میخوری.

بلند شد و گفت:

– تو نیمای؟

– چرا، چند دقیقه دیگه میام.

هوا خیلی سرد بود اصلا حوصله اتاق رو نداشتم بیرون هم انقدر سرد بود که طلقت نشستن رو از من گرفته بود. بلند

شدم و در طول حیاط شروع به قدم زدن کردم. از این طرف به اون طرف .

خودم را محکم بغل کرده بودم و قدم میزدم ، به دنبال کدامین پرسش بودم ؟ اینکه چرا پدر مانع از رفتنم به مدرسه

شده است ؟ اینکه چرا ممنوع الخروج کرده؟ اینکه چرا مرا به وجود آورده؟ اینکه چرا من از او اطاعت میکنم؟ دلم

میخواست از خانه فرار کنم بروم تا خود ازادی بروم تا خود نفس کشیدن. اری بهترین کار همین است فرار میکنم و

از قید و بند پدر و مادر می رهیدم.

اما فرار از خانه در گوچه و پس کوچه های این شهر چه چیزی انتظارم را میکشید ؟ زندگی پر است از این انتظارات

شاید باید میرفتم تا به خودم ثابت کنم که میتوانم

.اما فرار از خانه چه ثمری داشت جز بی عاری پدر و سر افکندگی مادر. جز کتکهایی که برای مادر افزون میشد و

سوء زنهایی نسبت به بچه ها. چه بود جز فرار از جهنم خانه و پناه بردن به زمستان کوچه ها و اغوشها...

راه درستی نبود . سرمای هوا را کمتر حس میکردم قدمهایم را میشمردم یک، دو، سه، ... پنج، ...

اصلا حوصله نداشتم حتی حوصله متر کردن کف حیاط را با قدمهایم نداشتم. راه دیگری به ذهنم رسید ، بهتر بود

خودم را خلاص میکردم دیگر اسیر پدر نبودم و در بند خانه. شرمساری هم نداشت من روح خود را به در میبرد

وانها ابروی خود . این واقعا بهتر بود . ضرری هم نداشت این بهترین و ساکت ترین شیوه بود . شیوه ای که موفقیت

در ان حتمی بود. اما مذهبم چه؟ خودکشی! ان هم برای من . خودکشی برای ادم های ضعیف وسست است. انها که به

پوچی مطلق رسیده اند. شرم داشتم به این اندیشه لبخند بزدم. من ضعیف و زبون نبودم. انقدر محکم بودم که طوفان هم مرا نلرزاند خواست پدر هر چه بود به دیده منت، اما قلب من تغییر ناپذیر و پایدار خواهد ماند و با ایستایی کامل امر پدر را گردن نخواهد نهاد.

من با ایمان به مدرسه عشق خواهم ورزید و در اولین فرصت راه نیمه تمام را به پایان خواهم رساند. خواهرم رو ایوان ظاهر شد و گفت:

— صنوبر مامان میگه شام آماده اس بیا تو .

به طرف اتاق راه افتادم در حالی که کاملا شاد بودم و به فردایی بهتر فکر میکردم. بچه ها تنگ هم نشسته بودند و با اشتها غذا میخوردند. جایی برای خودم باز کردم و نشستم.

— به به، رشته پلو. حسابی گشمنه، میتونم همه بچه ها رو هم بعد از غذا بخورم.

نگاه حیرتبار همه به من دوخته شد. بشقابم را پر کردم و با ولع قاشق را درون دهانم گذاشتم.

برادر بزرگم با لبخند و غرور فاتحانه ای قاشق را بلند کرد و درون دهانش گذاشت.

— خوشحالم که تو به قولت عمل کردی، منم به جون صنوبر به قولم عمل میکنم.

مادرم با تعجب نگاهمان کرد و گفت:

— چی گفتی؟

— به چیزی بود بین من و ابجیم. میبینی که مامان خانم.

— بله. خدارو شکر که این به چیز خنده رو کنج لب شما دوتا نشوند.

قاشقها به سرعت پر و خالی میشد. چشمهای همه میخندید. هر کدام از بچه ها به نحوی اظهار مسرت میکردند جای پدر در جمع کوچک ما خالی بود. هیچ کس یادش نکرد انگار او وجود خارجی نداشت. بچه ها هر کدام مرا به نحوی تسلی میدادند. گاه گریه ام میگرفت، اما به خود نهیب میدادم آرام، آرام باش.

— ابجی من کتابامو بهت قرض میدم که بخونی .

— ابجی من هر روز بهت املا میگم که عقب نمونی.

— ابجی میخوای من به جای مدرسه تو برم مدرسه خودمون تو غایب نشی؟

چقدر حرفهای کودکانه شان آرامش بخش بود مثل لالایی انسان را به خواب رویا ها میبرد.

ظرفها را جمع کردم و بلند شدم.

— هوا سرده مامان بذار گوشه اتاق فردا صبح میشوریمشون.

— اخه ما چقدر جا داریم که به گوشه ام ظرفها رو بذارم، زودی میشورمشون و میام.

وارد حیاط که شدم خنکی هوا به صورتم خورد، پشتم لرزید. بعضی از همسایه ها کنار حوض مشغول شستن

ظرفهایشان بودند سرافکنده و خجالت زده نزدیکشان شدم.

— سلام صنوبر خانم، حالت بهتر شد؟

— بله، خیلی بهترم — دختر جان زن که سواد به کارش نییاد حق با باباته، تو هم نباید زیاد خودتو ناراحت کنی.

— بله، حق با شماست سعی میکنم ناراحت نشم.

— اره صنوبر جان شوهر داری که مکتب نمیخواد با دوتا چک و سه تا لقد یاد میگیری.

— صدای خنده شان بلند شد خنده ی زورکی زدم و مشغول ظرفها شدم .

— مثلا خود من، از همون اول روز عروسیم یاد گرفتم رو حرف عباس اقا نه نیارم. اینو مدرسه نرفته هم میشه یاد گرفت .

— ای‌شالله که خوشبخت بشی و بدون مخالفت شوهرداری کنی. همین دو کلاس هم که رفتی کلیه. دخترای زیادی هستن که توحسرت همون کلاس اولش میسوزن.

— مثلا همین سکینه اصلا سواد نداره ولی تو زرنگی نوبره. با همه درس نخوندنش واسه پسر بی بی تور انداخته و منتظر بندازدش تو دام.

— این پسره که دم به تله نمیده.

دوباره خندیدند. حرفهایشان برایم عجیب بود .

— اره به خدا اون روز به بی بی گفتم جواب شما چیه؟ گفت پسره بله رو نمیده.

— بیچاره عالیه خانم دادش در اومده میگه دختره داره ابرومونو میبره، میخواد بره با بی بی و حاجی صحبت کنه بینه چطوری میشه این دختره رو غالبشون کرد.

دوباره خندیدند و من با دهانی باز چشم به دهانشان دوخته بودم و انها یکی یکی سر صحبت را به هم پاس میدادند و بعد از هر جمله می خندیدند.

— این سکینه هم خله ، مجتبی محل سگشم نمیذاره .

— دیروز دیدی چی شد بیچاره پسره تا اومد توحیاط سکینه خودشو انداخت جلو و بهش سلام داد. تا بناگوش سرخ شده بود. اگه بی بی به دادش نمیرسید اب میشد.

— به بی بی پیغام داده به این دختره بگو سر به سر من نذاره. سکینه خودش بهم گفت. میگفت قربونش برم، برام پیغام فرستاده.

صدای قهقهه به هوا بلند شد . در اتاقی با صدای خشکی باز شد. کنار حوض همه ساکت شدند. سرم به کار خودم گرم بود. صدای پایی در پشت سرم شنیده میشد . صدای گرم و مردانه ای شنیدم:

— سلام ، خسته نباشید.

گل از گل مریم خانم شکفت ، با شعف گفت:

— سلام اقا مجتبی شمام خسته نباشی.

بلند شدم. ظرفهای شسته شده را برداشتم و بدون اینکه به پسر بی بی نگاه کنم گفتم:

— با اجازه.

به طرف اتاقمان به راه افتادم . صدایشان را شنیدم که میگفتند:

— این دختره صنوبر بود ، دختر خونه اون وری ، همونی که...

وارد اتاق شدم و در را بستم. دیگر حرفهایشان را نشنیدم. هر کسی به کاری مشغول بود. مادر مثل همیشه دستکش می بافت. بچه ها در هم می لولیدند. قاسم برادر بزرگم درس میخواند. خودم را با زهرا بچه قنداقی خانواده سرگرم کردم.

روی رختخوابم که دراز کشیدم فکرم مشغول حرفهای همسایه ها شد. من فکر میکردم سکینه واقعا عروس بی بی است. حیرت کرده بودم از اینکه میشنیدم او فقط یک عاشق دست و پا چلفتی است که حرفش نقل مجلس زنان

فضول داست با خودم فکر کردم کاش یک نظراین مجتبی را نگاه میکردم ببینم اش دهن سوزی است یا نه و اینکه واقعا ارزشش دارد که به خاطرش حرفت سر زبان ها بیفتد.

بعد از ظهر انقدر خوابیده بودم که هر چه از این پهلو به ان پهلو میشدم خوابم نمیبرد. صدای نفسهای بچه ها به گوشم میرسید. سکوت را صدای ناله های گاه به گاه بچه ها می شکست .

بیشتر از یک ساعت بود که به سقف خیره شده بودم تا شاید خوابم ببرد. به آرامی بلند شدم کت مادرم را بالای سرش برداشتم و بلند شدم. نزدیک ساعت نیم ساعت از نیمه شب گذشته بود. به آرامی در اتاق را باز کردم و بیرون رفتم. همه سکوت بود و خاموشی. مهتاب دزدانه سرش را داخل حیاط کرده بود و به همه جا سرک میکشید . هوای سرد پوستم را ازار میداد. خودم را بغل کردم و روی پله ها نشستم.

آب حوض را کد ایستاده بود و عکس ماه را بر روی سینه اش نقاشی می کرد . دلم گرفته بود ، از اینکه صبح همه به مدرسه خواهند رفت ، از اینکه کلاس درس با خنده و هیا هو و دهن کجی پشت سر معلم ، و چوب و کتک دانش آموز به پایان خواهد رسید . نمره های صفر و بیست کنار هم به میهمانی خواهند نشست و من در کنج اتاق نیمه تاریکمان به انتظار سرنوشت خواهم ماند . روزها خواهند رفت و تمام تنهایی خانه ، مرا خواهند خورد .

در این افکار غرق بودم که دری با صدای خشکی باز شد . کمی خودم را جمع و جور کردم . صدای پایی شنیدم . کسی به سرعت در حیاط دوید . زیر نور کمرنگ مهتاب مجتبی را دیدم که به طرف حوض دوید . لیوان آبی در دست داشت . شیر آب را باز کرد . لیوان را تا نیمه پر کرد و به دو به طرف اتاقشان برگشت . آنقدر سریع این کارها را انجام داد که فرصت نکردم کاملا آن را ببینم و بشناسم . فقط وقتی وارد اتاق بی بی شد او را شناختم . تعجب کردم نیمه شب ، برای بردن یک لیوان آب ، با آن سرعت و حالت به طرف شیر آب بدوی . با خودم گفتم :

— سکینه عاشق چه دیوانه ای شده است . این که یک تخته اش کم است .

بلند شدم و آرام آرام به طرف حوض رفتم . شیر آب را که قطره قطره آب از آن می چکید محکم کردم . هنوز دستم هنوز دستم بر روی شیر بود که دوباره صدای باز شدن در و دویدن کسی در حیاط را شنیدم که کم کم آرام شد . جرأت برگشتن نداشتم . صدای مرتعشی از پشت سرم گفتم :

— سلام .

دلم لرزید . صدایش آرام بود و محسور کننده . بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

— سلام .

— می خواستم ، اگه اجازه بدین ، البته ... ببخشید ... آب ببرم .

شمرده شمرده و متین صحبت می کرد . صدای گرمی داشت که خون را در رگها به جریان می انداخت .

— خب بفرمایین .

— البته اگه شما اجازه بدین .

— خواهش میکنم بفرمایین .

— ببخشید ، می شه به کم برید کنار ، شما درست جلوی شیر آب وایستادید .

از خجالت تا بناگوش سرخ شدم . بخار از سرم بلند شد و طپش قلبم صد برابر شده بود . خودم را کنار کشیدم و گفتم :

— بله ببخشید .

به طرف اتاقمان به راه افتادم. هنوز از پله ها بالا نرفته بودم که صدای بی بی را شنیدم.

- مجتبی آب چی شد؟

به سرعت اضافه کردم و خودم را داخل اتاق انداختم. داخل رختخواب چپیدم و پتو را روی سرم کشیدم. حال غریبی داشتم، دلم به شدت می لرزید و بدنم بی حس شده بود. صدای مجتبی در گوشم زنگ می زد و مدام سلامش را می شنیدم با همان نوای گرم.

با خودم فکر کردم این پسر صدای گیرایی دارد، حتما سکینه شیفته همین صداست. یاد سکینه پشتم را لرزاند. افکاری که در ذهنم جمع شده بود یک جا در هم کوبیده شد. از خودم بیزار شدم و حس بدی داشتم. حس آدمی که به دیگران از پشت خنجر می زند. این لقمه سکینه بود و من احمق با یک صدا، آنطور خیالبافی می کردم. مجتبی در این خانه یعنی سکینه و دیگر هیچ، من احساسی نسبت به او نخواهم داشت جز اینکه او را پسر بی بی می دانم و به خاطر سکینه برایش ارزش قائل هستم.

صبح روز بعد که چشم باز کردم هیچکس در اتاق نبود. غلٹی زدم و به سقف خیره. باخود اندیشیدم، بچه ها الان مدرسه هستند. الهام حتما پشت سر معلما شکلک در می آورد. فریبا با ان عینک ته استکانی مستقیم به دهان خانم ناظم زل زده و خانم ناظم مثل همیشه فریاد میزند:

- شما اخراجید، اخراج.

اشک در چشمانم نشست. خوش به حالشان روز های قشنگی را به تماشا نشسته اند. با اینکه تصمیم گرفته بودم حسرت نخورم و فکرش را هم نکنم، اما دلم گرفته بود.

دلم نمیخواست از رختخواب بیرون بیایم. کاری برای انجام دادن نداشتم. زیر پتوی گرم، دنیا برای خیالبافی تا ابد ادامه داشت. بیرون از این حریم شخصی سرمای روز مرگی در انتظار بود، سرمای تکرار تمام لحظه های زندگی. سرمایی که بودن را از انسان می دزدید.

با خودم فکر کردم کاش بیرون از این درهای بسته و حریم شخصی روشنی منتظرم باشد. چیزی گرم، چیزی که گردش خون و ضربان قلب را تسریع میکند، مثل صدای سلام.

به یاد مجتبی افتادم. با صدایی لطیف اما مردانه. با سلامی که زنگش هنوز هم به گوش میرسد. حسن انتخاب سکینه خنده را بر روی لبهایم نشانده. حق با همسایه ها بود، او زرنگترین دختری بود که میخواست بر مجتبی سلطنت کند. دوباره غلٹی زدم و به پهلو خوابیدم با خودم فکر میکردم دیشب چه خبر بود که مجتبی ان طور سراسیمه بود. ان وقت شب چرا دوان دوان برای بردن اب امد؟ اول با لیوان بعد با پارچ.

سوال های زیادی از ذهنم بالا و پایین میشد. نمیخواستم مادام بفهمد دیشب بیرون بودم پس از او نمیتوانستم پرسیم. باید جواب هایی پیدا میکردم و وقت برای این کار بسیار بود.

از رختخواب بیرون امدم. امروز اولین روزی بود که مثل سکینه، مریم خانم، اختر خانم، بی بی و حتی مادرم یک زندگی خاله زنگی را شروع کنم.

وارد حیاط شدم، مثل روزهای پیش همسایه ها دور هم جمع شده بودند و ضمن انجام کار پشت سر دیگران غیبت میکردند. سلام کردم. با روی خندان جواب سلامم را دادند. برای شستن دست و صورتم که کنار حوض رفتم مریم خانم گفت:

- صنوبر دیروز چه زود رفتی و اینستادی به اقا مجتبی معرفیت کنم.
- کار داشتم دیدید که...
- اقا مجتبی گل سر سبد این خونس مگه نه سکینه؟
- سکینه نیشخندی زد و با لوندی گفت:
- من چه میدونم مریم خانم، شما هم؟
- مریم خانم خندید و رو به من گفت:
- تو هم که خانم این خونه ای به هر حال باید همه رو خوب بشناسی.
- من کجا، خانمی کجا؟ هزار ماشالله این خونه پر از خانمه، من انگشت کوچیک هیچکدومشون نمیشم.
- اون که درست اما تو یه جور خانمتری.
- همه همسایه ها خندیدن به مادرم که در حال نگاه کردم مادر خنده ای کرد و به کارش ادامه داد.
- بلند شدم و به اتاق رفتم اصلا از حرفهایشان سر در نیاوردم هنوز چایم را شیرین نکرده بودم که مادرم هم به اتاق آمد. از لحظه ورودش احساس کردم طور دیگری نگاهم میکند. – چیه مامان امروز یه جور دیگه شدی؟
- اشتباه میکنی شاید تو طور دیگه ای شدی.
- لقمه ای در دهانم گذاشتم و شانه هایم را بالا انداختم.
- منظور این مریم خانم چی بود؟
- ولش کن... یه چیزی گفت. مریم خانم همین جوریه بهش عادت میکنی.
- نگاه مادرم با لبخند معنی خاصی داشت.
- چیه مامان چرا اینجوری نگاه میکنی؟
- نگاتم نکنم؟ اینم قدغنه؟
- نه، ولی اینطوری که شما نگاه میکنی...
- شاید روزای اخری باشه که سیرنگات میکنم.
- یعنی چی؟
- از دست تو، چقدر سوال میکنی، منم که کم طاقتم و نمیتونم جلو زبونم رو بگیرم.
- خب مگه چی شده؟!
- مریم خانم میگفت که کم باید تو فکر سور و سات عروسی باشیم.
- اخمهایم را در هم کشیدم و با غیظ گفتم:
- مریم خانم بی جا کرد.
- یعنی چی، این چه طرز حرف زدنه؟
- مریم خانم چیکاره اس که واسه من فکر سور و سات می کنه زنیکه.
- مگه دروغ گفته تا آخر عمرت که نمی تونی اینجا بمونی، باید شوهر کنی دیگه.
- مامان، این اولین روزیه که من خونه ام اونوقت شما فکر شوهر دادن منی.
- حرف یه روز دو روز نیست که، وقتش شد باید رفت و گرنه حرف و حدیث پشت سرت زیاد می شه.
- کی جرأت کرده پشت سر من حرف بزنه؟

- من که نگفتم که پشت سرت حرف زدن ، مثل خودم ، باید یه روز بری دیگه .
- یه روز ، حالا کو تا اون روز . مریم خانم بی کاره ، پاشم برم حالشو جا بیارم .
- اون که حرفی نزد ، فقط گفت باید سور و سات عروسی تو رو جمع کنیم . فکر کنم تو رو واسه یکی از فامیل هاش می خواد .
- بی خود کرده ، خیلی ازش خوشم میاد ، زنیکه .
- خبه خبه ، بسه ، آهای مریم خانم ما اینجا دختر شوهر نمی دیم ، می خوایم ترشی بریزیم . حالا انگار پاشنه در رو کندن ، داره خودشو خفه می کنه ، ببین اصلا میان .
- صد سال سیاه می خوام نیان .
- ولش کن بد تر اعصابمون خورد شد . بیچاره بی بی می گفت ، دیشب تا بوق سحر بیدار بودن .
- چرا؟!
- حاج آقا حال نداشته ، بیچاره مریضه ، بی بی گفت ، نصف شب حالش بهم خورده ، می گفت مجتبی تا خود صبح بالا سرش نشسته بود . صبحم رفته سر کار پیرزن نگرانش بود .
- نزدیک بود از دهانم پیره دیشب دیدمش ، ولی خودم رو جمع و جور کردم و پرسیدم :
- الان حالش چطوره ؟
- والله بی بی می گفت بهتره . بیشتر نگران مجتبی بود میگفت چشم رو هم نداشته ، دل نگرانشم .
- بی اختیار پرسیدم :
- سکینه چی ، اون چیزی نگفت ؟
- مادرم با تعجب نگاهم کرد و جواب داد :
- چرا یه چیزی گفت ، چطور مگه ؟
- هیچ چی ، همین جوری .
- روزها همه در کسالتی اندوهبار می گذشتند . همه تکرار لحظه های سرد و تلخ بودن . زندگی قالبی شده بود که هر روز بی هیچ تغییر امتداد داشت . صبح رسیدگی به امور خانه و خانه داری ، پخت و پز و شستشو . کمی نشستن پیش همسایه ها و کمی خلوت کردن با خودم . ظهر ها با ورود بچه ها ناهار و کمی کمک در انجام تکالیفشان ، سر و کله زدن با تک تک آنها برای یادگیری بهتر درسهایشان و بعد از ظهر پختن شام و گوش دادن به هیاهوی بچه ها . یک هفته از آخرین روزی که به مدرسه رفته بودم و ده روز از ورودمان به این خانه میگذشت . از پدر بی خبر بودیم اما همه می دانستیم به زودی خواهد آمد . مجتبی را دیگر ندیده بودم . گاهی مواقع به او فکر می کردم . از او فرار می کردم . نمی دانم چرا ولی از مواجه شدن با مجتبی می ترسیدم . هنوز زنگ سلامش در گوشم بود و حرکات آشفته اش در مقابل چشمم . می دانستم که سکینه را نمی خواهد و سکینه شدیداً خواهان اوست دلم برای سکینه می سوخت . شاید برای همین هم بود که از مجتبی گریزان بودم . نمی خواستم با او در رو شوم . چرا که او حق سکینه بود .
- روزها می گذشتند و من در چهار این دیواری اسیر دست و پا بسته ای بیش نبودم تمام دنیای من محدود به حیاطی بود که از آن هم گریزان بودم .

لباسهای شسته شده که مادرم از روی بند جمع کرده بود تا می کردم . صدای چند ضربه متوالی به در اتاق مرا از
 خلسه ای که در آن فرو رفته بودم بیرون کشید . در با صدای جیر جیری باز شد و صدای سکینه در تمام اتاق پیچید :
 - نمردی تو این اتاق؟!

لبخندی زدم ، خوشحال بودم که از آن خواب و بیداری ، به در آمده بودم .
 - سلام ، بیا تو .

وارد اتاق شد . دستهایش را به هم مالید ، سری تکان داد و گفت :

- سلام ، نه بابا ، بایدم بیرون نیای ، تو این اتاق گرم و نرم چپیدی ، ککتم نمی گزه بیرون چه خبره .

- مطمئنم بیرون خبری نیست و گرنه سر و صدایش تا این جای گرم و نرم می رسید .

- همه خبرا که سر و صدا نداره خانم .

- منظورت چیه ؟

- هیچی ، چرا جوش آوردی ، بیرون نمی ری ؟

- نه ، داره غروب می شه ، بیرون سرد تر از اونه که بتونم تحملش کنم .

- اوه ، چه نازی ، سردتر از اونه ، سر کار عالی چطوری می خواین لب این حوض ، تو چله زمستون با شکوندن یخ

ظرف بشورین ، ((بیرون سرده)) ، خوبه والله .

- امون از اون زبون تو ، کم آوردم ، چرا نمی شینی ؟

- رو پام بینم اگه مجتبی اومد زود بپریم بیرون .

بی اختیار پرسیدم :

- خیلی دوستش داری ؟

برقی در چشمان سکینه درخشید . در کنارم نشست ، در حالیکه لبخند تمام صورتش را پوشانده بود گفت :

- از خیلیم بیشتر ، اونقدر زیاد که تو نمی تونی بفهمی .

- چرا؟! ازش چی دیدی که اینطور دلت رو برده ؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به من کرد . طوری که فکر کردم پرسش بی جایی کردم .

- چرا دوستش دارم ؟ خوب معلومه اون مرده ، به مردو همیشه باید دوست داشت . هر زنی احتیاج به یه مرد داره ،

یه کسی که بتونه روش حساب کنه . باهاش حرف بزنه ، غذاشو بپزه ، لباسشو بشوره . به حرفایی که می زنه گوش

بده و هر چی گفت چشم بگه ، باهاش بخوابه و ازش کتک بخوره . منم مجتبی رو واسه همین چیزا می خوام .

مثل اینکه با خودش حرف بزنه ادامه داد :

- عاشق اینم که بهم فحش بده ، کتکم بزنه و آخر شب نازم رو بکشه . دوست دارم سیاه و کبودم کنه و هر غروب

منتظر اومدنش باشم . آخ که چه کیفی داره .

نگاهم به سکینه افتاد در ذهنم حرفهایش را برای خودم تحلیل می کردم . شاید حق با او بود . ناگهان به طرف من

برگشت و گفت :

- تو هیچ کس رو دوست نداری ؟

- هان ! دیوونه شدی ، نه ، البته که نه !

- دروغ نگو ، نمیخواهی به منم بگی ؟ من غریبه ام ؟
- اصلا ، وقتی کسی نیست من از کی بگم .
- تو خونه قبلیتون ، اونجا کسی نبود ؟
- نه ، بزرگترین بچه اون خونه من بودم . بقیه همه کوچکتتر بودند .
- اونجوری که حوصله آدم حسابی سر می ره ، اگه مجتبی اینجا نبود ...
- به میان حرفش دویدم و گفتم :
- به قول همسایه ها تو یه نفر دیگه رو پیدا می کردی .
- با صدای بلند خندید . اشک به چشمهایش نشست بود . همانطور با خنده و بریده بریده گفت :
- آ... ره ... به ... خدا ...
- بیچاره مجتبی .
- نمی دانم لحنم چگونه بود که خنده سکینه قطع شد . حالتی جدی به خود گرفت و با لحنی نسبتا خشن گفت :
- من مجتبی رو واقعا می خوام ، می خوام که زنش بشم .
- منظوری نداشتم می خواستم بگم ...
- دوباره به خنده افتاد و گفت :
- می دونم ، شوخی کردم .
- نگاهی به ساعت کرد و گفت :
- تو بیرون نیای ؟
- نه .
- الان دیگه مجتبی میاد ، من رفتم ، تو هم به من سر بزnm .
- حتما .
- اینقدم تو این اتاق نمون ، می پوسی ها ، تا هوا یه کم جون داره ازش استفاده کن .
- لبخندی زدم و سر تکان دادم . سکینه را تا کنار در بدرقه کردک . از در که بیرون رفت در دل گفتم ، خدایا آرزوهای او چقدر کوچک است اما دریایی .
- روزها می رفتند ، سرما بر همه جا سایه انداخته بود . همسایه ها خیلی کمتر در حیاط جمع می شدند . مکان تجمع از حیاط به زیر زمین منتقل شده بود . دیگر غروب معنای خود را از دست داده بود . مرد ها بی صدا در حالیکه سر در یقه کتشان فرو برده بودند وارد حیاط می شدند و مستقیم به اتاقهایشان می رفتند . شب نشینی متداول شده بود همسایه ها به خاطر سردی این چند روز اخیر دور کرسی های علم شده حلقه می زدند و بلند بلند از کارشان تعریف می کردند . سه هفته بود که پدر نیامده بود . نگرانی در چشمان مادرم به وضوح دیده می شد . بچه ها چیزی نمی گفتند حتی احساس می کردم خوشحال هم هستند و من شادمان تر از آنها اما تا حدودی نگران .
- از پدر بعید بود برای آبرو ریزی هم که شده نیاید . هفته ای یک مرتبه برای تخلیه روحی هم که شده می آمد و ما را می کوفت . مادر بد جوری منتظرش بود انگار دلش برای کتک ها بیشتر تنگ شده بود تا خود پدر .
- چند روزی بود که کرسی را به پا کرده بودیم . همگی زیر کرسی رفته بودیم ، مادر بافتنی می بافت . من به خواهر کوچکتترم املا می گفتم ، برادرم درس می خواند و بقیه خوابیده بودند .

- چند ضربه که به در خورد لبخند به روی لبهایم دوید . صدای در زدن سکینه را خوب می شناختم . بلند شدم و در را به رویش باز کردم .
- از کی تا حالا منتظر می مونی در واست باز کنن ؟
- از اون روزی که سر کار دایم به پاهاتون استراحت می دین . سلام صدیقه خانم .
- سلام ، بیا تو بیرون سرده .
- فرستادم بهتون بگم بیاین خونه خاله دلبر ، امشب شب نشینی ، همه جمعند ، میاین ؟
- این چه حرفیه ، مجمع عمومی باشه و مامان نیاد .
- سر کارم تشریف بیارین ، خاله گفت بهت بگم اگه نیای نه من ، نه تو .
- باید مراقب بچه ها باشم .
- سرکی داخل اتاق کشید و گفت :
- اینا که همه خوابن ، نه نیار ، اگه نیای جواب خاله رو خودت باید یدی .
- صدایش را کمی پایین آورد و آهسته گفت :
- بیا دیوونه این شب نشینی ها اینقدر باحاله ، همه خبری توش هست .
- مثلاً ؟
- به من چه ، خودت بیا ببین .
- مادرم که چادرش را سر کرده و آماده رفتن بود گفت :
- صنوبر تو هم بیا ، همه گله می کنن می گن تو قبولشون نداری .
- حق دارن خاله ، همین جوریه دیگه .
- سکینه واقعا که ، بچه ها تنهان .
- اینجا که خوابن ، بیا مامانی ، تو این اتاق پوسیدی .
- آخه ...
- ده ، مسخره شو در آوردی یا الله راه بیفت دیگه، شما برو صدیقه خانم من میارمش .
- مادرم بیرون رفت و سکینه خودش رو داخل اتاق انداخت .
- آماده ای بریم ؟ راه بیفت .
- نه ، آماده نیستم ، صبر کن زود حاضر می شم .
- موهایم را شانه کردم و از دو طرف بافتم و گیسها را به روی شانه ام انداختم . لباسم را کمی مرتب کردم . یک روسری کرم با گل های قهوه ای سرم کردم . چادر سفید با گلای آبی روشن پوشیدم . برای آخرین بار در آینه نگاهی به خودم کردم و رو به شکینه کردم ، و گفتم :
- بریم ، من آماده ام .
- سکینه با لبخند نگاهم می کرد . سراپایم را کاملاً از نظر گذراند و گفت :
- خیلی خوش تیپ کردی . فکر کنم امشب هیچ کسی خوابش نبره . مردا از ذوق ، زنا از حسودی ، چیکار کردی .
- خجالت کشیدم ، چشم به زمین دوختم و با شرمندگی گفتم :
- می خوای نیام ؟

- زکی ، بعد از این همه زحمت نیای ، راه بیفت دختر .
 به جلو هلم داد . از در بیرون رفتیم . سر و صدای کل همسایه ها در حیاط پیچیده بود .
 - چه خبره !
 - تابستوناشو ندیدی ، - همه تو حیاط جمع می شن ، بچه ها از در و دیوار بالا می رن ، یک هیاهویی که نگو ، صدا به صدا نمی رسه ، از اینم بیشتر . الان که بچه ها نیستن بازم می بینی چقدر با حاله .
 پشت در اتاق ایستادم . نفس عمیقی کشیدم . سکینه به آهستگی در گوشم گفت :
 - جشن فلان الدوله که نیست ، یه شب نشینیه دیگه ، تو هم شورشو در آوردی .
 - ببخشید ، بریم تو .
 ثر را باز کرد و با سلام وارد شد . تمام سر ها به طرف در چرخید . برای یک لحظه سرخ شدم . حتی لحظه ای فکر کردم به اتاقمان برگردم ، اما دیر شده بود چون سکینه با شیطنت و سر و صدای زیاد دست مرا گرفت و به داخل کشید و گفت :
 - صنوبر ، دختر صدیقه خانم .
 چشمانم جایی را نمی دید به آهستگی گفتم :
 - سلام .
 سلام ، خوش اومدی ، به به ، چه خانمی ماشاالله ، بفرما تو بفرما .
 صدای سلام از هر طرف بلند شد . انگار روی هوا راه می رفتم . همین که نشستم شنیدم کسی گفت :
 - صدیقه خانم نگفته بودی یه همچین خانمی داری ؟
 سکینه سقلمه ای به من زد و زیر گوشم گفت :
 - آب دهنشون راه افتاد . راستی راستی امشب بی خوابشون کردی .
 - سکینه تو رو خدا بسه ...
 - تو یه نگا بهشون بکن ، اگه دروغ می گم بزن تو دهنم . دختر دارن غش می کنن .
 - سکینه تو رو جون هر کی دوست داری بسه .
 - آخ نگو که منم الان غش می کنم . نیگا کن فقط مجتبی سرش پایینه ، جواهره به خدا .
 بی اختیار سرم را بلند کردم . مرد ها دور هم زیر کرسی نشسته بودند . مجتبی به دیوار تکیه کرده بود و لحاف را تا روی سینه بالا کشیده بود . سر بلند کرد و نگاهمان در یک نقطه به هم رسید ، سریع سر برگرداند .
 دلم به شدت به طپش در آمد و گرمای زیادی را زیر پوستم حس کردم .
 - یه دنیا ماهه به خدا .
 - بفرما چایی .
 سر بلند کردم خاله دلبر با یک سینی چایی در مقابلم خم شده بود و با همان نگاه مهربان همیشگی لبخند می زد .
 - چرا شما زحمت می کشین خاله ، سینی رو بدین به من .
 بلند شدم و سینی را از خاله دلبر گرفتم .
 - نه خاله جون زحمت نمی دم ، تو بشین .
 - زحمتی نیست خاله ، وظیفمه ، شما بفرمایین .

صدای مادرم را شنیدم که گفت :

- خاله دلبر بذار صنوبر کمک کنه شما بیا پیش ما .

سکینه نیشگون کوچکی از پایم گرفت و گفت :

- بابا تو دیگه آخرشی ، باید پیشت کلاس ببینم .

سینی را مقابل سکینه گرفتم . لبش را به دندان گزید . در حالیکه با چشم به کرسی اشاره می کرد گفت :

- اول آقایون .

سرخ شدم ، فکر اینجا را نکرده بودم . لبخندی از روی ناامیدی زدم و سینی را در مقابل حاج آقا گرفتم و با صدایی که از فرط خجالت می لرزید گفتم :

- بفرمایین .

- دست شما درد نکنه .

مریم خانم که حرکات مرا زیر نظر داشت با صدای بلندی گفت :

- این چایی خوردن داره . شاید دیگه موقعیت قد نده .

مادرم به جای من جواب داد :

- اختیار دارید ، چرا قد نده ، مطمئنم از این به بعد همیشه همین جوریه مگه نه ؟

دوست نداشتم در مرکز توجه باشم . در حالیکه در مقابل همه خم می شدم و چای تعارف می کردم ، در مورد صحبت هم می کردند . هر کسی نظرش را اعلام می کرد و من هر لحظه سرخ تر می شدم ، صدای سکینه را شنیدم که می گفت :

- مریم جون من قول می دم همیشه صنوبر رو ببینی .

عذرا خانم گفت :

- قول بی خود نده سکینه توش می مونی ، ما که می دونیم این طوری نمی شه دارید ! دادا ، دی دی ، دادا . همه با صدای بلند خندیدند . در مقابل مجتبی خم شدم و با صدای صد چندان مرتعش تری گفتم :

- بفرمایین .

استکان چای را برداشت و با همان صدای گرم و زنگدار گفت :

- دستتون درد نکنه .

موهای بافته ام از دو طرف شانه ام آویزان بود . مجتبی سرش را بلند کرد ، برای چند ثانیه فاصله صورتان کمتر از دو وجب شد . چهره ای مردانه با دو چشم قهوه ای رنگ داشت . موهای نرم و مشکیش را به طرف چپ شانه کرده بود . بینی کشیده و لب های نازکی داشت . پوستش سبزه بود . جذبه خاصی در صورتش موج می زد . چهره اش حالت خاصی داشت . آمیخته ای از مهربانی و غرور .

سربرگرداندم ، نمی خواستم محو او شوم نباید به او فکر می کردم اما می دانستم وقتی نگاهش کردم در قلبم تب خاصی به حکومت نشست . چیزی که با آن سخت می جنگیتم .

صداها در هم پیچیده بود . همه در هم غرق بودند و من در خودم .

- اینجوری اگه بیافم آره ، ولی وقت نمی کنم .

- اون روز خونه خواهرم درست کردن میرزا قاسمی رو یاد گرفتم .

- قربونت بشم به منم یاد بده این مرد منو کشته از بس سر کوفتم زده فلان غذا رو بلد نیستی بی عرضه .
- سکینه ور پریده خوب چشم چرونی می کنی ، به وقت نترکی .
- هیس ، بی بی می شنوه آبروم میره ، می گه دختره دله اس .
- سرما کار رو سخت کرده دیگه کسی بنایی نم کنه .
- باید واسه یه لقمه نون جون کند مفت که نیست .
- دولتتم باید یاری کنه ، نمی شه که مدام دنبال نون دوید و آخر سرم خسته و مونده واموند .
- دولت اگه بتونه اداره ای ها رو سیر می کرد .
- دو تا از زیر بگیر دو تا از رو ، آهان این درسته .
- خلاصه می گن دختره حامله اس ، پسره هم فلنگو بسته .
- بیچاره حلیمه خانم با این بچه که رو دستش مونده ، عروسه بچه رو ول کرده به امون خدا و رفته خونه باباش .
- همچین گذاشت تو گوش یارو که برق سه فاز از سرش پرید ، که چرا به جای ده تا آجر هشت تا آورده .
- با هزار زحمت اون ماشینو خریده بود که این تصادف کارشو ساخت .
- هر کس از چیزی می گفت . جرأت نگاه کردن به مجتبی را نداشتم . در خودم غرق بودم و به دنبال راه حلی می گشتم تا شاید این خوره را از روح خودم بیرون کنم ، نباید بیشتر از این به مجتبی فکر می کردم .
- وقتی از خانه خاله بیرون ما آمدیم شب از نیمه گذشته بود . هوای سرد بیرون همه را به سوی اتاق هایشان راند . زیر کرسی که رفتم . گرمای مطبوعی وجودم را نوازش کرد . تمام حرفها و صحنه ها در مقابل چشمم رژه میرفت . صرف نظر از پرسش هایی که در مورد پدر میشد شب خوبی بود . من از تجربه ان خوشحال بودم و مشتاقانه منتظر شب نشینی دیگر .
- روز بعد دیر تر از همیشه از خواب بیدار شدم . هنوز خسته شدم . هنوز خسته بودم . کمی این پهلو آن پهلو شدم . از زیر کرسی بیرون آمدم . وارد حیاط که شدم احساس کردم دنیا امروز هزاران بار برایم زیباتر شده . همه چیز لبخند می زند . با اینکه یک روز پاییزی بود دنیا برق می زد . ریه هایم را پر از هوا کردم . زندگی در من به جریان آمده بود . از خستگی دقایقی پیش اثری نمانده بود . هر آنچه یک روشنی محض بود .
- چشمم به سکینه که از زیرزمین بیرون می آمد افتاد . دستی برایش تکان دادم . سری تکان داد و با خنده به طرفم آمد . با صدایی بلند گفت :
- حالا می خوایدی چرا اینقدر زود بلند شدی ؟
- سلام ، صبح بخیر .
- ظهر بخیر ، خجالت نمی کنه ، بابا تو طاقت یه کم شب بیداریم نداری .
- لبخندی زدم .
- واسه من نخند ، هی ، دختر شاه پریون ، همه جا حرفته .
- با تعجب گفتم :
- حرف من ، کیا ؟ چی می گن ؟
- همه ، واست دل می سوزونن ، آخه طفلکی تو .

چرا؟ مگه چی شده؟ بینم دیشب اتفاقی افتاده، حرفی پیش اومده؟!

- نه جونم، یه چیز دیگه اس، راستش می دونی.

صدای فاطمه خانم مادر سکینه در حیاط پیچید که فریاد کشید:

- سکینه، الهی داغتو بینم کجا موندی؟

- آخ آخ، دوباره جیغش در اومد فعلا خداحافظ.

به سرعت به طرف اتاقشون دوید. لحظه ای ثابت ایستادم، نمی دانستم او چه چیزی را می خواست به من بگوید به هر حال مهم نبود چون بعدا همه چیز را برایم تعریف می کرد.

بی دلیل خوشحال بودم. همه چیز برایم لذتبخش بود. دنیا برایم روشن تر شده بود، همه جا نوای گرمی به گوش می رسید. چیزی مثل رنگ یک سلام. خودم هم باورم نمی شد دریچه دیگری هم رو به دنیا باشد.

کم کم غروب نزدیک می شد و شادی من رنگ می باخت. دنیا می رفت تا به سیاهی گره بخورد و روح من به لاک انزوای خود پا پس بکشد. چشمان دریده سکینه را می دیدم که آتشبار به من، خیره نگاه می کرد. می توانستم به

وضوح صدای پای مجتبی را بر سنگ فرش حیاط بشنوم. کم کم زمان آمدنش به خانه نزدیک می شد. دلم بی قرار بود. پاهایم نافرمانی می کردند و مرا به سوی حیاط می کشیدند. می خواستم بمانم، می خواستم به حیاط بروم.

نباید هستیم را به دست یک نگاه می سپردم. تنهایی عجیب کلافه ام کرده بود. از دیدن بیرون از حیاط محروم بودم. به عنوان یک انسان حق مسلم من بود که از زندگی نهایت استفاده را ببرم. پس سکینه؟ مجتبی

از به کار بردن این دو اسم در کنار هم چندشم می شد. بین آنان تفاوت چنان فاحش بود که مثل دو قطب همنام یکدیگر را دفع می کردند. نه آنها هیچ وقت نمی توانستند دو قطب ناهمنام باشند.

احمق شده بودم. حرفهای سکینه هوایی ام کرده بود، عزمم را جزم کردم به دلم افسار زدم و آن را محکم به زمین کوبیدم. برای اینکه هوای بیرون رفتن را که داشت خفه ام می کرد از سر بیرون کنم، پارچ آب را برداشتم. هنوز تا

آمدن مجتبی زمان باقی بود. به هوای آب از اتاق بیرون زدم. حالم بهتر شده بود. پارچ را زیر شیر آب گرفتم و آن را باز کردم. لبخند رضایتی به خاطر پیروزی بر خودم به روی لبهایم نشست. آنقدر خوشحال بودم که دلم می

خواست با صدای بلند آواز بخوانم.

- سلام.

صدای زنگدار مجتبی که به گوشم خورد پارچ آب از دستم رها شد و در حوض فرو آمد. صدای شر شر آب که به روی آبهای حوض می خورد مثل سوهان روح را می خراشید. دوباره گفتم:

- سلام.

همانطور بر جا خشکم زده بود.

- معذرت می خوام ترسوندمتون، باعث شرمندگیه.

به خودم آمدم. چشم بر زمین دوختم و به آهستگی گفتم:

- من معذرت می خوام حواسم اینجا نبود هول شدم.

خم شدم تا پارچ را بردارم. پیشدستی کرد و زودتر از من آن را برداشت و زیر شیر گرفت.

- دیشب خوش گذشت.

- بله بله، شب خوبی بود. مدتها بود اینطوری تو جمع نبودم.

- دلیل خاصی داشت که تو جمع حاضر نمی شدین ؟
- پارچ را در مقابلم گرفت . از سوالش یکه خوردم ف فهمیدم حرف قبلیم نسنجیده بوده .
- نه چیز خاصی نبود . شاید یه کم بی حوصلگی .
- امیدوارم از این به بعد حوصله داشته باشین . اینجور شب نشینی ها اینجا عمویمه ، راستش بدون شما واسه من یه نفر که لطف نداره ، باید اعتراف کنم ...
- پارچ را از دستش گرفتم و گفتم :
- ببخشید ، با اجازه .
- به سرعت به طرف اتاق رفتم . دلم مثل دل گنجشک اسیری بالا و پایین می رفت . خودم را داخل اتاق انداختم .
- مادرم پرسید :
- چته ؟ چرا رنگت پریده ؟
- نگاهی مبهوت به مادرم کردم . آهنگ کلمات مجتبی در گوشم بود :
- بدون شما واسه من یه نفر که لطف نداره ، باید اعتراف کنم ...
- گفتم چیه ؟ بیرون لو لو دیدی ؟
- چیزی نیست ، هوا زود تاریک می شه ، شبای اینجا یه کم هول میاره .
- اولین باره اینو از تو می شنوم .
- سعی کردم حرف را عوض کنم . پارچ را به کناری گذاشتم و با خنده ای تصنعی گفتم :
- به به ، بوی غذا تا اون سر حیاط میاد .
- برادرم گفت :
- آخه هر شب اشکنه هم به به داره .
- اخم کوچکی به او کردم . اوضاع را بد تر کرده بودم . برای جبران مافات گفتم:
- بینم تو درسات رو خوندی ؟
- همشونو فوت آبم ، همه همشو .
- خوب بهتره چند تا سوال ازت بپرسم .
- کتاب علوش را برداشتم و شروع به سوال پرسیدن کردم . هنوز چند سوال نپرسیده بودم که در اتاق با صدای خشکی باز شد . همگی سر بلند کردیم . پدرم با چهره ای در هم فشرده و لباسهایی کثیف در آستانه در ایستاده بود .
- دلم هری ریخت . رنگ از چهره ام پرید . نگاهی به بچه ها کردم . چشمهایشان ترس درونشان را منعکس می کرد .
- نگاهم روی مادرم خیره ماند . میل به دست با دهانی باز به در چشم دوخته بود .
- چیه ، چرا همتون وق زدین به من مگه آدم ندیدین .
- مادرم با دستپاچگی خودش را جمع و جور کرد و گفت :
- سلام آقا ، خوش اومدین . ببخشید تعجب کردن .
- مگه آدم از بابای خودشم تعجب می کنه .
- زیر کرسی رفت . بچه ها از اطرافش کنار رفتند . سلامهایشان را به زور جواب داد .
- بچه ان دیگه ، شما به دل نگیرید . آقا چیزی خوردید ؟

چشمهایش را بسته بود .

نه ، خوابم میاد ، جیکتون در بیاد امشب تو حیاط مهمونید ، شنیدین ؟

من به نمایندگی از طرف بچه ها گفتم :

— بله آقا جون .

— قربون اون بله آقا جون گفتنت ، ستاره بخت بابا .

تعجب کردم . نگاه حیرانم را به مادر دوختم . با شگفتی شانه بالا انداخت . بچه ها با دهان باز نگاهم می کردند . شانه

هایم را بالا انداختم و زیر لب گفتم :

— نمی دونم .

خانه در سکوتی وحشتبار فرو رفته بود . بوی ترس در فضا پیچیده بود . دستهای پر اضطراب مادر ، نگاههای مشوش

بچه ها و خرناسه های گاه گاه پدر سخت عذاب آور بود .

صدای ناله کوچکترین عضو خانه که از قنداق بلند شد ، چشمهایم را از شدت ترس بستم . مادرم دستپاچه شده بود .

قنداق را بغل کردم و به سرعت از اتاق خارج شدم .

هوا سرد بود . خنکی که روی پوستم نشست کمی به خودم مسلط شدم . نورهایی که دزدانه از پنجره درها به بیرون

سرک می کشید حیاط را روشن می کرد . صدای هیاهو از اتاقها بیرون می زد . زندگی در همه جا در جریان بود .

قنداق را تکان می دادم تا خواهرم ساکت شود . از پله ها پایین رفتم . گریه اش لاینقطع ادامه داشت . در طول حیاط

شروع به قدم زدن کردم . در اتاقمان باز شد و برادر کوچکم شیشه قنداق به دست ، به طرفم آمد .

— مامان گفت اینو بهش بده .

شیشه را گرفتم و در دهان خواهرم گذاشتم . برادرم رو برویم ایستاده بود .

— تو بذو تو ، اینجا سرده .

— می خوام پیش تو باشم ، از تو خوشم میاد .

— برو تو ، سرما می خوری ، منم زود میام . همینکه بچه خوابید ، حالا تو برو تو .

— آخه ...

— برو تو ، اصلا دلم نمی خواد مریض بشی ، یالله دیگه .

با نا رضایتی سر خم کرد . با قدمهای سنگین وارد اتاق شدم . قنداق که تمام شد ، شیشه را به دست گرفتم و به آرامی

خواهرم را تکان دادم شاید بخوابد . هوا سرد بود . دندان هایم اشکارا به هم میخورد . بچه را محکم به خودم چسباندم

اما بی فایده بود . نگاهم به زیرزمین افتاد با خودم گفتم انجا حتما گرمتر است چشمانم از شادی برق زد . به سرعت به

طرف زیرزمین رفتم .

از اتاق که پایین رفتم گرمای روح بخشی به صورتم خورد .

یک اتاق مستطیل شکل اجری با یک شیر اب در گوشه ای از آن و خرت و پرت هایی که ته انجا روی هم تلمبار شده

بود .

چک چک اب که در پاشویه می افتاد محیط را وحشت اور میکرد . تصمیم گرفتم برگردم اما اینجا با تمام وحشتی که ایجاد میکرد بر حیاط غالب بود . گوشه ای از زیر زمین حمام قرار داشت که برای استفاده همه اهالی بود. مزیت این خانه نسبت به خانه های لطف همین حمام بود. که به قول همسایه ها اجارهای را چندین برابر میکرد. صدای گریه خواهرم دوباره بلند شد . قنناق را تکان دادم و در طول زیرزمین قدم زدم. لحظه ای ساکت میشد و دوباره شروع میکرد. سرش را به دهانم نزدیک کردم به آرامی شروع به خواندن کردم.

کیوتر بچه بودم ، مادرم مرد

مرا مادر به دست دایه بسپرد

مرا دایه به شیر گاو اموخت

که از بخت بدم گوساله ام مرد

مکن شکوه ز کار روزگاران

که دست غم ، دلم را با خودش برد

گل سرخ و سفید و نازک من

...

هنوز بیت تمام نشده بود که مجتبی را در استانه زیرزمین دیدم. رنگ از چهره ام پرید بخار از سرم بلند شد. دلم میخواست زمین دهن باز کند و مرا ببلعد. از شدت سراسیمگی گفتم:

— سلام، ببخشید.

سر به زمین انداخت و گفت:

— سلام، نمیدونستم شما اینجاید و گرنه نمی اومدم.

— نه نه، ببخشید.

نمیدانستم چه باید بگویم به طرف بالا راه افتادم به کنارش که رسیدم گفتم:

— شما باشین، من بعدا میام .

لحظه ای به جای ایستادم و با خجالت گفتم:

— نه. شما بفرمایید. من به هر حال داشتم میرفتم. با اجازه

به سرعت از پله ها بالا رفتم درست در آخرین پله سکینه در مقابلم ظاهر شد. از وحشت جیغ کوتاهی کشیدم.

— اه، چته خل و چل، منم لو لو که نیست.

— سکینه از ترس سکنه کردم، چرا اینجوری میای.

— مرا به طرف زیرزمین هول داد و گفت:

— ساکت! مگه میخوای عالم رو خبر کنی. ببینم مجتبی اومد پایین؟ با تعجب نگاهش کردم.

— کارش دارم باید باهاش حرف بزنم.

— میخواس بره حموم، چیکارش داری سکینه، اذیتش نکن.

دیگر وارد زیرزمین شده بودیم .

— میخوام تکلیفم روشن بشه، بلاخره باید بدونم چیکارم.

— الان که وقتش نیست رفته حموم.

اه توام، حمومه، حمومه، خب بره، من که نگفتم میخوام برم زیر دوش پیشش، از پشت در باهاش حرف میزنم.

پیش از آنکه عکس العملی نشان دهم برادر بزرگم از پله ها پایین امد و گفت:

– اینجایی ابجی، بابا بیدار شده بیا شام.

– اه، بابات اومده چشمت روشن.

لبخندی زورکی زدم و به طرف پله ها به راه افتادم. در حالیکه از پله ها پایین میرفتم دلم پایین ماند. دوست داشتم

بدانم انتهای این ماجرا به کجا خواهد انجامید.

وارد اتاق شدیم، مادرم بچه را گرفت و گفت:

– بشین شامتو بخور.

همه دور سفره جمع بودند دستهای کوچک با لرزشی محسوس بالا میرفتند دهانها به ارامی تکان میخوردند. انگار

کسی جز پدر نمیخواست سکوت شام خانوادگی را بشکند. یاد گرفته بودیم در کنار پدر، چشم بر زمین غذا بخوریم.

نباشیم و باشیم.

پدرم به محض اینکه غذایش تمام شد بلند شد و از کتاش سه اسکناس بیرون آورد و به رسم همیشگی وسط سفره

پرت کرد. با صدایی گرفته و خشن گفت:

– فرداشب مهمون دارم ابرو مندانه باشه. تا فردا.

به طرف در به راه افتاد. نگاه خیره بچه ها به طرف هم لغزید. مادرم به دنبال پدر بیرون رفت. نگاهم به سوی سه

اسکناس وسط سفره سر خورد. تعجب در عمق نگاه همه میرقصید.

صدای برادر بزرگم سکوت را شکست:

– مهمون داره، اولین باره که میشنوم کسی رو دعوت کرده.

– ابجی مهمونی خوبه، نه؟

– خل شدی معلومه که خوبه، وقتی بچه ها از مهمونی حرف می زدن قند تو دلم ابمی، خیلی خوبه.

خودت خل شدی من از ابجی پرسیدم تو مگه فضولی میپری وسط.

برادرم با عصبانیت گفت:

– ساکت بینم، حالا چه خوب، چه بد، این مهمون کیه که باید جلو سرکار ابروداری کنیم؟

– داداش ابروداری یعنی چی؟

– به تو چه بچه، هر وقت بزرگ شدی میفهمی.

– مگه تا حالا ابروداری نکردیم، چه جوری ابروداری میکنن؟

– صنوبر تو هم یه چیزی بگو دیگه، چه جوری باید ابروداری کنیم؟

نگاهشان کردم. مبهوت و خیره شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

– من نمیدونم، بذارید مامان بیاد اونوقت.

– یعنی مامان میدونه ابرو داری یعنی چی؟

– خب خنگ خدا معلومه که میدونه مامان همه چیز رو میدونه.

در باز شد و مادرم وارد اتاق شد. نگاههای کنجکاو ما، مادرم را محاصره کرده بود. نگاهمان کرد:

– رفت، خیلی عجیبه، امشب با همیشه فرق داشت.

— شاید عوض شده شاید واسه همیشه عوض شده.

— بابا هیچوقت عوض نمیشه، امشب سر کیف بود فرقتش هم همین بود.

— نباید پشت سر بابات اینجوری حرف بزنی. تو مدرسه اینارو یادت ندادن؟

— اخم کوچکی به برادم کردم. چهره در هم کشید و زیر کرسی رفت.

— نگفت مهمونش کیه؟

— ازش نپرسیدم، دلیلی نداره وقتی مرد خونه مهمون دعوت میکنه زن سین جیمش کنه.

— اسکناسهارو از وسط سفره برداشت و ادامه داد:

— فردا خیلی کار داریم، فقط کاشکی میگفت مهموناش چند نفرن، عیب نداره به کاریش میکنم.

— دلم خیلی شور میزد. حس بدی داشتم شاید به خاطر مهمون پدر و شاید به خاطر مجتبی و سکینه. دلم میخواست بدونم چی پیش آمد و مجتبی چه جوابی به سکینه داد. باید تا صبح صبر میکردم حتما سکینه همه چیز را برایم تعریف میکرد. دلم اشوب بود و بی طاقت، اما صبر بهترین کار بود.

— خانه به وضع عادی خود بازگشت. بچه ها کم کم به زیر کرسی خواب میرفتند. مادرم همانطور که میلهها را تکان میداد برای فردا نقشه میکشید و من غرق در خود از درون هزار تکه میشدم. همه چیز در من در غلیانی تکان دهنده بود. نقش مجتبی در آن هزار تکه تکرار می شد. هیچجانی تب دار بر وجودم مستولی شده بود. میخواستم با حسی که در من به وجود آمده مبارزه کنم و سخت با خودم در جنگ و مخالفت بودم. میدانستم فردا صبح مجتبی را فراموش خواهم کرد پس امشب باید در برابر موج این گرداب استقامت میکردم.

— صبح رو بعد زودتر از همیشه بیدار شدم. بچه ها که راهی مدرسه شدند، مادرم برای خرید رفت و من مشغول تمیز کردن خانه شدم. آنقدر غرق در نظافت خانه بودم که از یاد سکینه غافل شدم. وقتی اتاق کاملا پاکیزه شد به سراغ رفتم. قدم که به ایوان گذاشتم به یاد سکینه و یاد ماجرای دیشب افتادم و اینکه هنوز نمی دانم بین سکینه و مجتبی چه گذشت. خواستم صدایش کنم اما می دانستم که آمدن او یعنی نیمه کاره ماندن کارها. تصمیم گرفتم بعد از انجام کارهایم، صدایش کنم و به طور مفصل از اتفاقات شب پیش خبر بگیرم. هنوز ایوان را تمام نکرده بودم که مادرم هم آمد.

— کارهایم که تمام شد به طرف اتاقشان رفتم. دو ضربه به در زدم و صدا کردم:

— سکینه، خونه ای سکینه.

— خواهر کوچکش در را باز کرد. نگاهی به من کرد و گفت:

— سکینه خونه نیست، خوابیده.

— بالاخره خونه نیست یا خوابیده؟

— خودش جلوی در ظاهر شد. با چهره ای رنگ پریده و چشمانی قرمز. از حالتش سریعاً متوجه شدم اوضاع چگونه است. حدسش کاملاً آسان بود /

— تویی، بیا تو.

— او دمدم بینم چی شد، یعنی حالتو پپرسم.

— لبخند تلخی زد و گفت:

- چی شد ، حالا بیا تو .

- تو بیا بیرون ، هوای خنک حال آدمو جا میاره .

سپس رو به داخل اتاق کرد و خطاب به مادرش گفت :

- من پیش صنوبرم ، همین جا تو حیاط .

در کنار هم به راه افتادیم . در گوشه ای از حیاط که نور آفتاب در آنجا پهن شده بود نشستیم . نمی دانستم چگونه باید شروع کنم انگار سکینه هم نمی خواست که حرفی بزند . دل به دریا زدم و گفتم :

- سکینه دیشب چی شد ؟ چی گفت ؟

- پسره احمق ، اصلا لیاقت نداشت ، گفت منو نمی خواد ، هیچ وقت نمی خواسته ، گفت یه نفر دیگه رو دوست داره . دلم هری ریخت ، می دانستم سکینه را دوست ندارد اما نمی دانستم پای شخص دیگری در میان است . اگر سکینه نبود ، شاید گریه می کردم ، رویاهایم که با تمام وجود سعی می کردم از آنها فرار کنم پاره پاره شدند . اینکه مجتبی شخص دیگری را دوست دارد مثل پتک بر سرم فرود آمد . بقیه حرف های سکینه را نشنیدم .

- هی تو ، حواست با منه ؟

- ها آره ، آره ، گوشم با توه ، تو چی گفتی ؟

- معلومه گفتم بره گم شه ، پسره خل و چل ، من خر بودم که ازش خوشم اومده بود . حالا بره غاز بچرونه ، بی لیاقت .

ساده لوحانه پرسیدم :

- نگفت کیو دوست داره ؟

سکینه چپ چپ نگاهم کرد . سرخ شدم . خودش را جمع و جور کرد و گفت :

- چرا ، شماره شناسنامه اشم داد . خل شدی ها ، اگه می گفت که چشاشو در می آوردم .

برای اینکه اثر پرسش قبلم را از بین ببرم و بیشتر برای اینکه دل خودم را خنک کنم گفتم :

- واقعا که آدم بی لیاقتیه ، اصلا فکرشو نکن .

- مگه چلم ، چیزی که زیاده شوهر ، آه ، پارو بیار پاروشون کن .

ناباورانه پرسیدم :

- جدی می گی من نمی دونستم .

سکینه کمی نگاهم کرد . بلند شد و ضمن رفتن به اتاقشان گفت :

- تو با واقعا کم داری ، یا خودتو به اون راه می زنی .

بلند شدم و با خود اندیشیدم ((من که چیزی نگفتم ، چرا سکینه اینطوری رفتار کرد .)) شانه هایم را بالا انداختم و به طرف اتاقمان به راه افتادم در حالیکه قلبا از مجتبی ناراحت و عصبانی بودم ، تصمیم قاطع گرفتم دیگه کوچکترین اهمیتی به او ندهم .

مادرم با وسواس خاصی به کارها نظم می داد . اوضاع طوری بود که بچه ها را هم تحت تأثیر قرار داده بود . هم خوشحال از میهمان و میهمان داری بودند ، هم متعجب از آن همه دقت نظر .

خیلی ساکت و آرام در گوشه ای از اتاق نشسته بودند . انگاری می ترسیدند که حرکت کنند . می ترسیدند از حرکاتشان غبار بر خیزد و تمیزی را در زیر خود پنهان کند . تب و تاب غیر طبیعی خانه ما همسایه ها را هم به شک

انداخته بود . نگاههای کنجکاو از پشت پنجره ها و گوشه و کنار حیاط هزاران پرسش در خود داشت که گاه به روی زبان می آمد :

– به سلامتی خبریه صدیقه خانم ؟

– مبارک باشه ، مهمون داری ؟ ببینم چه خبره ؟

– سرت شلوغ شده، دیگه تحویل نمی گیری .

– کی قراره بیاد صدیقه خانم از صبح تا حالا به خونه می رسی ؟

– صدیقه خانم قراره خواستگار بیاد که اینطوری به دست و پا افتادی ؟

– حالا مهمونتون کی هست که اینهمه واسش تدارک دیدی ؟

میوه های شسته شده را به دقت در ظرف چیدم و در گوشه ای از اتاق گذاشتم . بر رویش پارچه کشیدم . ظرفها را آماده کردم . کمی سر و وضعم را مرتب کردم . همگی زیر کرسی منتظر آمدن میهمان نشستیم . و به هم خیره شدیم . روز ، دیگر رنگ باخته بود و آفتاب در پشت تاریکیها پنهان می شد . دلم حال غریبی داشت . یک دلهره در عمق وجودم تنم را به لرزه می انداخت . انگار در هم فشرده می شد و راه به جایی نمی برد . در من گم می شد و در خود هلاک می گردید . دلم نمی خواست پدر بیاید . تمام روز را به شوق آمدن میهمان سر کرده بودم اما حالا درست در آستانه دیدن این غریبه ، تمام اشتیاقم به خاکستر بدل شده بود .

هر ثانیه که به آمدن پدر نزدیک می شد طپش دلم هزار چندان می شد . احساس کردم که الان است که بالا بیاورم . بلند شدم و به سرعت از اتاق بیرون دویدم . هوای بیرون حالم را بهتر کرد . کنار حوض رفتم . شیر را باز کردم و دستم را زیر آب سرد گرفتم . مشت پر آبم را به صورتم زدم . سردی آب که روی پوست صورتم نشست احساس آرامش کردم . شیر را بستم و همانجا نشستم . سرم را میان دو دستم گرفتم . حس درونی به من می گفت ورود پدر یعنی پایان من .

صدای پای آشنایی از پشت سرم شنیدم . ایستادن جایز نبود . بلند شدم و به راه افتادم . صدایی گفت :

– سلام .

ایستادم . صدای زنگ دار مجتبی دلم را لرزاند و تمام عصبانیت مرا زایل کرد . به خودم نهیب زدم اعتناء نکن او به سکینه همه چیز را گفته . دوباره راه افتادم .

دوباره گفت :

– سلام عرض کردم .

دوباره ایستادم . می دانستم اگر جواب ندهم باز هم تکرار خواهد کرد .

– سلام .

– حالتون چطوره ؟

نمی خواستم به طرفش برگردم . اصلا دوست نداشتم چهره اش را ببینم ، با لحنی عصبی گفتم :

– خوبم ، ببخشید با اجازه .

به راه افتادم و به سرعت به طرف اتاقمان رفتم . دلم به شدت می طپید . اشک در چشمانم نشسته بود و با لجاجت

مانع از ریزش آن می شدم .

زیر کرسی که رفتم مادرم گفت :

حالت خوبه؟ انگار ناخوشی؟

- نه، خوبم مامان، یه کم دلشوره دارم.

- چرا؟!

- چرا بابا اینا دیر کردن باید تا حالا پیداشون می شد.

- به کارای بابات که اعتباری نیست، میاد حالا دیرم که نشده.

ساکت شدم غرق در افکارم بودم. رفتار مجتبی را نمی توانستم تحلیل کنم. با خودم فکر کردم شاید آنکه سکینه می

گفت منم، اما این فکر احمقانه بود. من چند هفته ای بود که مجتبی را دیده بودم. آن شخص من نمی تانستم باشم

. آنقدر غرق در رویاها بودم که متوجه آمدن پدر نشدم. صدای مادر مرا به خود آورد که گفت:

- اومدن صنوبر، پاشو بچه ها رو از جلوی دست و پا جمع کن.

مثل فنر از جا پریدم، چادرم را سر کردم و در گوشه ای از اتاق ایستادم. صدای پدرم در اتاق پیچید:

- بفرمایید، خونه خودتونه، خواهش میکنم، بفرمایین.

تمام وجودم چشم شده بود تا میهمان پدر را ببینم. صدای کلفت و خشنی به سلامهایی که می شد جواب می داد.

صدا به شدت رقت آور بود. آدم چندشش می شد. از روی صدا حدس زدم که با یک مرد چاق و شکم بر آمده و

سیللهای از بناگوش در رفته مواجهم. پدرم لاینقطع تعارف می کرد و او فارغ از اصرار پدر با همسایه ها که انگار از

قبل می شناختشان سلام و احوالپرسی می کرد.

پدر از جلوی در کنار رفت و شخصی در آستانه در ظاهر شد. تمام تصوراتم فرو ریخت. مردی لاغر و قد بلند، با

صورتی اصلاح نکرده و موهایی که دیگر چیزی از آنها باقی نمانده بود. کت و شلوار زهوار در رفته ای پوشیده بود

که مشخص بود به پوشیدنش عادت ندارد. دندانهای بزرگ و زردش، چهره او را کره تر از آنچه بود می نمود.

وارد اتاق که شد، نیشخند می زد. چشمش که به من افتاد گفت:

- به به، به به، دختر خانم هستن؟

پدر که دست به سینه پشت سرش وارد شده بود جواب داد:

- کنیز شماست، بله دخترمه.

سر به زیر انداختم و به نرمی گفتم:

- سلام.

- سلام، سلام.

بچه ها هم یکی یکی سلام کردند. زیر چشمی نگاهش کردم در حالیکه زیر کرسی می نشست با همان نیشخند

مسخره سر تا پای مرا ورنانداز می کرد.

مادرم گفت:

- خیلی خوش اومدین، چرا خانم بچه ها رو نیاوردین؟

- ایشاءالله تو یه فرصت دیگه، فعلا می خواستم بیشتر باهاتون آشنا بشم.

- بله، بله خوش اومدین.

بچه ها آرام در گوشه ای نشستند و من و مادرم مشغول پذیرایی شدیم. نگاه پدرم برق عجیبی داشت و این دوست،

که حتی نامش را هم نمی دانستیم با دندانهایی که تمام مدت نمایان بود و نگاه هرزه ای که از تعقیب من سر باز نمی

زد باعث عذابم بود. سینی چای را که در مقابلش گرفتم نگاهی به من کرد استکان چای را برداشت و رو به پدرم گفت:

– نگفته بودی یه همچین خانمیه این خانم.

– کنیز شماست، به هر حال سوگلی منه دیگه، دختر بزرگه و چشم امیدم.

نگاه متعجبم را به دهان پدر دوختم. سالها بود که آرزوی شنیدن چنین کلماتی را داشتم و حالا در حضور این غریبه حرفهایی را می شنیدم که درکش برایم مشکل بود. اگر آن غریبه نبود حتما دست در گردن پدر می انداختم و صورتش را غرق بوسه می ساختم.

– بایدم سوگلی باشه، خیلی هم برازنده اشه.

جملات این مرد مثل رعد و برق دنیای آفتابی مرا سوزاند. نگاههای او سخت عذاب آور بود. دلم نمی خواست در مرکز دید او باشم. برای بیرون رفتن به فکر بهانه ی بودم. کمی این پا و آن پا کردم. پارچ را از کنار سماور برداشتم و به آرامی زیر گوش مادرم گفتم:

– می رم واسه سماور آب بیارم.

با چشم اشاره کرد برو.

به سرعت از اتاق خارج شدم. احساس سبکباری می کردم ولو برای چند لحظه. به کنار حوض که رسیدم سکینه به سرعت به طرفم آمد و پرسید:

– چه خبر شد، چه گفتین؟

به طرفش برگشتم و با دهان باز نگاهش کردم.

– اه بگو دیگه دق مرگ شدم، چیا گفتن، تو واسه چی اومدی بیرون؟

– چی، چی شده، کی چی گفت؟

خودتو به اون راه نزن، بگو من نباید بفهمم خیالمو راحت کن دیگه.

– چیو، می شه درست صحبت کنی؟

– تازه می پرسه چیو، مهموتونو دیگه، بینم یعنی تو نمی دونی؟

– نه، نمیدونم، می شه برام بگی.

یعنی تو نمی دونی که ...

پیش از آنکه حرفش را تمام کند مریم خانم به سرعت به طرفمان آمد و با هیجان پرسید:

– چی شد صنوبر، تموم کردین یا نه؟

با تعجب به او خیره شدم. نمی دانستم در موزد چه چیزی صحبت می کند.

– منم ازش پرسیدم جواب درست و حسابی نمی ده.

– خوب صنوبر نگفتی چطور شد؟

– به خدا من سر در نیارم شما چی می گین، ما مهمون داریم، اما حرف خاصی نمی زنه.

– یعنی اینکه، بله دیگه.

بین سکینه من قبلا هم بهت گفتم من نمی فهمم چی می گی.

– من که داشتم میگفتم یعنی تو نمی دونی که ...

مریم خانم به میان حرفش دوید و گفت :

- سکینه پاشو بریم هوا خیلی سرده ، پاشو دختر .

- آخه من داشتم به صنوبر می گفتم ...

- زود باش دختر ، صنوبرم کار داره چرا به حرفش می کشی .

سکینه را به زور با خود برد . پارچ را زیر شیر گرفتم . صدای باز شدن دری را شنیدم . سر بلند کردم مجتبی در آستانه در اتاقشان ، در حالیکه دو دست را به قاب در تکیه داده بود ایستاده بود و نگاهم می کرد . دلم هری ریخت و نفسم تنگ شد . شیر را بستم و به سرعت به طرف اتاق رفتم . از نگاه های هرزه سالار خان میهمان پدر متنفر بودم . طوری نگاهم می کرد که نو دامادی عروسش را در حجله نگاه می کند . هر کجا که می رفتم نگاه خیره او با آن پوزخند کریه دنبال می کرد .

سفره شام که چیده شد با به به و چه چه سر سفره نشست و بچه ها دور سفره حلقه زدند . از اینکه با او دست در یک سفره ببرم چندش می شد . هوای بیرون سرد بود و من بهانه ای برای بیرون رفتن نداشتم . صدای گریه خواهر کوچکم که بلند شد چشمانم برقی از شادی زد . قنداق را بغل کردم و به سرعت از اتاق خارج شدم . گونه اش را بوسیدم و آهسته در گوشش گفتم :

- کوچولوی خوشگل واقعا به موقع بود .

مستقیم روانه زیر زمین شدم . مثل همیشه خالی و ساکت در گوشه خانه خوابیده بود . قنداق را در آغوشم تکان می دادم و قدم می زدم و خواهرم آرام در خواب می رفت .

صدای پاییی که در آستانه درب ورودی بلند شد نظرم را جلب کرد . مجتبی با چهره ای در هم و رنگی برافروخته وارد زیر زمین شد . بر جا خشکم زده بود . کمی ترسیدم اما خودم را جمع و جور کردم و با خجالت گفتم :

- سلام .

بی آنکه پاسخم را بدهد کنار شیر آب رفت و آن را باز کرد . صدای شر شر آب سکوت زیرزمین را شکست . نه پای رفتنم بود نه یارای ماندنم . دو دل بودم بین رفتن و ماندن که مجتبی بدون اینکه نگاهم کند در حالیکه پشت به من داشت گفت :

- فکر نمی کردم اینطوری بشه ، فکر می کردم قبل از اینکه پای سالار خان به این خونه برسه سنگامو وا می کنم .

با بهت فراوان گفتم :

- بله !؟

- درست از آب در نیومد . وقتی به ننه ام گفتم ، بیچاره بهم گفت نمی شه سادگی کردم و الکی دلمو خوش کردم . نمی فهمیدم از چه سخن می گوید . با خودم فکر کردم بهتر است بروم ، دلم نمی خواست کسی مرا در آن وضعیت ، با مجتبی ببیند . هنوز تصمیمم را عملی نکرده بودم که مجتبی در حرکتی سریع شیر آب را بست و رو به من ایستاد .

- تو قبولش کردی ؟ آره ، قبولش کردی ؟

شدیدا ترسیده بودم . دلم میخواست بروم اما نگاه مجتبی ، صدای لرزانش ، رنگ برافروخته و چهره پریشانم پایم را سست کرد .

- نمی فهمم چی می گین ، من چیو باید قبول می کردم ؟

- به من دروغ نگو ، همه می دونن قبولش کردی ، بینم اصلا اون موقع به من ، من و این دل وامونده فکر کردی ؟ اشک در چشم هایم حلقه زده بود . گیج شده بودم و جملات مجتبی مثل رگبار بر سرم فرود می آمد . معلومه که نه ، من بودم که خودمو خر کرده بودم ، از همون روز اول باید می فهمیدم ، باید حساب کار خودمو می کردم ، اما اون چشای خراب ، منو خرابتر از تمام خرابها کرد . داغونم کرد ، زیر و روم کرد . حالا دیگر قطرات اشک بر روی گونه ام می غلطید . مجتبی چند قدم به طرفم آمد . چند قدم به عقب تر رفتم و به دیوار نمودم و سرد زیر زمین چسبیدم . احساس مطبوعی از دویدن خنکی به زیر پوستم به من دست داد . اما هنوز هم آتشی سوزنده در سراسر وجودم زبانه می کشید .

- اون روز وقتی تو حیاط برای اولین بار دیدمت ، تو دلم گفتم حیفا از این دختر ، اون شب که جلوم جای گرفتی به خودم قول دادم که نذارم حیفا بشی ! اما حالا جلو چشمم داری پر پر می زنی .

بغض در گلویم نشسته بود . دوباره چند قدمی به طرفم آمد . کمتر از یک قدم با من فاصله داشت . کاملا به دیوار چسبیده بودم . ترس ، اضطراب ، آشفتگی و هیجان باعث شده بود بلرزم .

- مبارک باشه ، نمی تونم برات آرزوی خوشبختی کنم چون خوشبخت شدن با همچین خوکی خنده داره . به خودم جرأت دادم و با صدایی لرزان از گریه و اضطراب گفتم :

- نمی فهمم چی می گین ، بخدا نمی فهمم .

کمی خیره نگاهم کرد و گفت :

- می خوای بگی نمی دونی چه خبره ؟!

- آره نمی دونم ، واقعا نمی دونم ، شما اگه می دونید بهم بگید .

- یعنی هنوز هیچ حرفی نشده ، هیچ چی نگفتن ؟

- خدایا یکی به من بگه اینجا چه خبره ، به خدا خونه ما خبری نیست ، فقط مهمون داریم . دوست بابامه ، از بابام هم بزرگتره ، واقعا خبری نیست .

لبخندی بر روی لبهای مجتبی نشست . سر به زیر انداخت و با همان صدای زنگدار همیشگی گفت :

- ببخش .

- نه ، تا برام توضیح ندین نمی بخشمتون .

از گوشه چشم با لبخند نگاهم کرد و گفت :

- مطمئنی می خوای همه چیز رو بدونی ؟

از نگاهش دلم لرزید . خودم را جمع و جور کردم و با قاطعیتی که از خودم بعید می دانستم گفتم :

- بله ، می خوام بدونم .

- خلاصه کنم یا توضیح بدم ؟

- لطفا فقط حاشیه نرید ، اصل موضوع ، اینو می خوام بدونم .

- پس خلاصه اش می کنم . فکر کنم از حرفام متوجه منظورم شده باشی .

از همون شبی که با سینی چای جلوم خم شدی ، حسابی در گیرت بودم . الانم که روبروم وایستادی دیوونتم . از شدت خجالت سرخ سرخ شده بودم ، دلم داشت از دهانم بیرون می زد . احساس کردم دنیا در چشمانم خاکستری رنگ شده . همه چیز محو و مات بود . به زحمت دهان گشودم و گفتم :

— بالا ... اون بالا چه خبره ؟

— کجا ؟ آها . این یکی دیگه خلاصه نمی شه ، توضیح بدم ؟

با سر اشاره کردم که می تواند . دیگه تحمل ایستادن نداشتم . مجتبی که متوجه وضعیت من شده بود گفت :

— بهتره بشینی ، خسته می شی .

بی اختیار به دنبالش کشیده شدم و روی سکوی کوتاه کنار دیوار نشستم . مجتبی کنار شیر رفت و دوباره شروع کرد :

— پیش از شما ننه تو اون اتاق بود . خدایا مرزدش پیرزن خوبی بود حکم مادر بزرگ رو واسه همه داشت . وقتی مرد هیچ کس فکر نمی کرد سالار خان جرأت کنه و اون اتاقو دوباره اجاره بده . دو روز بعد از مرگ ننه بود که سالار خان با یه آقای اومد و خونه رو دید . همسایه ها سر و صداشون در اومد که بذار کفن پیرزن خشک بشه بعد . اونا که رفتن خبر پیچید که خونه رو واسه زن جدیدش می خواد . گفتن می خواد دختر این بابا رو بگیره . واسه همین می خواد اتاق بهشون بده . قبل از اومدن شما سالار خان اومد و گفت :

— هر کی به گوش شما برسونه که می کار کنه از خونه بیرونش می کنه ، اون روز که دیدمت ...

دیگر چیزی نمی شنیدم . دنیا در نظرم یک امتداد مطلق از سکوت بود و سیاهی . بی آنکه بدانم چه می گویم دهان گشودم . با خودم شروع به حرف زدن کردم .

— بابام می دونست . همون روزی که بهم گفت بخت بابا ف یا وقتی دعوتش کرد ، مجتبی کمکم کن .

گرمی دستی را به روی دستم حس کردم . به خود آمدم و دستم را به شدت کشیدم . قنداق را محکم در بغل فشردم و به سرعت بلند شدم . مجتبی که انگار از عمل خود شرمگین شده بود ، با سرافکندگی گفت :

— منظوری نداشتم .

به سرعت از پله ها بالا رفتم . نمی دانستم کجا باید بروم ، چه کاری می باید انجام بدهم . بغض سنگینی در گلویم نشست بود . چیزی که داشت خفه ام می کرد . سکینه کنار حوض نشسته بود و چشم به زیرزمین دوخته بود . تا مرا دید ایستاد . به طرفش کشیده شدم . با چشمانی تلخ نگاهم می کرد . روبه رویش ایستادم . احساس کردم به شدت عصبانی است . اشک بر روی گونه هایم غلطید . به آرامی دهان گشودم :

— سکینه ...

پیش از آنکه جمله ای بگویم سکینه با حالتی قهرآمیز از کنارم رد شد و رفت . نگاهم به دنبالش کشیده شد . سرم را به قنداق چسباندم و با صدای خفه ای گریه کردم . شانه هایم به شدت می لرزید ، درمانده بودم ، دنیا مثل تاریکی همین شب سرد به روی شانه هایم سنگینی می کرد . دستی را به روی شانه ام حس کردم و به سرعت خودم را کنار کشیدم . بی بی روبرویم ایستاده بود . اشک در چشمانش نشست بود . چهره اش بیش از آنچه بود مهربان می نمود . بی اختیار در میان بازوانش جای گرفتم . زیر گوشم گفت :

— اینجا سرده ، بچه سرما می خوره ، بریم تو .

بی آنکه چیزی بگویم به دنبالش راه افتادم . هوای گرم اتاق که به صورتم خورد گریه ام شدت گرفت . دنیایی که می دیدم زیر پرده ای از اشک محو بود . یک اتاق سه در چهار ، با یک فرش دستباف و چند گلیم و تلویزیون سیاه و سفید در گوشه ای از اتاق بود و یک کرسی وسط اتاق خودنمایی می کرد . سماور در گوشه دیگر اتاق می جوشید چند قاب عکس خانوادگی به دیوار آویزان بود و رختخوابهایی که در گوشه اتاق روی هم چیده شده بود و روی آن

- با پارچه ای سفید و شانده بودند . حاجی زیر کرسی نشسته بود . چهره اش شکسته و رنجور بود . یک کلاه سفید مخصوص حجاج سرش بود و یک عبای قهوه ای بر روی دوشش ، تسییحی در دستش بود و زیر لب ذکر می گفت .
- مرا که دید تسییح را بر روی کرسی گذاشت . بی بی قنطاق را از دستم گرفت و مرا به زیر کرسی هدایت کرد .
- قنطاق را کنارم روی زمین گذاشت . من به زحمت خودم را کنترل کردم و به حاجی گفتم :
- سلام ، ببخشید ، مزاحم شما شدم .
 - سلام ، دشمنت شرمندۀ باشه .
 - خانم کیه بی بی خاتون ؟
 - صنوبره دختر صدیقه خانم ، جای ننه اومدن !
 - ماشاءالله ، همونکه حرفش بود . حلالمون کن دخترم ، یه ساعت پیش حرفت بود .
 - اختیار دارید حاج آقا .
 - البته بد نگفتم ، مسئله یه امر خیر بود ، حرف شما پیش اومد .
 - سر به زیر انداختم و سرخ شدم .
 - خب شمام حاج آقا ، صنوبر مهمونه ، نمی خوایم که اذیتش کنیم .
 - اذیت نداره خانم ، به هر حال ، حق صنوبره که بدونه .
 - سری به اطراف چرخاند و ادامه داد :
 - مجتبی کجاست ؟ من می خواستم دو تا تونم باشین که بگم ...
 - بی بی به میان حرفش دوید و با لحنی تذکر دهنده گفت :
 - باشه واسه بعد حاج آقا .
 - من می خواستم قبل از اینکه به مادرت بگیم خودت بدونی ...
 - حاج آقا عرض کردم برای بعد .
 - این مجتبی می خواد زن بگیره .
 - حاج آقا خدمتون ...
 - خانم شما می زارید من حرف بزوم یا نه ! می گفتم این مجتبی می خواد زن بگیره ، شما رو هم در نظر گرفته ،
 - بینم دخترم نظر خودت چیه ؟
 - چقدر صراحت لهجه داشت و باطمأنینه حرف می زد . صدایش زنگ صدای مجتبی را داشت . به آدم آرامش می داد
 - در تمام جملاتش برای طرف مقابل شخصیت قایل بود . چند سال بود که کسی مرا دخترم خطاب نکرده بود .
 - اینگونه از من نظر خواهی نکرده بود ، مرا عزیز نداشته بود .
 - به یاد پدرم افتادم و میهمانش ، کسی که دندان بر جان و جسم من تیز کرده بود .
 - می دونید اگه بابام بفهمه چی می شه حاج آقا .
 - بلند شدم قنطاق را برداشتم و گفتم :
 - ببخشید زحمتتون دادم ، با اجازه .

دیگر گریه نمی کردم . دلیلی هم برای گریه نداشتم . وجود آرامش خاصی داشت . با قدمهایی سست به طرف اتاق رفتم . در را که می گشودم آرزو کردم کاش تمام این اتفاقات کابوسی بیشتر نبوده باشد . چشم که به سالار خان افتاد رنگ از صورتم پرید . بچه را به آغوش مادرم سپردم .

آهسته زیر گوشم گفتم :

- کجا رفتی ؟ بچه ها رو فرستادم دنبالت ؟

- سرد بود رفتم خونه بی بی .

- گریه کردی ؟

- نه نه ، چرا باید گریه کنم ؟

- چشات یه چیز دیگه می گه .

- از سرماست ، هوا بیرون خیلی سرده .

- تو که گفتی خونه بی بی بودی .

- همش که اونجا نبودم ، بی بی اومد بردم تو .

- مجتبی هم بود ؟

دلم لرزید ، با بی خیالی گفتم :

- نه ، نبود . نپرسیدم کجاست .

صدای سالار خان در کل اتاق پیچید :

- بیرون خیلی سرده ؟

چه صدای کلفت و ناهنجاری داشت . بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

- بله .

- حتما سردته بیا زیر کرسی .

- نه ، مامان برم ظرفها رو بشورم ؟

پدرم با تحکم گفت :

- لازم نیست . هوا سرده ، بذار واسه فردا ، حالا شامتو بخور .

می خواستم دهان بگشایم که مادرم لب به دندان گزید . ساکت شدم و کنار مادرم نشستم .

- سفره برات پهن کنم ؟

- سیرم ، چیزی نمی خورم .

- تو که چیزی نخوردی ، نکنه خونه بی بی چیزی خوردی ؟

- آره سفرشون باز بود ، اصرار کرد ، دستشو رد نکردم .

در این اندیشه بودم که تا کی باید این نگاه هرزه را تحمل کنم . صدای پدر سکوتم را شکست .

- یه چایی بیار بابا .

بلند شدم سینی را از مادر گرفتم و روی کرسی گذاشتم .

- ماشاءالله ، خیلی خانمه .

- کنیز شماست .

خنده بلندی کرد و با آن صدای ناهنجار گفت :

- اختیار دارید ، اختیار دارید .

زیر چشمی نگاهی به مادرم کردم ، احساس کردم او هم از این وضعیت ناراضی است اما به خاطر پدر جرأت دم برآوردن ندارد .

کمی بعد از نیمه شب بود که سالار خان برخاست . بچه ها هر کدام در گوشه ای خوابشان برده بود . چشمان مادرم سرخ سرخ شده بود اما او بی توجه نشسته بود و با آن نگاه دریده اش مرا ورنانداز می کرد . وقتی بلند شد ، از خوشحالی می خواستم پر در بیاورم .

- ای بابا سالارخان تازه صحبتتون گل انداخته بود کجا می خواهید برید ؟

- نه دیگه ، بچه ها خوابیدن ، صدیقه خانم و صنوبرم خسته ان .

مادرم گفت :

- اختیار دارید ، ما خسته نیستیم ، بفرمایید .

- نه دیگه ، زحمتو کم می کنم .

به کنار من که رسید ایستاد و گفت :

- وقت زیاده ، مطمئن باشید دیگه تنهاتون نمی دارم ، با اجازه صنوبر .

با اینکه از او متنفر بودم از ترس پدر و به آهستگی گفتم :

- به سلامت .

از در خارج شد . پدر و مادرم هم به دنبالش . چادرم را از روی سرم برداشتم . بچه ها را بغل کردم و زیر کرسی جا دادم . خیلی خسته بودم . سرم مثل یک کوه سنگین بود . گیج شده بودم و نمی دانستم چه باید بکنم . مادرم تنها برگشت .

- بابا هم رفت ؟

- آره رفت ، از خواب می میرم ، بیرون نمی ری ؟

- نه ، نمی رم .

زیر اتاق را خاموش کرد و زیر کرسی رفت . لحاف کرسی را روی خودم کشیدم . خواب به چشمانم نمی آمد . ذهنم به هزاران طرف کشیده می شد . در مجهولات به دنبال معلومی می گشتم . یک روزنه ، چیزی که نجاتم بدهد . جملات مجتبی ، نگاه بی بی و صداقت حاج آقا در ذهنم بالا و پایین می رفت .

مجتبی تنها راه نجات بود و مادر تنها پل نجات . تصمیم گرفتم فردا صبح همه چیز را برای مادرم بگویم . احساس کردم مجتبی را دوست دارم . نه برای نجات از شر سالارخان ، بلکه به خاطر خودم و خودش . دوست داشتن او چیزی بود که مدتها پیش در وجودم ریشه دوانده بود و من لجوجانه با آن مبارزه کرده بودم . فردا صبح باید با مادرم صحبت می کردم . به مجتبی بله را می دادم و ...

پدرم ، تنها نگرانی من ، اما نه ، مطمئنا نه ، او هم راضی می شد .

احساس آرامش می کردم . در ذهنم خودم و مجتبی را تا دم در اتاق حجله همراهی می کردم . صدای کل کشیدن را می شنیدم و پدرم پیشانیم را می بوسید . من خوشبخت ترین انسان کره خاکی بودم و ...

وقتی چشم گشودم نور کم رنگ اتاق چشمم را آزار داد کمی به این پهلو و آن پهلو شدم و از رختخواب بیرون آمدم . هیچ کس در اتاق نبود .

ماه سوم پاییز بود ، روزها به سردی زمستان گره می خوردند . حیاط خلوت بود . آفتاب در حال احتضار پاییز ، گرمای اندکی را با آخرین توان باقیمانده روانه زمین میکرد. آب سرد که به صورتم خورد مورمورم شد . سری به اطراف چرخاندم تمام درها بسته بود . به اتاق برگشتم و با اشتهای زیاد صبحانه ام را خوردم . کمی خانه را مرتب کردم ، ظرفهای نشسته را برداشتم و به طرف زیرزمین به راه افتادم . از پله ها که پایین می رفتم صدای همه همسایه ها را شنیدم . لبخند به لب وارد زیرزمین شدم .

– سلام .

سرها به طرف من چرخید .

– سلام ، خانم خواب ، بابا هنوز زوده .

با شرم چشم به زمین دوختم .

– الان از خودش می پرسم صدیقه خانم ، صنوبر دیشب چه خبر بود ؟

رنگ از چهره ام پرید . نگاه لرزانم به روی صورت بی بی خیره ماند . با بی قیدی سرش به کار خودش گرم بود . به طرف سکینه برگشتم ، با چهره ای در هم و عصبی ظرف می شست . نگاهم روی مادرم ثابت ماند

– خیری نبود ، بچه گریه می کرد آوردمش بیرون .

– اونو که نمی گه ، مهمونتونو می گه ، از اون چه خبر ؟

– خبر خاصی نبود ، ما فقط مهمون داشتیم دیگه هیچ خبر .

سکینه با لحن نیشداری گفت :

– حالا تو چرا اون وقت شب اومده بودی زیرزمین ؟

نگاه متعجبم را به سکینه دوختم . بدون اعتناء نشسته بود و با عصبانیت ظرفها را می سایید .

– بچه گریه می کرد ، بیرون سرد بود من آوردمش زیرزمین .

– قربون بچه برم اگه نبود تو چه بهونه ای داشتی .

لحن نیشدار سکینه چون نیشتر بر روحم فرود آمد . خواستم دهان باز کنم ، مریم خانم پیشدستی کرد و گفت :

– خلاصه ، شاید یه شیرینی افتاده باشیم .

– واه واه ، مگه من دختر به یه همچین پیرمرد مفنگی می دم ؟

– بابا چندان پیرم نیست ... حالا شما ...

سکینه به میان حرف فاطمه خانم دوید و گفت :

– فقط این سومین باره که می خواد تجدید فراش کنه .

نگاهم از روی سکینه به روی بی بی لغزید . هنوز با لاقیدی مشغول کار خودش بود .

سکینه با حرص گفت :

– چندان بدم نیست . هم پول این طرف ، هم خوشی اون طرف .

– تو از چی ناراحتی ؟

ظرفهای شسته اش را جمع کرد و بدون اینکه نگاهم کند گفت:

— نه، تو خوشی، خوش میپیری، من چرا باید ناراحت باشم.
بلند شد و رفت نگاه مبہوتم به دنبالش کشیده شد. مریم خانم خنده کش داری کرد و به دنبال سکینه فریاد کشید:
— بابا این شتریه که در خونه شما هم خوابیده.
صدای فریاد سکینه در زیرزمین پیچید:
— مرده شور اون شتر رو ببرن.
همه نگاهها به طرف بی بی چرخید هیچ کس حرفی نمیزد او با بی قیدی سرگرم کار خودش بود. در دل گفتم ((مرده شور خودتو ببرن))، از خودم خجالت کشیدم هیچگاه با دیگران ولو در قلبم اینگونه صحبت نکرده بودم.
موضوع صحبت عوض شد. هر کس از آخرین دیده یا شنیده حرف میزد. احساس میکردم نگاهها نسبت به من تغییر کرده است. انگار با چشم دیگری به من نگاه میکردن، بعضی با دلسوزی و بعضی با حسرت، عده ای با خوشحالی و عده ای با ترحم.
— آره بابا آخر سر دختره رو طلاق داد دیگه و پاشو کرد تو یه کفش که نمیخوام که نمیخوام که نمیخوام.
— بیچاره دختره، دوباره برگشت زیر دست زن بابا.
— غصه اش رو نخورید فردا یه شور دیگه پیدا میکنه.
— نکنه حامله ای، من هم سر راحله همین حال رو داشتم.
— خستگی که سرش همیشه، بهش گفتم خوبه که ندیده نیستی ده ساله زنتم.
— صاحب کارش یه قولایی داده تا ببینم می بشه.
ضرفهای شسته شده را برداشتم و به اتاقمان برگشتم. نگاهی به در اتاق سکینه اینا کردم. نمیتوانستم دلیل رفتار او را درک کنم.
تا ظهر خودم را در اتاق مشغول کردم. دست و دلم به کار نمی رفت. نگران بودم، اضطراب و تشویشی آزاردهنده، وجودم را دستخوش نگرانی کرده بود. دلم می خواست با کسی حرف بزنم. از کسی کمک بخواهم، چقدر دلم برای صغری خانم تنگ شده بود، ای کاش حداقل سکینه اینگونه تلخ و گزنده نشده بود. با خودم فکر کردم شاید بهتر است با سکینه حرف بزنم، نه اینکه از مجتبی بگویم، فقط دلیل ناراحتیش را بپرسم، شاید او هم احتیاج دارد مثل من با کسی درد دل کند. شاید او هم به همدلی نیاز دارد. همیشه که نباید گفت، گاهی مواقع باید شنید. شاید شنیدن حرفهای سکینه بیشتر از دردهای خود آرامم می کرد.
در دلم برق امیدی درخشید با خوشحالی از اتاق بیرون رفتم. پشت در اتاق آنها ایستادم، نفس عمیقی کشیدم و چند ضربه به در زدم. چند لحظه بعد در با صدای جیری باز شد و سکینه در آستانه در هویدا شد. لبخندی زد، چهره در هم کشید.
— سلام.
— چیه؟ چی می خوای؟
از لحن تند و گزنده اش ترسیدم. لبخند از چهره ام رخت بربست
— اوادم یه کم با هم حرف بزنیم. میخواستم...
— من هیچ حرفی ندارم اگه هم داشتم به تو نمیگفتم.
میخواست در را ببندد. دستم را روی در گذاشتم و گفتم:

- اتفاقی افتاده؟ تو از دست من ناراحتی؟
 - نه، معلومه که نیستم.
 ناگهان صدایش را بلند تر کرد و گفت:
 - کثافت ، دیگه از جونم چی میخوای.
 خودم را عقب کشیدم. از اتاق بیرون آمد و روبرویم ایستاد. دندانهایش را محکم به هم فشار میداد. اشک در چشمانم
 نقش بسته بود. حالتی داشت که آدم را میترساند. تصمیم گرفتم آرامش کنم:
 - سکینه تو رو خدا بگو چی شده؟
 - من باید از تو پرسم. بینم دیشب داشتی با مجتبی تو زیرزمین چی کار میکردی؟
 دنیا روی سرم خراب شد ، چشمانم جایی را نمی دید لب باز کردم و آهسته گفتم:
 - سکینه!
 چرا لال شدی ، د بگو دیگه، من خر رو باش نفهمیدم مجتبی واسه چی عوض شده ، توی کثافتم زیرزیرکی واسش
 دامن پهن میکردی.
 - اشتباه میکنی سکینه .
 - آها، کور که نیستم با چشای خودم دیدم تا رفتی تو زیرزمین مجتبی مثل گلوله پشت سرت اومد . برو بابا من عالم
 و آدمو رنگ میکنم تو میخوای منو سیاه کنی؟
 - من و مجتبی...
 - اوه، اوه، مجتبی چطور شد ایشون تا دیروز آقا مجتبی بود. رو کن ، جونم رو کن .
 - سکینه!
 - زهرمارو سکینه ، کوفتو سکینه ، دیگه چی میخوای ، هان چی میخوای؟
 - من و مجتبی...
 پیش از آنکه جمله ام را تمام کنم سکینه به طرفم هجوم آورد و از موهایم آویزان شد و فریاد زد :
 - کثافت ، آشغال ، گیساتو می برم ، می فرستمت تو خیابون .
 بی هیچ تلاشی زیر دستش ایستاده بودم . با دو دست محکم سرم را چسبیده بودم . اشک در چشمانم دویده بود و
 فقط به آهستگی آخ می کردم . ناگهان درد شدیدی روی بازویم حس کردم . سکینه دندان هایش را در بازویم
 فرو کرده بود و با تمام توان فشار می داد . دیگر طاقت نداشتم . فریادی کشیدم و سکینه هولم داد . محکم به زمین
 خوردم . روی سینه ام پدید و موهایم را چنگ زد . با صدای ما همسایه ها از زیرزمین بیرون ریختند و به طرف ما
 هجوم آوردند.
 سکینه چپ و راست با مشت به سر و صورت و سینه ام می کوفت . سرش را پایین آورد و روی سینه ام را محکم به
 دندان گرفت . سرش را به عقب هول دادم و فریادم بلند تر از پیش به هوا برخاست . سعی همسایه ها برای جدا
 کردنش از من بی فایده بود .
 به زحمت او را به عقب بردند . یکریز فحش می داد . خون از گوشه لبم راه افتاده بود و با اشک چشمانم قاطی شده
 بود .

سکینه با بی شرمی گفت :

– دنبال چه گویی خوردی ، بی آبرو ، بی شرف .

– اشتباه می کنی ، به خدا اشتباه می کنی ، بی بی ...

– دهننتو ببند اگه دستم بهت برسه ، جرت می دم . لیاقت تو همون سالارخان هرزه اس ، تو رو چه به لقمه گنده تر از دهننت .

با یک حرکت سریع خودش را از دست هایی که او را چسبیده بودند بیرون کشید و به طرفم هجوم آورد . مرا محکم به زمین زد و دندانهایش را در رانم فرو کرد . فریادم به هوا بلند شد . دوباره با زحمت او را به عقب کشیدند . مادرم به همراهی چند تن از همسایه ها مرا بلند کردند و به اتاق بردند .

– چش شده ، چرا اینجوری می کنه؟

– نمی دونم ، دیوونه شده ، اصلا نداشت حرف بزnm .

صدای فحاشی سکینه هنوز هم به گوش می رسید . مادرم بلند شد و گفت :

– دیگه داره غلط اضافی می کنه .

فاطمه خانم دست مادرم را چسبید و گفت :

– ولش کن صدیقه خانم ، سکینه همین جوریه ، بهش عادت می کنی . ماهی یه دفعه حتما به یکی می پره .

– خوب بچره ، چرا گیر داده به دختر ، من واسه خودش لیچار می بافه .

لیلا خانم در حالیکه گوشه لب مرا پاک می کرد گفت :

– ای بابا اگه بخوای واسه سکینه ارزش قائل شی ، باید دنیا رو آتیش بزنی ، خون خودتو واسه اون کثیف نکن .

در باز شد و مریم خانم با چهره خندان همیشگی وارد شد .

– بینم دختر تو بیکاری ، چیکار به کار سکینه داشتی ؟

کنارم نشست ، صورتم را به چپ و راست برگرداند و گفت :

– کار خودتو ساختی ، یه جالیز بامجون تو صورتت کاشته .

خنده کش داری کرد . لیلا خانم هم که سعی می کرد خنده اش را فرو بخورد ، چشم غره ای به او رفت و گفت :

– مریم ، شروع نکن ، حالا چش بود ؟

– ولش کنید چرت و پرت می گه ، باید خیلی مواظب باشی ، این دفعه دیگه دخلتو میاره ، بینم حالا چی بهش گفتی ،

چیکارش کردی که اینقدر آتیشش تنده ؟

در باز شد و بی بی وارد اتاق شد . خودم را جمع و جور کردم و چشم به زمین دوختم .

– طوریت که نشد ؟

– نه چیز مهمی نیست .

– آره بی بی چیز مهمی نیست فقط دیگه لازم نیست از مش اصغر سبزی فروش بادمجون بخریم ، باید از صنوبر

خرید کنیم .

بی بی با تشر گفت :

– مریم ، تو همیشه باید مسخره بازی در بیاری ، طوریت که نشده دختر ؟

– نه بی بی ، خوبم . سکینه چی شد ؟

- به زور بردنش تو خونشون .
مادرم پرسید :
- حالا چش شده بود ، از کجا بهش خورده بود .
- نکنه حسودیش شده تو رو می خوایم ردت کنیم .
با تعجب نگاهی به مریم خانم کردم و گفتم :
- کجا ؟
- دکی ، تازه می پرسه کجا .
مادرم پیشدستی کرد و گفت :
- مریم وقت گیر آوردی ها وسط دعوا نرخ تعیین می کنی ، من به اون مردیکه دختر بده نیستم ، اصلا مگه آقامون اینکارو می کنه .
- الان که وقت این حرفا نیست ، صنوبر اگه جاییت درد می کنه ببریمت دکتر .
- نه بی بی ، احتیاج به دکتر ندارم .
بی بی بلند شد و با تحکم گفت :
- بهتره یه کم دراز بکشی حالت سر جاش بیاد ، شمام پاشین برین دیگه.و
- بالاخره نگفتی چی شد که اینطور شد .
- مریم پاشو ، بعدا می تونی ته و توشو در بیاری . د یاالله .
مریم خانم با بی میلی بلند شد و همراه دیگران از اتاق بیرون رفت . مادرم کنارم نشست و گفت :
- چی شده بود ؟
- بازو و سینه و رانم به شدت میسوخت ، کف سرم میطپید. تمام صورت و قفسه سینه ام درد میکرد ناخن سکینه گوشه چشمم را خراشیده بودو لباسم از چند جا شکافته شده بود.
یقه ام را یه کم پایین کشیده بودم ، جای دندانهای سکینه که بر گوشتم نشسته بود نمایان شد . به شدت میسوخت، از درد چهره در هم کشیدم.
- پرسیدم چی شده بود؟
الان ان موقعیتی بود که به دنبالش بودم. تصمیم گرفتم همه چیز را برای مادرم تعریف کنم.
- نمیدونم دیوونه شده یه دفعه پرید رو سرم.
از جملاتی که گفتم تعجب کردم میخواستم حقیقت را بگویم اما انگار زبانم به اختیار من نبود.
- بلاخره یه چیزی شده که اینجوری دیوونه شده.
این بار باید حقیقت را به او میگفتم . باید میگفتم مجتبی را دوست دارم و این سالار خان مرا میترساند.
- شاید...من نمیدونم واقعا نمیدونم شاید دلش از یه جایی پر بود.
دوباره زبانم به اختیار من نچرخید . از خودم تعجب کردم.
- من که سر در نیارم تو چی میگی.

زیر کرسی رفته تمام بدنم درد میکرد و جای زخمهایم میسوخت. چشم بر روی هم گذاشتم. به جملات سکینه فکر کردم. به سخنان مجتبی و حرکات سالار خان. همه چیز در مغزم فرو ریخته بود همه چیز بالا و پایین میرفت. من در این گرداب گرفتار شده بودم.

چشمهایم را باز کردم فکر کردم صبح شده. به سرعت از جا بلند شدم. بچه ها در اطرافم به آرامی مشغول نوشتن تکالیفشان بودند. با دیدن آنها حوادث چند ساعت پیش را به یاد اوردم.

– قیافت چقدر خنده دار شده.

– علیک سلام، ببینم زبون تو رو گرگ خورده!؟

– سلم ابجی، صورتت کبود شده.

– ابجی خودم سکینه رو میزنم.

– اصلا غصه نخور خودم خواهر کوچیکشو تو مدرسه حسابی میزنم.

– حال داداششو میگیرم تا دیگه جرات نکنه رو تو دست بلند کنه.

– میخوای برم در خونشون خونشونو بریزم.

– نه، نه، احتیاجی به هیچ کدوم این کارا نیست.، مشقاتونو بنویسین زبون درازا.

احساس ضعف میکردم سفره رو پهن کردم م پرسیدم:

– مامان کجاست؟

– همون جای همیشگی، زیرزمین.

کنار سفره نشستم و مشغول شدم. اذان را گفته بودند که در باز شد و مادرم وارد اتاق شد. به محض دیدنم پرسید:

– خیلی وقته بیدار شدی؟

– تقریباً.

– حالت خوبه، جاییت درد نمیکنه؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

– نه، خوبم، سکینه چطوره از اون خبری دارین؟

– تو به اون چیکار داری، میخوام صد سال سیاه خوب نباشه.

– مامان! اون فقط عصبانی بود. من نباید پا پیش میشدم. ازش خبر ندارین؟

– نه از اتاقشون بیرون نیومده. مادرش هم کلی معذرت خواهی کرد حیف این زن. سفره را پهن کرد. بچه ها دور

سفره حلقه زدند. زیر کرسی رفتم.

– تو مگه شام نمیخوری؟

– نه گشتم بود نون خوردم.

با خودم کلنجار میرفتم. دنبال راهی میگشتم تا سر صحبت را با مادرم باز کنم. باید هر چه زودتر درباره مجتبی با

مادرم صحبت میکرد. اما با قضایایی که سکینه درست کرده بود مادرم شک کرده بود. آنگه نمیگفتم چه؟ درست این

بود که اجازه بدهم کار از کانال بزرگتر ها راه بیفتد. شاید بهتر باشد بجای مادرم با مجتبی صحبت کنم و از او

بخواهم، بی بی را را ضی کند. اما چگونه با مجتبی صحبت میکردم. سکینه برایم مشکل درست میکرد. اگر با خود بی

بی صحبت میکردم بهتر بود اما اگر همسایه یها میدیدن با بی بی گرم گرفته ام قضیه سکینه را به بی بی و مجتبی

مربوط میکردند. گیج شده بودم، نمیدانستم کار درست چیست. غرق در راه حل های عبث بودم که در با صدای خشکی باز شد. سرم به طرف در چرخید پدرم با صورتی سرخ در آستانه در ایستاده بود. تعجب در چشمان همه موج میزد، مادرم مثل فنر از جا پرید:

– خوش اومدی اقا.

وارد اتاق شد زیر کرسی نیم خیز شدم لقمه در دهان بچه ها مانده بود همه مبهوت به پدر و هم نگاه میکردند. صدای گفتن سلام به سختی شنیده میشد.

همانجا کنار سفره نشست مادرم به سرعت برایش بشقاب آورد و غذا ریخت، بدون اینکه م کند گفت:

– تو چرا سر سفره نیستی؟

– من تازه نون خوردم سیر بودم.

سر بلند کرد و نگاهم کرد. چشمانش را گرد کرد و با تعجب گفت:

– تو چه بلایی سرت اومده، چرا صورتت کبود شده؟

نگاه خیره اش را به طرف مادرم چرخاند، پیشدستی کردم و گفتم:

– از پله های زیرزمین افتادم.

– زیرزمین چیکار میکردی که بیفتی؟

– رفته بودم ظرف بشورم پام لیز خورزد و از پله ها افتادم.

– مگه مستی؟ حواست کجاست؟ بین چه بلایی سر خودت در آورده.

نگاهی به مادرم کردم لبش را به دندان گزید و چشمش را برایم درشت کرد بچه ها دم بر نیاورند انگاری می دانستند باید سکوت کنند.

– جاییت که در نرفته؟

– نه آقا، مسئله مهمی نبود.

– از سر و صورتش معلومه.

از آمدن پدر کاملاً متعجب بودم. این سومین شبی بود که او به خانه می آمد. احساس می کردم باید خبری باشد. نگاه خونسرد پدر التهاب درونم را زیاد می کرد.

بچه ها یکی یکی از سر سفره بلند میشدند و در گوشه ای مینشستند. حرکات پدر نشان میداد این بار برای رفتن

نیامده است. در نگاه بچه ها غمی غریب موج میزد. معنی نگاه شان را خوب می فهمیدم. می دانستم شب سردی را باید در حیاط بگذرانیم. بلند شدم، قنداق خواهر کوچکترم را برداشتم و با سر به بچهها اشاره کردم و از اتاق خارج

شدم. گوشه ایون پشت در خانه به دیوار تکیه دادم. سرمای دیوار در تنم نشست. نشستم و قنداق را محکم

چسبیدم. بچه ها به فاصله زمانی کوتاه پشت سر هم از اتاق بیرون آمدند و در اطرافم حلقه زدند. آنها را به خودم

نزدیک کردم که سرما را کمتر احساس کنند. هوا سرد تر از آن بود که بتوان برای مدت زمان طولانی تحملش کرد.

بلند شدم بچه ها هم بلند شدند.

– چی شده آبجی؟

– می ریم زیرزمین اونجا به کم گرمتره. فقط یواش که کسی نفهمه.

وارد زیرزمین که شدید احساس امنیت بیشتری کردم. در گوشه ای نشستم و بچه ها در کنارم به دور هم حلقه زدند

– آجی تو می دونی چرا بابا اومده ؟

– حتما کار داره .

– نمی دونم شاید اومده ما رو ببینه .

برادرم با عصبانیت گفت :

– ما رو ببینه؟! مثل اینکه خل شدی !!

لبم را گزیدم و به برادرم اخم کردم . صورتش را برگرداند .

– آجی تو فکر می کنی بازم مامانو بزنه ؟

– بچه تو چقدر سوال می کنی ، ساکت شو دیگه .

– چیکارش داری ، داره از من سوال می کنه به تو چه .

– همش حرف می زنه ، سرمو خورد .

– نمی خوام بشنوی پاشو برو بالا .

زیر لب چیزی گفت و سر برگرداند .

– نمی دونم آجی ، شاید بزنه ، شایدم ...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که فریاد مادرم را شنیدم . بلند شدم . قنداق را در آغوش خواهرم رها کردم و به سرعت از پله ها بالا رفتم . صدای فریادهای مادرم در حیاط می پیچید . همسایه ها بیرون آمده بودند . با شرمساری به طرف اتاقمان به راه افتادم .

– چی شده صنوبر ، چه خبره ؟

چشم به زمین دوختم . سرم سنگین شده بود . دنیا در چشمانم راه می رفت . همه چیز به هم ریخته و مغشوش بود . زبانم حرکت نمی کرد . بی بی خودش را به من رساند و بازویم را گرفت . چهره در هم کشیدم و آهسته گفتم :

– آخ .

دستش را کشید و گفت :

چی شد ؟

– هیچی ، جای گاز سکینه بود .

– چه خبره ، چی شده ؟

– بابام اومده خونه .

صدای جیغ های مادرم ممتد شده بود . همسایه ها به دورم حلقه زده بودند . بچه ها از زیر زمین بیرون آمده ، در گوشه ای ایستاده گریه می کردند . مجتبی به طرفشان رفت .

از همه طرف در محاصره سوالهای ریز و درشت همسایه ها بودم . همه با ترحم نگاهم می کردند . انگار آنها هم می دانستند این صداها ، برای چیست . تمام تنم داغ شده بود . دنیا شروع به چرخیدن کرد . چشمهایم دیگر جایی را

نمی دید . پاهایم سست شد و بر روی زمین غلطیدم .

دنیایی سراسر سیاهی ، آرامش و سکون . آسوده و فارغ بودم . صدای همه‌مه مبهمی را می شنیدم . همه‌مه ای آرامشبخش . به نرمی چشمهایم را باز کردم . نور چراغ چشمم را آزرده . پلکهایم را محکم بر روی هم فشار دادم . لحظه ای صبر کردم . آرام آرام چشمهایم را گشودم . اتاق برایم غریبه بود . سری به اطراف چرخاندم . مجتبی در سمت راستم به دیوار تکیه داده بود . دستش را بر روی زانو حایل کرده و سرش را به آن تکیه داده بود . نگاهم به جانب کرسی چرخید . سرم را چرخاندم ، در سمت چپم بی بی سرم را بی بی سرش را به دیوار تکیه داده بود و همانطور نشسته خوابیده بود . به زحمت بلند شدم و نشستم .

- حالت خوب شد ؟

صدای مجتبی دلم را لرزاند . اینجا خانه آنها بود ، نمی دانستم ما آنجا چه می کردیم .

- می اینجا چه کار می کنیم ؟

- حالت به هم خورد . آوردیمت اینجا .

- مامانم ، مامانم چی شد ؟

خواستم بایستم مجتبی بازویم را گرفت ، درد در بدنم پیچید و چهره ام در هم رفت

- آخ .

دستش را کشید و گفت:

- چی شد ؟

- جای گاز سکینه بود .

از گفتن این جمله به شدت خجالت کشیدم . سرم را به زیر انداختم .

- مادرم برام گفت چی شده . به خاطر من کتک خوردی ، ببخش .

- مادرم ، اون چی شد .

- هیچی ، دیگه صداسش نیومد ساکت شدن .

- هنوز اونجاست ؟

- کی ؟

- بابام .

- آها ، آره هنوز که بیرون نیومده .

- تا صبح هم بیرون نیامد .

اشک در چشمانم حلقه زد . سعی کردم خودم را کنترل کردم اما دروازه هایم چشمم گشوده بود و گونه هایم را

خیس کرد . بی بی از صدای گریه من بیدار شد .

- به هوش اومدی ؟ چرا گریه می کنی مادر الحمدالله که به خیر گذشت .

- حالش خوب شد خانم ؟

چشمهایم را پاک کردم و با صدایی لرزان گفتم:

- سلام حاج آقا ، شرمنده ام امشب شما رو زابراه کردیم .

- سلام ، این حرفا چیه دخترم خونه خودتونه .

- چیزی می خوای برات بیارم ؟

- نه بی بی ، اگه اجازه بدین ما بریم .
 به جای بی بی مجتبی گفت:
 - کجا ؟
 سر به زیر انداختم .
 - دیگه مزاحم شما نمی شیم .
 پتو را کنار زدم . مجتبی گوشه آستینم را گرفت .
 - کجا می خوای بری ؟ بچه ها همه خوابن ، اذیتشون نکن .
 - آره صنوبر ، کجا می خوای بری ، همین جا هستین دیگه .
 سر به زیر انداختم . اشک به روی گونه هایم غلطید .
 - حالا حرف حساب بابات چی بود ؟
 - نمی دونم حاج آقا .
 - حرفشه که فرداشب ، عقدت کنن .
 نگاه متعجبم را به دهان مجتبی دوختم و گفتم:
 - نه باورم نمی شه .
 اخمهایش را در هم کرده بود .
 - خودم شنیدم ، مبارکت باشه .
 - پس اومده خبرشو بده ، فردا شب . اون مردیکه مفرنگی اون که از بابای منم بزرگتر بود .
 نگاه ملتسمم را به بی بی دوختم .
 - بگین درغه بی بی ، بگین .
 اشکش را با گوشه چارقش پاک کرد .
 - حاج آقا ؟
 سرش را به زیر انداخت . نگاهم را به طرف مجتبی چرخاندم .
 - حالا می گی چیکار کنم ؟
 - من باید بگم ؟ خودت چیکار می خوای بکنی .
 بدون اینکه بفهمم چه می گویم جواب دادم :
 - خودمو می کشم .
 حاج آقا گفت:
 - استغفرالله ، این چه فکریه دختر ؟
 بدون اینکه به حاج آقا نگاه کنم گفتم:
 - نمی تونم وایستم بینم دارن لهم می کنن خودمو می کشم اما زن اون نمی شم .
 - یعنی چی صنوبر ، مردن که آخرین راه نیست .
 - پس می گین چیکار کنم ، بی بی اصلا فرار میکنم ، این خوبه .
 - یعنی چی ، مگه دختر هم از خونه فرار می کنه .

بدون اینکه به مجتبی نگاه کنم گفتم:

– پس چیکار باید بکنم؟

سکوت در سراسر اتاق فریاد می کشید. انگار هیچ کس یارای حرف زدن نداشت. سرم را بلند کردم و به چهره مجتبی خیره شدم. در نگاهم التماسی غریب به رقص آمده بود.

– زن من شو.

بدون اینکه به مجتبی نگاه کنم گفتم:

– پس چیکار باید بکنم؟

سکوت در سراسر اتاق فریاد می کشید. انگار هیچ کس یارای حرف زدن نداشت. سرم را بلند کردم و به چهره مجتبی خیره شدم. در نگاهم التماسی غریب به رقص آمده بود.

– زن من شو.

صدای مجتبی در همه جا پراکنده شد. از خجالت سرخ شدم. سر به زیر انداختم. شوکه شده بودم. انتظار چنین حرفی را نداشتم.

– زن من می شی؟

نگاهم را به بی بی دوختم، لبخندی زد. دلم آرام شد، به حاج آقا نگاه کردم با سر اشاره کرد بله بگویم. دوباره به مجتبی نگاه کردم.

– زن من می شی؟

– بابام می کشدت، هم تو رو، هم منو، می دونی.

– اون دیگه ما رو نمی بینه، می ریم، همین امشب از اینجا می ریم.

– اون پیدامون می کنه.

– می ریم جایی که نتونه پیدامون کنه، تازه کار که از کار بگذره اون نمی تونه کاری بکنه.

– نه، نمی شه، تو می دونی...

به میان حرفم دوید و گفت:

– از خودکشی کردن و فرار کردن که بهتره.

لحظه ای سکوت کردم.

– مامانم، مامانم چی؟

بی بی به میان حرف ما پرید و گفت:

– من می دونم که اونم راضیه، خودم هوای اونو دارم تو نگرانش نباش.

– زن من می شی؟

– نه، نمی شه، چطوری؟

پس می خوام زن اون مردیکه بشی؟

نگاه اشکبارم را به مجتبی دوختم. دوستش داشتم، نمی دانستم چه باید بکنم. سر بلند کرد و مستقیم به من خیره شد. چشمهایش حالت التماس آمیزی به خود گرفته بود.

– زن من می شی ؟

آنقدر لحنش التماس گونه و آرامش بخش بود که بی اختیار با سر اشاره کردم بله . لبخندی زد . من هم لبخندی زدم و سر به زیر انداختم و سر به زیر انداختم . بی بی محکم بغلم کرد و گفت:

– مبارکه ، مبارکه انشاءالله ، به پای هم پیر شین .

– مبارکه ، صد سال زیر سایه هم بمونین .

غم در دلم نشست ، آهسته گفتم:

– حالا چی می شه ؟

بی بی خنده ای کرد و گفت:

– عروس خانم ها که اینقدر حرص نمی خورن .

– اگه بابام بفهمه چی میشه ؟

– ما همین امشب می ریم . اون تا بخواد به خودش بیاد ما حسابی از اینجا دور شدیم .

سر به زیر انداختم و گفتم:

– چه جوری ؟

– خوب با پاهامون ، مگه قراره چه جوری بریم .

با شرمساری و در حالیکه از خجالت سرخ شده بودم گفتم:

– نه منظورم این بود که چه جوری ؟

– خوب گفتم که با ...

حاج آقا به میان حرفش دوید و گفت:

– بعد از اینکه عقد کردید ، اونوقت با پاهاتون ، یواشکی می رید .

بی بی دوباره بغلم کرد :

– قربون عروس گلم بشم .

ناگهان بنای گریه را گذاشت .

– بی بی گریه نکن ، آدم که شب عقد پسرش گریه نم کنه .

– دلم می خواست واست یه عروسی حسابی بگیرم . واسه عقدت کلی مهمون دعوت کنم اما ...

گریه اش شدت گرفت .

– شرمنده ام بی بی ، تقصیر منه .

– نه دخترم تقصیر تو نیست ، این حاج خانم من دلش نازکه ، تو خودتو ناراحت نکن .

– نه ، صنوبر جون ، عروس گلم تقصیر تو نیست ، تقصیر این بخت نا مساعده .

و با دست به بیرون و اتاق ما اشاره کرد .

– اینا باید زود برن خانم . بهتره چوب لای چرخشون نذاریم .

بی بی در حالیکه اشکهایش را با گوشه چارقش پاک می کرد گفت:

– خوب زود تر شوع کن ، خودت معطلش می کنی ، از من بونه می گیری .

– پاشین بیاین بچه ها .

- نگاهی به مجتبی کردم ، لبخند به لب داشت . زیر چشمی نگاهم می کرد . دلم هری ریخت . قلبم به طپش در آمد . همه چیز برایم مجتبی بود . مجتبی و آن نگاه درخشانش . بی بی دست من و مجتبی را گرفت و گفت :
- پاشین دیگه ، یاالله وقت نداریم .
- بلند شدیم و در مقابل مجتبی در کنار یکدیگر نشستیم . بی بی قرآن را به دستم داد . آینه ای در مقابلمان قرار داد ، حاج آقا تسبیح به دست گرفت و گفت:
- صنوبر خانم تو کاملا راضی هستی ؟ فکراتو کردی ؟
- چشمهایم را بستم و با سر اشاره کردم بله .
- پس شروع می کنم .
- صبر کن ، به لحظه صبر کن .
- بی بی به سرعت از میان رختخوابها بقچه ای را بیرون کشید . گره آن را باز کرد و از میان آن یک روسری سفید بیرون کشید . روسری را به طرفم آورد و گفت:
- اینو سرت کن . شگون داره .
- اشک در چشمهایم حلقه زد . روسری را گرفتم و در حالیکه به آرامی گریه می کردم سرم کردم . حاج آقا خطبه را شروع کرد و من اشک ریزان در همان اولین بار بله را گفتم ، بی بی صورتم را بوسید و گفت:
- مبارک باشه . مبارک باشه .
- و اشکهایم را تند تند پاک کرد تا به روی صورتش نلغزد . زیر چشمی نگاهی به مجتبی کردم . لبخندی به رویم زد ، لبخندی زدم و سر برگرداندم .
- مبارک باشه عروس گلم ، مبارک باشه بابا .
- سلامت باشی حاجی .
- مجتبی خیزی به جانب حاج آقا برداشت و خواست دستش را ببوسد حاج آقا بلندش کرد و صورتش را بوسید . بی بی مجتبی را تنگ در آغوش کشید و سر و صورتش را غرق بوسه کرد .
- دلم ، آرام آرام بود . تمام دنیا برای من لبخند مهرآمیز و نگاه محبت افزای مجتبی بود . همه برایم در خاموشی ابدی بودند . انگار ج من و او هیچ چیز گویایی در جهان نبود .
- شناسنامه اتو حتما احتیاج داریم .
- صدای حاجی خوشبختی مرا در هم کوبید . نگاه مضطربم را به چهره مجتبی دوختم . غم در چشمانش نشست .
- حتما احتیاجش داری حاجی ؟
- آره لازم دارم .
- نمی خواستم اجازه بدهم کسی خوشبختی را از من بگیرد . مصمم بلند شدم . مجتبی هم بلند شد .
- کجا ؟
- باید شناسنامه ام رو بیارم .
- بابات اونجاست ، چه جوری می خوای بیاریش ؟
- مهم نیست باید بیارمش . زود برمی گردم .
- من اجازه نمی دم ، می دونی می خوای چیکار کنی ؟

- باید شناسنامه ام رو بیارم تو که شنیدی حاج آقا چی گفت .
- پس تو بمون من می رم میارمش .
- تو که نمی دونی کجاس .
- حالا حتما واجبه حاج آقا ؟
- سوالی می کنی حاج خانم واجبه ، حتما واجبه .
- میارمش حاج آقا .
- رو به مجتبی کردم و به آرامی گفتم:
- زود میام ، می رم و شناسنامه ام رو میارم .
- منم باهات میام .
- نه نه ، خودم برم بهتره ، خطرشم کمتره ، زودی میام .
- از در بیرون رفتم . با شهامتی که در خودم سراغ نداشتم پاورچین پاورچین طول ایوان را طی کردم . پشت در اتاقمان که رسیدم نفس عمیقی کشیدم . گوشم را به در چسباندم هیچ صدایی نمی آمد . به آن سوی حیاط نگاه کردم . مجتبی در آستانه در ایستاده بود و نگاهم می کرد .
- در را به آرامی گشودم . آهسته و با احتیاط . صدای جیر جیر خشکی می داد . همان باعث می شد بیشتر احتیاط کنم . به اندازه عبورم آن را باز گشودم . سرم را داخل بردم و دوباره خوب گوش دادم . هیچ صدایی شنیده نمی شد . با احتیاط وارد شدم . اتاق تاریک بود . لحظه ای در جا ایستادم تا چشمم به تاریکی عادت کند ، پارچه سفید روی پیش بخاری را بلند کردم . چند شناسنامه را با هم برداشتم . آنها را باز کردم . اتاق تاریک تر از آن بود که چیزی دیده شود . همه شناسنامه ها را برداشتم و پشت در اتاق رفتم . یکی یکی آنها را باز کردم و در نور به اسمها نگاه کردم . بالاخره شناسنامه ام را پیدا کردم . آن را برداشتم و در یقه ام انداختم و پاورچین پاورچین شناسنامه ها را سر جایم گذاشتم . برگشتم و آرام آرام به طرف در اتاق به راه افتادم . مادرم شلوارم را کشید . قلبم از حرکت باز ایستاد . به طرف مادر برگشتم . با حرکات دست پرسید :
- چه می خوای ؟
- دستم را جلوی صورتم گرفتم و آهسته گفتم:
- هیس !
- با حرکات دست اشاره کردم برای بچه کهنه می خواهم . به بیرون اشاره کرد . فهمیدم می خواهد بگوید روی بند کهنه دارد . سر تکان دادم و به سرعت از اتاق خارج شدم . به محض اینکه در را پشت سرم بستم نفسی به راحتی کشیدم . مجتبی هنوز در آستانه در ایستاده بود و چشم به اتاق ما دوخته بود . برایش دست تکان دادم . دستش را بلند کرد و برایم تکان داد . خجالت کشیدم و از سر به زیر انداختم . به همان آهستگی که آمده بود برگشتم . وارد اتاق شدم . مجتبی با هیجان پرسید :
- چی شد ؟
- شناسنامه را بالا گرفتم و با احساس پیروزی گفتم:
- آوردمش .
- بدش به من که مشخصاتو توش وارد کنم .

شناسنامه را به حاج آقا دادم . بی بی تند و تند لباس های مجتبی را در ساکی می چپاند . صدایم کرد و گفت:

– بیا صنوبر بیا بشین کارت دارم ، مجتبی تو هم بیا .

به کنارش رفتم . مجتبی هم به دنبال من آمد و در کنارم نشست . بی بی انگشتی از دستش بیرون آورد و به طرف مجتبی گرفت .

– اینو بکن تو انگشت زنت . باید براش حلقه می خریدم اما شرمندشم .

سر به زیر انداختم و گفتم:

– نه بی بی ، این کارا چیه !

مجتبی انگشتش را گرفت و دستش را جلو آورد . از خجالت سرخ شده بودم .

– چرا معطلی صنوبر دست بچه ام خشک شد .

با شرمساری دستم را در دستش گذاشتم . انگشتش را در انگشتم فرو کرد . برایم بزرگ بود .

– اینام چند قواره پارچه اس ، واسه عروسم کنار گذاشته بودم .

آنها را در ساک چپاند . یک زنجیر و یک پلاک که اسم مجتبی بر رویش حک شده بود را بلند کرد و گفت:

– اینم کادویی من ، مبارکت باشه .

خم شدم و بی بی گردنبندها را به گردنم بست . یک دسته اسکناس هم از زیر رختخواب بیرون کشید و گفت:

– اینم واسه خرج سوروسات عروسی کنار گذاشته بودم .

آنها را زیر لباسها جا بجا کرد و گفت:

– لازمتون می شه ، مواظب باشید .

– اینم شناسنامه ها ، آماده اس .

مجتبی شناسنامه ها را گرفت و داخل ساک گذاشت . پاهایم سنگین شده بود . اصلا دلم نمی خواست زمان بگذرد .

دلم می خواست چشم باز کنم و بینم همه آنچه پیش آمده خوابی بیش نبوده است .

– زود باش دختر ، چیزی به صبح نمونده .

چشم به بی بی دوختم . اشک به روی گونه هایم لغزید . مجتبی ساک به دست کنار در ایستاده بود .

– مامانم اگه بفهمه دق می کنه .

– خیلی هم خوشحال می شه ، پاشو دختر ، دیگه نمی شه کاریش کرد .

مجتبی ساک را زمین گذاشت و به طرفم آمد . بازویم را چسبید و به آرامی بلندم کرد .

– باید عجله کنیم ، اگه همسایه ها بیدار شن و بفهمن آبروریزی می شه .

– کارمون درسته ؟

– چاره دیگه ای نبود . هر کس دیگه ای هم جای ما بود همینکارو می کرد .

– دخترم به دلت بد نیار ، برو خدا پشت و پناهتون باشه .

– عجله کن صنوبر ، دیر می شه .

بی بی را محکم در آغوش کشیدم و زیر گوشش گفتم:

– جون شما و جون مامانم و بچه ها .

– برو خیالت راحت باشه . چند ماهه دیگه که آبا از آسیاب می افته می تونین برگردین .

به طرف بچه ها رفتم معصومانه در خواب بودند . خم شدم و صورت تک تکشان را بوسیدم .

– عجله کن صنوبر دیرمون شد .

دلم نمی آمد از بچه ها دل بکنم . اما باید می رفتم و چادری که در دست بی بی بود گرفتم و سر کشیدم . برای آخرین بار صورتش را بوسیدم و به دنبال مجتبی از اتاق بیرون رفتم . او صورت حاج آقا و بی بی را بوسید و گفت:

– دعامون کنید ، به محض اینکه جامون مشخص بشه خبرتون می کنم . فعلا خدا حافظ . بهتره برید تو تا کسی نفهمیده .

و رو به من ادامه داد :

– اول من میرم ، تو پشت سرم بیا .

صورت بی بی را بوسید و به سرعت ولی بی صدا به طرف دالان رفت . دستان بی بی را گرفتم و گفتم:

– به مادرم بگید زودی میام خداحافظ .

در پی مجتبی روان شدم و به طرف دالان رفتم . طول دالان را طی کردم و او را در آن سوی حیاط دیدم . با دست اشاره کرد بروم . آهسته و پاورچین حیاط جلویی را هم رد کردیم . خیلی آهسته گفت:

– با هم از در می ریم بیرون ، خیلی آروم .

در را باز کرد . من بیرون رفتم . مجتبی هم بیرون آمد و در را بست . دنیای جدیدی در پیش رویمان بود .

– بریم .

– کجا باید بریم ؟

– نمی دونم حالا بریم بعدا واسه کجاش فکری می کنیم .

دوشادوش او به راه افتادم . کوچه خلوت بود هوای سرد شب ، اضطراب و هیجان همگی باعث شده بودند دندانهایم به هم بخورد . به دنبال مجتبی تقریبا می دویدم .

کوچه های نیمه تاریک ما را می بلعیدند . بدون اینکه چیزی بگویم پیش می رفتیم . حالا دیگر خیابان روشن با ماشینهایی که تک و توکی که به سرعت رد می شدند پیش رویمان سرسختانه ایستاده بودند .

– کجا بریم ؟

– نمی دونم فقط باید دور شیم .

نفسم به شماره افتاده بود . ایستادم و به روی زانوهایم خم شدم و صدا کردم .

– مجتبی .

به عقب نگاه کرد و برگشت .

– چرا ایستادی ، باید زودتر بریم .

– دیگه نفسم بالا نیامد . یه کم یواشتر بریم .

دستم را گرفت و کشید .

– باید تا صبح نشده حسابی از این اطراف دور بشیم.

به دنبالش کشیده شدم و او به سرعتش افزود .

– آخه کجا باید بریم . همیشه که همیشه فرار کنیم . باید به جایی قایم بشیم .

ایستاد ، کمی نگاهم کرد . سر به زیر انداختم . با صدای زنگدارش گفت:

– کجا بریم ؟ می خوای بریم ترمینال و... نه بریم مسافر خونه ... نه ، بریم ... کجا بریم ؟

– تو خیابون که نمی تونیم بمونیم .

دوباره به راه افتاد اما این بار آرامتر . زیر چشمی نگاهش کردم ، در فکر بود .

– کسی رو هم که نداریم بریم پیششون . مسافر خونه هم .. فکر کنم بهترین راه مسافر خونس .

– آره ولی این سالار خان همه جا دوست و آشنا داره ، می ترسم پیدامون کنه .

هوا بشدت سرد شده بود در خودم جمع شدم ، دست مجتبی را محکم تر چسبیدم . جای گازهای سکینه ذوق می کرد . درمانده شده بودم . از اینکه فرار کرده بودم از خودم بدم می آمد . از اینکه خام شده بودم و به پیشنهاد مجتبی عمل کرده بودم ، از اینکه حجله عروسیم کوچه های شهر بود و مرد زندگیم کسی بود که در کوچه ها دست در دستش گذاشته بودم . مادر و خوهر و برادرهایم را زیر دندان های تیز پدر رها کرده بودم ، تا خودم را از قید و بند ها برهانم . دستم را از دست مجتبی بیرون کشیدم . نگاهم کرد :

– اتفاقی افتاده ؟!

– من می ترسم .

– من پیشتم .

ایستادم و گفتم:

– برگردیم .

مجتبی هم ایستاد . با تعجب نگاهم کرد و گفت:

– برگردیم بعد اون همه دردسر ؟ تو حالت خوبه ؟

بیا برگردیم ، هنوز دیر نشده .

– برگشتن ما یعنی خودکشی ، تو می فهمی چی می گی ؟

قطرات اشک به روی گونه هایم غلطید . دستم را گرفت و گفت:

– نگران هی چیز نباش ، یه کاریش می کنیم .

– من می ترسم ، گیج شدم ، اگه پیدامون کنن .

– تا اونا پیدامون کنن تو دیگه زن من شدی .

– از خجالت سرخ شدم و سر به زیر انداختم .

– بهتره زودتر بریم ، زیر این سقف کبود آسمون بالاخره یکی پیدا می شه به ما پناه بده .

لبخندی روی لبهایم نشست . دست های مجتبی را محکم فشار دادم .

– می ریم پیش صغری خانم و مش اوستا . آره می ریم پیش اونا .

به راه افتادم و مجتبی را هم به دنبال خودم کشیدم .

– کجا می ریم ؟

– مش اوستا خودش گفت در خونه اش همیشه به روی من بازه آره خودش گفت .

مجتبی دستم را کشید . ایستادم و نگاهش کردم .

– می شه بگی کجا می ریم ؟

لبخندی زدم ، برق امید در چشمانم درخشید .

– خونه قبلیمون یه همسایه مهربون داشتیم ، می ریم پیش اونا .

– نه ، بابات پیدامون می کنه .

– بابام با مش اوستا سر شاخ نمی شه ، امن ترین جای دنیا همون جاست .

– تو مطمئنی ، مشکلی پیش نیاد ؟

– من به تو اطمینان کردم ، تو هم به من اعتماد کن .

لبخندی زد و به حالت خبر داد ایستاد و گفت:

– اطاعت می شه بانو .

با شرمساری سر به زیر انداختم . دستم را گرفت و گفت:

– بهتره زود تر بریم ، مردیم از سرما .

آدرس را به مجتبی دادم به زحمت اتومبیلی کرایه کردیم و به راه افتادیم .

راننده از آینه چپ چپ نگاهمان می کرد .

– ببینم داداش ، گفתי تازه عروسی کردی ؟

– بله آقا ؟

– شرمنده داداش ، شما تازه عروسی کردین ؟

– بله ، حدود یک ماهی می شه .

از آینه نگاهی به من کرد . بازوی مجتبی را چسبیدم و خودم را به او نزدیکتر کردم و . آهسته زیر گوشم گفتم:

– نترس ، چیزی نیس .

– سر یک ماه آبجی رو به این روز انداختی ، بابا دستخوش .

– خانم ، من غلط بکنم اگه از گل نازکتر بهش بگم ، کار همسایه هاس .

خنده کشداری کرد و گفت:

– ما رو سیاه نکن داداش ، کار همسایه هاس !

به جای مجتبی من گفتم:

– کار همسایه هاس ، باور کنید .

از گفتن این جمله پشیمان شدم . در صندلی فرو تر رفتم و محکم تر به مجتبی چسبیدم .

– حالا سر چی از همسایه ها کتک خوردن ، نکنه سر شما ؟

و دوباره خنده کشداری کرد . مجتبی هم به خنده افتاد . سقلمه ای به مجتبی زدم . راننده محکم روی فرمان می کوبید

و با صدای بلند می خندید . ناگهان خنده اش قطع شد و اتومبیل را متوقف کرد .

– شما واقعا زن و شوهرید ؟

نگاه هراسانم را به مجتبی دوختم . او هم انگار ترسیده بود .

بله آقا ، شناسنامه هامون اینجاس ، می خواید ببینید .

کمی نگاهمان کرد و با صدای بلند به خنده افتاد .

ترسیدید ؟ خیلی باحال بود داشتید پس می افتادید .

دوباره جدی شد و گفت:

- این وقت شب کجا راه افتادید ؟
- گریه ام گرفت و بی صدا اشک روی گونه هایم غلتید .
- چیزی نیست صنوبر ، آقا بین چیکار کردی .
- دست به طرف دستگیره برد و به راننده افزود :
- ما همین جا پیاده می شیم ، کرایمون چقدر می شه ؟
- ول کن داداش ، منظوری نداشتم ، من تا مقصد نوکرتون هم هستم .
- سرور مایی ، اما ما پیاده می شیم .
- با لحنی عصبی گفت:
- بشین بچه ، کسی رو حرف حاجیت حرف نمی زنه ، گفتم می رسونمتون .
- مجتبی خواست چیزی بگوید که آستینش را کشیدم و لب به دندان گزیدم . آرام در کنارم نشست و ماشین به راه افتاد . محکم بازوی مجتبی را چسبیده بودم .
- نگفتی این وقت شب با خانم کجا می ری ؟
- راستش خانمم با زن صاحبخونه دعواش شده ، صاحبخونه هم سرشب جوابمون کرد . جووو پلاسمون رو ریخت تو حیاط . جمع و جورشون کردیم گذاشتیمشون پیش یکی از همسایه ها ، خودمونم می ریم خوه اقوام تا ببینیم بعدا چی می شه .
- اا ، لامرادو ببین ، این وقت شب ، توی هوای سرد بیرونتون کرد . الحق آبجی حقش بود کتکش بزنی . حالا خونه از کجا می خوای گیر بیاری ؟
- نمی دونم چیکارش کنم ، حالا بعدا به فکری می کنیم .
- سکوت کرد و به فکر فرو رفت ، از آینه نگاهی به ما انداخت ، آهسته گفتم :
- کی می رسیم ؟
- دیگه چیزی نمونده .
- اگه خواب باشن چی ؟
- می گم تا صبح اون طرفها راه بریم ، صبح بریم خونشون .
- نمی دونم .
- نه داداش با به زن نمی شه تو خیابونا راه افتاد .
- نگاهی به مجتبی کردم ، با چشم به من فهماند که چیزی نگویم .
- آخه می دونید این وقتم که همیشه در خونه کسی رو زد .
- والله ... چی بگم ... یعنی بگم ... والله می خواد بریم خونه ما ، تا فردا صبح .
- دست مجتبی را محکم فشار دادم نگاهم کرد ، نگاه التماس آلودم را به او دوختم .
- نه آقا ، قربون دستت ، مزاحم نمی شیم .
- مزاحمتی نداره جووو ، منم و زنم ، رو سر مام که نمی خواین سوار شین .
- اختیار دارید قربان ، ولی نمی خوایم مزاحم بشیم .
- ای بابا ، از ول گشتن تو خیابون که بهتره .

مجتبی نگاهم کرد با چشم گفتم نه .
 - امکان داره خانمتون ناراحت بشه .
 - نه بابا ! اهل ناراحت شدن و اینجور برنامه ها نیست .
 - والله چی بگم .
 - بگو چشم و قال قضیه رو بکن .
 دست مجتبی را فشار دادم . آهسته گفتم:
 - از بیرون موندن که بهتره .
 - آخه ما که نمی دونیم کجا می خواد بیردمون .
 دلم گواهی خوب می ده ، درضمن من باهاتم از چی می ترسی ؟
 سر به زیر انداختم . صدای مجتبی را شنیدم که گفت:
 - چشم .
 - چشمت بی بلا .
 فرمان را چرخاند و سر ماشین را برگرداند .
 - کجا ؟
 - خونه ما دیگه همشیره نگران نباش فردا خودم دربست نوکرتونم و هر جا که می خواید می رسونمتون .
 مجتبی به جای من جواب داد :
 اختیار دارید .
 مجتبی و راننده خوش و بش می کردند و من در پریشانی غوطه می خوردم . حالت تهوع داشتم . از همه چیز می ترسیدم و به همه چیز بدبین بودم . با اینکه دلم گواهی بد نمی داد ، اما چندان هم آسوده نبودم . صدای خنده مجتبی و راننده که خود را قاسم معرفی کرد بلند بود . و من با تشویش مناظر بیرون را تماشا می کردم .
 اوتومبیل که از خیابان اصلی پیچید ، بازوی مجتبی را چسبیدم . دستش را روی دستم گذاشت و خیلی آهسته گفت:
 - من باهاتم .
 لبخندی زدم و سرم را تکان دادم . اوتومبیل به یک فرعی دیگر پیچید و مقابل یک در کوچک آبی رنگ در یک کوچه بن بست توقف کرد .
 - اینم کلبه خرابه حاجیتون ، خوش اومدین .
 پیاده شدیم . آقا قاسم از جلو و ما از پشت سرش . در حیاط را باز کرد . یک حیاط کوچک مربع آجر فرش که از کوچه سه پله پایین تر بود نمایان شد . یک حوض کوچک و شیر آبی که در وسط حیاط بود . چهار پله به ایوانی باریک می خورد که دو ستون آجری سقف آن را نگاه داشته بود . سه اتاق که در هر سه آنها به ایوان باز می شد . دو اتاق در دو طرفین و یک اتاق در روبرو .
 آقا قاسم در اتاق سمت راست را برایمان گشود . کلید برق را زد و عقب ایستاد و گفت:
 - بفرمایید ، خونه خودتونه ، راحت راحت باشین . الان براتون رختخواب میارم . شما بفرمایید .
 بعد به اتاق روبرویی رفت . نگاهی به مجتبی کردم و سر به زیر انداختم .
 - برو تو .

نگاهش کردم . دستش را پشتم گذاشت و به جلو هلم داد .

برو تو ، بیرون سرده .

وارد اتاق شدم . یک اتاق نه متری که با چند قالیچه فرش شده بود . یک کمد در گوشه ای از آن بود و در دو طرف دیوارها پستی چیده بودند . پنجره ای رو به حیاط داشت که پرده آن را کشیده بودند . در گوشه ای نشستیم لحظاتی بعد آقا قاسم با یک تشک و یک لحاف و یک بالشت که محکم در آغوش گرفته بود وارد اتاق شد . رختخوابها را وسط اتاق رها کرد و گفت:

- شام خوردین یا نه ؟

- بله خوردیم .

- تعارف که نمی کنید ؟

- نه آقا قاسم ، دستتون درد نکنه .

- خب بخوابین ، اینجا خونه خودتونه ، راحت راحت باشین . شب بخیر .

از اتاق خارج شد و من و مجتبی تنها ماندیم . سر جایم نشسته بودم و سر به زیر داشتم . مجتبی هم تکان نمی خورد . دلم به شدت می پیید و از شدت خجالت سرخ سرخ شده بودم . هوای اتاق برایم سنگین شده بود و احساس می کردم راه نفسم مسدود شده است توان نفس عمیق کشیدن نداشتم . دست و پاهایم لمس شده بود . قدرت حرکت از من سلب شده و گریه ام گرفته بود .

مجتبی بلند شد و رختخواب را پهن کرد . برق را خاموش کرد . دلم به شدت می پیید ، ترس بر سراسر وجودم مستولی شده و اشک در چشمهایم جمع شده بود و منتظر یک تلنگر بودم .

- تو ، تو رختخواب بخواب ، منم اینجا می خوابم .

مجتبی کتش را جا به جا کرد و آماده خواب شد . زیر چشمی نگاه کردم و آرام نشستم و سر به زیر انداخت و گفت:

- نمی خوامی بخوابی ، فردا روز خسته کننده ای داریم .

زبانم سنگین شده بود و نمی توانستم حرف بزنم . قدرت حرکت نداشتم و با شرمی سوزاننده بی صدا نشسته بودم و سعی داشتم افکارم را جمع کنم .

- خب اگه تو نخوابی منم نمی خوابم .

مجتبی چهار زانو نشست و به من خیره شد . زیر فشار نگاهش به شدت خجالت می کشیدم . به طرفم آمد پیش قلبم شدیدتر شد . دستم را گرفت . اشک به روی گونه هایم غلطید . مرا به طرف رختخواب کشاند . بی اختیار به دنبالش کشیده شدم . ترسی عجیب سراسر وجودم را فرا گرفته بود . مرا بر روی تشک نشانده و گفت :

- بهتره زودتر بخوابیم ، فردا صبح زود باید بیدار شیم .

به سر جای اولش باز گشت . پشت به من کرد و دراز کشید . لحظه ای چند نگاهش کردم . همانطور که پشت به من بود گفت:

- تو رو جون من بخواب صنوبر ، بخواب .

به آرامی بلند شدم و بی صدا رختخوابم را به طرف مجتبی کشیدم . لحظه ای روی تشک نشستم و به مجتبی که در خود جمع شده بود و پشت به من داشت خیره شدم . لحاف را باز کردم و گوشه ای از آن را به روی مجتبی انداختم . سرش را چرخاند و با تعجب به من نگاه کرد .

– هوا سرده ، ممکنه سرما بخوری .

لبخندی زد و گفت:

– ممنون .

خودم را کنار کشیدم و با شرم سر به زیر انداختم . غلتي زد و به روی تشک آمد . قلبم داشت از دهانم بیرون می زد ، دست و پاهایم می لرزید و سرم گیج می رفت . آرام در کنار مجتبی دراز کشیدم و شب ما را در خود فرو برد .

صبح روز بعد چشم که یاز کردم خودم را در جای غریبی دیدم . مثل فنر از جا پریدم و نشستم . خواب از سرم پرید تمام حوادث دیشب را به یاد اورم . در اتاق تنها بودم . آهسته گفتم:

– پس مجتبی کجاست؟ نکنه...

ترس سراسر وجودم را در بر گرفت . بلند شدم . بدنم به شدت کوفته بود . تمام استخوانهایم درد میکرد . اشک به روی گونه هایم لغظید با خود اندیشیدم مجتبی مرا ترک کرده و حالا من نه پای رفتن دارم نه روی برگشتن . انقدر خسته و کوفته بودم که توان جمع کردن رختخواب ها را در خود نمی دیدم . در باز شد و مجتبی در حالی که دستهایش را به هم میمالید وارد اتاق شد با دیدن من لبخندی زد اما به سرعت چهره در هم کشید و گفت:

– چرا گریه میکنی ، اتفاقی افتاده ؟

ناگهان گریه ام شدت گرفت و با صدایی لرزان و بریده بریده گفتم: :

– ک...جا...بود...ی...؟

به طرفم آمد ، سرم را در آغوش کشید و در حالی که موهایم را می بوسید گفت:

– تو حیاط بودم پیش آقا قاسم ، تو خیال کردی... یعنی من اینقدر نامردم .

کمی آرام شدم و گفتم:

– وقتی دیدم نیستی داشتم زهره ترک می شدم فکر کردم ...

– دیگه دوست ندارم از این فکر کنی . من هیچ وقت تنهات نمیذارم .

پاشو پاشو صبحونه بخوریم که خانم آقا قاسم واسمون کلی تدارکات دیده ..

– وای بی چاره رو حسابی تو زحمت انداختیم .

به زحمت بلند شدم . دست به لحاف بردم درد در تمام بدنم پیچید لب به دندان گزیدم . مجتبی لحاف را از من گرفت و گفت:

– بدش به من خانم خانما شما امروز رو استراحت کامل کنید .

لبخندی زدم و سر به زیر انداختم . مجتبی رختخوابهارو در گوشه ای از اتاق جمع کرد و دوشادوش هم از اتاق بیرون

رفتیم . دست و صورتم را شستم و همراه مجتبی وارد اتاق شدیم .

آقا قاسم به متکا تکیه داده بود و زنش کنار سماور نشسته بود .

– سلام ، سلام ، صبح بخیر .

– سلام ابجی ، صبح شما هم بخیر .

زن آقا قاسم در حالی که به من خیره شده بود گفت:

– سلام ، صبح بخیر بفرمایید .

نشستم و گفتم:

– ببخشید مزاحمتون شدیم، شرمنده، ان شالله بتونیم تلافی کنیم.

– اختیار داری خانم چه زحمتی، شما مهمون آقا قاسمین و عزیز من.

مجتبی به جای من جواب داد:

– ممنون خانم، زنده باشین.

زن نسبتا تپل و سفیدی بود که چادر سفیدش با گلهای ریز، سنش رو از آنچه که بود بیشتر نشان می داد. کف اتاق موکت بود و رختخوابهایی در اخر ان به روی هم چیده شده بود. روی دیوار چند قاب عکس که آقا قاسم و زنش را در کنار بارگاه امام هشتم نشان می داد خودنمایی میکرد.

دور تا دور اتاق متکا چیده شده بود و در گوشه ای از آن سماور روی یک میز کوچک در حال جوش و خروش بود. سفره کوچکی در مقابلم پهن بود. پنیر و کره و نان و یک استکان چای شیرین.

– پس شما؟

– ما صبحونه خوردیم فقط شما موندین.

نگاهی به مجتبی کردم.

– منم خوردم.

به شدت گرسنه بودم دست در سفره بردم و با ولع شروع به خوردن کردم اگر دردی در بدنم میپیچید نبود بهترین صبحانه دنیا را خوردم اما دردی که گاه گاه در وجودم میدوید نشستن را برایم مشکل کرده بود و مدام این زانو به آن زانو میشدم.

زیر چشمی نگاهی به مجتبی کردم چهره اش خونسردی اش را به خوبی نشان می داد.

– باید دنبال خونه باشیم.

– والله ما یکی از این اتاق هارو میخوایم اجاره بدیم، کی از شما بهتر.

– به من نگفته بودین آقا.

نگاهی به چهره زن آقا قاسم انداختم. تعجب در چهره اش موج میزد. آقا قاسم بی تفاوت گفت:

– حالا که شنیدی.

و رو به مجتبی ادامه داد:

– نظرتون چیه؟

– والله چی عرض کنم غافلگیر شدم.

– بگو چشم و قال قضیه رو بکن.

– نظر تو چیه صنوبر؟

در حالی که سفره را تا میگردم گفتم:

– هر چی شما بگین.

آقا قاسم پرسید:

– خانم شما که راضی هستین؟

زن آقا قاسم که انگار مجبور شده بود با حالتی کاملا تصنعی گفت:

- خوشحال می شم .از تنهایی هم در میام.
- همین امروز اساساتونو بیارین.
- اساسا !
- نگاه من و مجتبی به هم گره خورد .احساس کردم دوباره به همان جای اول بازگشته ایم .مجتبی خودش را جمع و جور کرد و گفت:
- چشم همین امروز میاریمشون.
- خب و اما تاق ...همون اتاقی که توش خوابیدین چطوره؟
- عالییه.
- اتاقو که پسندیدین . بیست تومن پول پیش بدین ماهی دو تومن هم اجاره، موافقین؟
- نگاهی به مجتبی کردم چشمانش از خوشحالی برق میزد. با صدایی که از هیجان میلرزید گفت:
- بله ، موافقیم.
- خب ، پس پاشو بریم اون اتاقو خالی کنیم .
- چشم.
- مجتبی و آقا قاسم بلند شدن و از اتاق بیرون رفتند .لحظاتی سکوت بین ما حاکم شد ، به خودم جرأتی دادم و گفتم:
- ما مزاحمتون شدیم ، ببخشید .
- از حال خود بیرون امد و گفت:
- نه ، نه ، فقط برام غیر منتظره بود . به هر حال خوش اومدین صنوبر خانم ، درست گفتم؟
- بله ، صنوبر هستم .
- منم عالییه هستم .از این به بعد روزای زیادی رو با هم میگذرونیم . خوشحال شدم که از تنهایی بیرون اومدم .
- بی اختیار پرسیدم:
- چرا تنها مگه بچه ندارین؟
- سر به زیر انداخت و گفت:
- نه نداریم ، خدا نخواست که داشته باشیم ، منم راضی ام ، به هر حال همه که نباید بچه داشته باشن.
- ببخشید ناراحتتون کردم. نباید این حرفو میزدم .
- لبخندی زد و گفت:
- نه ، تو که تقصیری نداری مهم نیست ، عادت کردم.
- درد در بدنم پیچید.لب به دندان گزیدم و چهره در هم کشیدم .
- پاتو دراز کن بینم تازه عروسی کردین؟
- بله.
- پاتو دراز کن و راحت بشین.اونجوری که خودت رو جمع کردی...
- پاهایم را دراز کردم و به متکای پشتم تکیه دادم.عالیه خانم بلند شد و گفت:
- برم کمکشون کنم تا همه چیزو به هم نریختن.
- صاف نشستم و گفتم:

– منم میام کمک.

– نه ، نه ، اصلا خودم هستم تو همین جا استراحت کن.

خجالت زده سر به زیر انداختم. عالیه خانم بیرون رفت و من با دنیایی از امید و تشویش تنها ماندم. چشمهایم را بستم و به فکر فرو رفتم . همه چیز بر وفق مراد بود خدا ما را واقعا دوست داشت. همه چیز مثل فیلمها پیش می رفت . عالی و بدون نقص ، زندگی کاملا با ما همگام بود و در راه ما قدم می گذاشت . فقط قضیه اسباب و اثاثیه در میان بود . نمی دانستم در این باره چه باید بکنم . امیدوار بودم مجتبی جواب این سوال را داشته باشد . در افکارم غوطه می خوردم که در باز شد و عالیه خانم وارد اتاق شد . خودم را جمع و جور کردم و صاف نشستم .
– راحت باش تو رو خدا ، ما که دیگه با هم تعارف نداریم .

چشمانش غم عمیقی داشت . انگار به زور آن حرفها را می زند . لبخندی زدم و چشم به زمین دوختم .
– کارا تموم شد ؟

همانطور که کنار سماور می نشست گفت:

– هی همچین ، فقط مونده اساساتون . شنیدم زن صاحبخونه قبلی رو زدی ، یه وقت با ما هم ، بله نباشه ها .
خنده ای کرد ، من هم به زحمت خندیدم و گفتم:

– اختیار دارید خانم ، خدا نکنه من به شما حرف ناروایی بزنم .

– والله اون صورتی که تو داری ، فکر کنم زن صاحبخونه کار تو رو ساخته . البته اگه کار صاحبخونه باشه .
– منظورتون چیه ؟

حالت بی تفاوتی به خود گرفت و با لحن گزنده ای گفت:

– منظوری نداشتم فقط فکر کردم شاید ناز شست آقا مجتبی رو صورتت ...

به میان حرفش دویدم و گفتم:

– مجتبی یه انگشتم به من نزده هیچ وقتم نمی زنه .

– تازه اولشه دختر جون ، می زنه ، خوبم می زنه .

خواستم دهان باز کنم و چیزی بگویم که در باز شد و آقا قاسم و پشت سرش مجتبی وارد اتاق شدند .

– خسته نباشید ، شرمنده اسباب زحمت شدیم .

– اختیار داری همشیره ، وظیفه بود . حالا دیگه اگه اسباباتونو بیارین و بچینین ، تکمیل تکمیل .

نگاهی به مجتبی کردم . چهره ای مصمم داشت . باخنده گفت :

– همین امروز بعد از ظهر میاریمشون ، مگه نه صنوبر ؟

– بله ، حتما .

سر به زیر انداختم . امیدوار بودم مجتبی بداند چه می گوید و چه می کند . مجتبی بلند شد و گفت:

– فعلا با اجازه .

بلند شدم و خاموش ایستادم .

– کجا آقا مجتبی می خوام جای بریزم .

– نه دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمی شیم .

- بشین آقا مجتبی یه چای که مزاحمت نیست .
- با اجازه شما ، ما بریم اسبابامونو ردیف کنیم ، که ایشالله تا شب کار اتاق تموم بشه .
- حالا عجله ای که نیست ، بعد از ظهر یه ماشین می گیری و یه ساعته بارو خالی می کنی .
- نه ، سر فرصت باشه بهتره ، کارا دستمون میاد .
- آقا قاسم شانه ای بالا انداخت و گفت:
- هر جور شنا راحتین .
- با اجازه .
- پشت سر مجتبی از اتاق بیرون آمدم . در اتاق روبرویی باز بود . اتاق خالی انسان را می ترساند . وارد اتاق شدم از دیدن دیوارهای سفید و خالی ، از دیدن آن چند ضلعی خلوت ترسیدم . به دیوار تکیه کردم . مجتبی که حال مرا دریافته بود گفت:
- وقتی پرش کنیم خیلی قشنگ می شه .
- چه جوری ؟ با کدوم اثاث ؟
- مثل اینکه چیزی را به یاد آورده باشم به مجتبی خیره شدم و گفتم:
- ما از کجا باید اثاث بیاریم . تو می دونی به اونا چی گفتی ؟
- آره .
- آخه چه جوری ، من ...
- من فکر همه جاشو کردم . فقط باید با کم و زیادش بسازی .
- آخه ...
- در اتاق را بست و به طرف ساک رفت . در آن را گشود و از زیر لباسها مقداری اسکناس بیرون آورد . رو به من کرد و گفت:
- بیا اینجا واست بگم فکرم چیه .
- حیرت زده به طرفش رفتم . با صدایی که موجی لز شادی داشت گفتم:
- ببین این بیست تومن واسه پول پیش خونه .
- مقداری از اسکناس ها را شمرد و کنار پایش روی زمین گذاشت .
- می مونه سی تومن . بیست تومنم خودم پس انداز کرده بودم و رو هم میشه پنجاه تومن . باید یه مقدار اسباب و وسایل ضروری رو بخریم و بگیم اثاثمونه .
- نگاهش کردم و لبخند زدم
- خدا کنه شدنی باشه .
- هست ، مطمئنم که هست .
- حالا باید چیکار کنیم ؟
- آماده شو ، یه سمساری می شناسم . می ریم اونجا و با اثاث خونه برمی گردیم .
- چادرم را سرم کردم و به همراه مجتبی از خانه خارج شدم . بیشتر از پنج ساعت در کوچه ها و خیابانها گشتیم .

برای خریدن هر چیز مدتها چانه می زدیم . وقتی به خانه برگشتیم هوا رو به تاریکی گذاشته بود . وسایلمان را به کمک آقا قاسم و عالیه خانم به ایوان آوردیم . تمام خرید ما شامل : چند قابلمه ، چند بشقاب و کاسه و قاشق ، یک موکت ، یک دست رختخواب آماده ، یک چراغ ، یک صندوق چوبی ، یک سماور و قوری و چند استکان و لیوان و کمی هم خرده ریز می شد .

– واسه چیدنش کمک نمی خواین ؟

نه عالیه خانم ، شما زحمت نکشین ، چیز زیادی نیست که احتیاج به کمک داشته باشه .

– تعارف نکن همشیره .

– نه آقا قاسم ، می بینید که ، ظاهر و باطن همینه که خودمون سر و سامونش می دیم .

– هر جور شما راحتین . بریم تو خانم ، هوا سرده .

انها که رفتند نگاهی به مجتبی کردم . دستهایشرا به هم مالید وگ

– حالا از کجا شروع کنیم؟ جارو و خاک انداز را برداشتم و همانطور که به طرف اتاق میرفتم گفتم :

– از جارو کردن اتاق .

پیش از آنکه به اتاق برسم جارو را از دست من گرفت و گفت:

– شمل چرا؟ مگه بنده مرده ام .

– خدا نکنه ، بهتره من جارو کنم .

– شما فقط امر کنین من دربست نوکرتونم .

داخل اتاق پرید و شروع کرد به جارو کشیدن . موکت را برداشتم و تکان دادم . درد در بدنم پیچید چهره در هم

کشیدم و به دیوار تکیه دادم . مجتبی که کار جارو کشیدن را تمام کرده بود چهره در هم کشید و گفت:

– چی شده ؟ اتفاقی برات افتاده ؟

– چیزی نیست میخواستم موکتو تکون بدم .

– گفتم که لازم نیست تو کاری بکنی ، من خودم همه کارا رو می کنم .

موکت را از دست من گرفت و تکانش داد . آن را در اتاق پهن کردیم . چراغ را تمیز کردم و بعد از ریختن نفت آن

را روشن کردم و به داخل اتاق بردم ، تا اتاقمان گرم شود . مجتبی رختخوابها را به داخل آورد و آنها را در گوشه ای

چیدیم . صندوق را در گوشه سمت راست بالای اتاق گذاشتیم و ساک لباسمان را در آن جا دادم . بقیه وسایل را زیر

آب سرد شستیم و به اتاق بردیم . دستهای کرخ شده ام را روی چراغ گرفتم . مجتبی هم که پا به پای من در شستن

ظرفها کمک کرده بود دستهایش را روی چراغ گرفت . سماور را علم کردم . ظرفها را روی تاقچه پشت پنجره چیدم

نگاهی به اطراف اتاقمان کردم . هوای گرم و مطبوع اتاق انسان را نوازش می کرد .

– خیلی قشنگ شده .

– گفتم که قشنگ می شه ، تا حالا خونه ای به این نازی دیده بودی .

لبخنی زد و سر به زیر انداختم . دلم هوای خانه خودمان را کرده بود . هوای مادرم و بچه ها ، دلم گرفت و بغض در

گلویم نشست . اشک به روی گونه هایم دوید .

– چی شده ، چرا گریه می کنی ؟

– مامانم ، بچه ها ، فکر می کنی اونا الان تو چه حالی هستن ؟

لحظاتی سکوت کرد ، بعد گفت:

– حتما حالشون خوبه ، قول میدم به محض اینکه بتونم ازشون یه خبری بگیرم .

– کاش هیچ وقت اینطوری نمی شد .

– منم نمی خواستم اینطوری بشه ، خودت که دیدی ، ما مجبور شدیم . حالا دیگه گریه نکن ، نمی تونم اشکاتو ببینم .

صورتتم را با پشت دست پاک کردم و گفتم:

– دلم واسه مامانم تنگ شده میشه بریم پیششون ؟

– الان که نمی شه ، ولی همین که آبا از آسیاب افتاد و آتیششون خوابید می ریم .

– کی !؟

پیش از آنکه مجتبی دهان باز کند چند ضربه به در خورد وعالیه خانم گفت:

صاحبخونه ، مهمون نمی خواهید ؟

صورتتم را پاک کردم و گفتم:

– خواهش میکنم ، بفرمایید .

به طرف در رفتم و آن را باز کردم . عالیه خانم با یک سینی غذا پشت در ایستاده بود . سینی را به طرفم گرفت و با

خنده ای مصنوعی گفت:

آقا قاسم گفت قابل شما رو نداره .

زحمت کشیدید ، راضی نبودیم شما ...

به میان حرفم دوید و گفت:

– زحمتی نیست به هر حال همسایگیه دیگه ، شام که فرصت نداشتین ، آقا قاسم گفت بگم بیاین پیش ما اما من

گفتم شاید اونجوری راحت نباشین .

سینی را از دستش گرفتم و گفتم:

– نه اصلا اینطوری نیست ، شرمندتون شدیم .

– قابل نداره .

در را بستم ، سینی را وسط اتاق گذاشتم .

– اونقدر گرم کار بودیم که اصلا شام یادمون رفت .

دست آقا قاسم درد نکنه ، شرمنده اش شدم .

– خوب تلافی می کنیم . یه شب شام دعوتشون می کنیم .

دو تا قاشق آوردم و مشغول شدیم .

فکر خوبی ، ولی فعلا نه ، باید یه کم جاگیر بشیم .

– البته بانو ، امر امر شماست .

لبخندی زدم و سرم را پایین انداختم . هنوز تا حدودی از مجتبی خجالت کشیدم . حرفهایش برایم شیرین و شنیدنی

بود . چیزهایی که نشنیده بودم ، لقبهایی که حتی به خواب هم نمی دیدم . مهربانیش انسان را نوازش می داد .

– باید یه کم فکر خورد و خوراکی باشیم .

با لحن محزونی گفت:

تو فکرش هستم ، فردا جورش می کنم .

– چه جوری ؟

– باید برم سر کار ، امروز که ...

سکوت کرد . فکر اینکه از فردا باید تنها باشم آزارم می داد .

– بابام ؟

– اونکه نمی دونه کجا کار می کنم . چاره ای نیست . یه فکری واسه اونم می کنم .

– من چی ؟!

خنده ای کرد و گفت:

صنوبر ! من باید کار کنم . غروبام که می شه خسته و کوفته میام خونه ، تو برام حوله میاری که دست و صورتم رو خشک کنم . برام یه چای می ریزی که خستگی از تنم بیرون بیاد ، سفره رو پهن می کنی و شام می خوریم ، می گیم و می خندیم و می خوابیم ، هوم ؟

لبخندی زد ، اما لبخند روی لبهایم ماسید ، می ترسیدم او برود و برنگردد و مثل پدر هفته ای یک بار به من سر بزند ، همه چیز را فراموش کند . تمام حرفهایی که گفته بود و قولهایی که داده بود . با تردید گفتم:

حالا فردا حتما باید بری ؟

جمله ام را طوری ادا کردم که انگار می گفتم فردا می روی که مدت ها نیای ؟

غذایش را بلعید ، قاشق را درون بشقاب گذاشت و به من خیره شد . از خجالت سرخ شدم و از حرفی که زده بودم شرمند .

– ببخشید ، منظوری نداشتم .

– می خوام اصلا سر کار نرم و بمونم پیشت ؟

– نه ، نه ، ... لطفا برو ، من هر روز غروب با حوله منتظرتم . حالا شامتو بخور .

زیر چشمی نگاهش کردم ، هنوز به من خیره شده بود . آهسته گفتم:

قول می دم .

لبخندی زد و در حالیکه قاشق را بر می داشت گفت:

– امون از دست تو ، آخرش منو می کشی .

– خدا نکنه .

خندید و مشغول شد . بعد از شام ظرفها را برای شستن بردم . آب خیلی سرد بود و هوا سرد تر . به اتاق که برگشتم ، مجتبی اشکناشها را تا کرد و در چپش گذاشت . دستهایم را روی چراغ گرفتم .

– صنوبر ، چراغ اتاق آقا قاسم روشن بود ؟

– آره .

می گم تا نخوابیدن ، بریم پول پیش اتاق رو بدیم تا خیالمون راحت شه .

نگاهی به مجتبی کردم و گفتم:

– باشه ، بریم .

- همراه مجتبی به اتاق عالیه خانم و آقا قاسم رفتیم .
- بفرمایید ، اینم قراری که با هم داشتیم .
- اسکناسها را در مقابل آقا قاسم روی زمین گذاشت .
- حالا چه عجله ای بود ، فرار که نمی کردین .
- اینجوری خیال خودمون راحت تره .
- خنده ای کرد و ادامه داد :
- حداقل مطمئنیم که بیرونمون نمی کنید .
- عالیه خانم استکانها را جلوی ما گذاشت و گفت:
- اختیار دارید ، این حرفا چیه .
- حالا باید یه قرارداد بین خودمون ببندیم .
- اختیار دارید آقا قاسم ، حرف شما واسه ما سنده .
- نه جونم ، اینجوری نمی شه ، قرارداد باشه بهتره ، حلال و حروم نمی شه .
- صاحب اختیار شمايید .
- عالیه ، کاغذ قلم پیدا می شه یا نه ؟
- بله ، الان میارم خدمتون .
- عالیه خانم بلند شد . زیر چشمی نگاهی به مجتبی کردم ، لبخندی زد .
- خجالت زده سر به زیر انداختم . قرارداد که نوشته شد ، بلند شدیم و به اتاقمان برگشتیم . آنقدر خسته بودم که نمی توانستم چشمهایم را باز نگه دارم . رختخواب را پهن کردم . مجتبی مشغول حساب و کتاب بود . یک استکان چای برایش ریختم و در مقابلش گذاشتم . با لبخند سر بلند کرد و گفت:
- دستت درد نکنه .
- نگاهی به رختخواب کرد و ادامه داد :
- خوابت میاد ؟
- امروز خیلی خسته شدم . بعد از ظهر خیلی راه رفتیم دیگه نا ندارم چشمامو باز نگه دارم .
- آره ، امروز حسابی خسته ات کردم . می خوای برق رو خاموش کنم راحت بخوابی ؟
- نه ، نه به کارات برس .
- دست روی کبودی صورتم کشید و گفت:
- داره کم کم کبودیش می ره .
- لبخندی زدم و سر تکان دادم .
- اگه من اونجا بودم دست سکینه رو می شکستم .
- غم در چشمان نشست . یاد خانه و همسایه ها افتادم . یاد مادرم و بچه ها ، مجتبی که متوجه شده بود گفت:
- نمی خواستم تو رو یاد اونجا بندازم .
- نه ، نه ، فقط یه کم دلتنگ شدم .
- به زور لبخندی زدم و گفتم:

– چیز مهمی نیست ، شب بخیر .

با صدایی زنگدار گفت:

– شب بخیر .

صدایش دلم را لرزاند . از اینکه بالا خره صاحب این صدا سایه سرم شده بود ، احساس غرور می کردم ، دلتنگی

پیش را فراموش کردم .

– شب بخیر .

مجتبی متعجب نگاهم کرد و گفت:

– شب بخیر .

داخل رختخواب چپیدم و خیلی زود خوابم برد .

وقتی بیدار شدم هوا هنوز تاریک بود مجتبی در کنارم خوابیده بود . حضورش برایم آرامبخش بود . به آرامی از جا برخاستم و از اتاق بیرون رفتم. هوای سرد بیرون هوا را به تن آدم سیخ میکرد . آب سرد که به استخوانم خرد ، سرما

را تا مغز استخوان حس کردم. به اتاق برگشتم و مشغول آماده کردن صبحانه شدم. چایی را دم کردم استکان ها را

آماده کردم و سفره را گشودم و به طرف مجتبی رفتم و بالای سرش نشستم و صدایش کردم . خواب خواب بود

. بازویش را تکان دادم . گفتم:

– مجتبی ، آقا مجتبی بیدار نمی شی؟

تکانی خورد و خواب الوده گفت:

– حالا زوده.

انگشتانم را در موهایش فرو کردم و دوباره گفتم:

– مگه نمیخوای سر کار بری ، مجتبی پاشو.

– دیشب دیر خوابیدم ، میخوام بخوابم.

– پاشو تنبلی نکن نونم نداریم پاشو باید نونم بخری.

– من خوابم میاد ، میخوام بخوابم.

دستم را از بین موهایش در اوردم و با لحنی جدی گفتم :

– باشه ، پس من میرم نون بخرم تو بخواب...

به زحمت در رختخواب نشست و گفت:

– الان میرم ، یه دقیقه دیگه.

با لبخند گفتم:

– سلام ، صبح بخیر .

خمیازه ای کشید و گفت:

– سلام ، صبح توام بخیر .

– پاشو مجتبی هوا داره روشن میشه ، یه وقت دیر به کارت میرسی.

بلند و در حالی که به طرف در اتاق میرفت گفت:

– صبحونه آمادس؟

– فقط نون و پنیر و قند و شکر نداریم. ایستاد و به من که در حال جمع کردن رختخواب بودم خیره شد. سر بلند کردم، لحظاتی به هم خیره شدیم و هر دو با صدای بلند به خنده افتادیم. مجتبی از اتاق بیرون رفت و من حوله به دست منتظرش ایستادم. وقتی وارد اتاق شد با دیدن من لبخندی زد حوله را به طرفش گرفتم و به نرمی گفتم:

– صبح بخیر.

با صدای زنگدار و آرامبخشش گفتم:

– صبح بخیر.

کنار چراغ نشستم و مجتبی لباس پوشید و گفت:

– زود برمیگردم، چایی که آمادس.

– آماده ی، آماده.

وقتی که برگشت پنج تا نان و یک قالب پنیر و یک نصف کله قند خریده بود. صبحانه را با شادی در کنار هم

خوردیم، قبل از آن که از خانه برود سه تومان به من داد و گفت:

– اینم خرجی خونه، شب زود برمیگردم.

چشمانم را به زمین دوختم تا او پرده اشکی را که روی آن کشیده شده بود نبیند. پیشانیم بوسید و گفت:

– برام دعا کن و نگران چیزی هم نباش.

تا کنار در اتاق او را بدرقه کردم. کنار در ایستادم و از حیاط بیرون رفتم. هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم گ. شه ای از اتاق نشستمو به فکر فرو رفتم. با خود اندیشیدم الان در خانه چه خبر است؟ این چند روز چه کارها کرده اند و

به کجا سر زده اند؟ بی بی و حاج اقا چه کرده اند؟

افکارم به هر طرفی کشیده میشد و هر لحظه به یک رنگ در می آمد. خیالات مسموم به به ذهنم هجوم می آورد.

صدایی مو حش سکوت، تنم را به لرزه می انداخت.

سینی استکانها را برداشتم و زیر لب گفتم:

– برم ظرفها رو بشورم که از همه چیز واجبتره.

همزمان با من در اتاق روبرویی هم باز شد و آقا قاسم از اتاق بیرون آمد. سر به زیر انداختم و اهسته گفتم:

– سلام، صبح بخیر.

– سلام، صبح بخیر، آقا مجتبی چطوره؟

– رفته سر کار، سلام داره.

پشت سر او عالیله خانم هم از در بیرون آمد. سلام.

– سلام صنوبر خانم، حسابی سحر خیزی ها!

لبخندی زورکی زدم و به طرف شیراب راه افتادم. اقا قاسم که در حیاط را بست نفس راحتی کشیدم. استکان های

شسته را برداشتم و به طرف اتاق به راه افتادم. عالیله خانم که هنوز ذر ایوان ایستاده بود گفت:

– آگه کاری نداری بیا پیش من.

– همین الان ظرفها رو میدارم تو اتاق و میام.

ظرفها را در اتاق گذاشتم. سری به اطراف چرخاندم ، همه جا تمیز و مرتب بود. در ایینه نگاهی به خود کردم. کمی موها و لباسهایم را مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم. پشت در اتاق روبرویی ایستادم و صدا زدم:

– عالیہ خانم.

– بیا تو .

در را گشودم و داخل شدم . داشت سفره را جمع می کرد .

– خوش اومدی ، بفرما .

در گوشه ای نشستم .

– چایی می خوری ؟

– نه ، ممنون .

همه چیز را سر جای خودش قرار داد و در کنارم نشست .

– خیلی خوب شد آقا قاسم شما رو آور اینجا ، چند ساله بهش می گم یه مستاجر بیار منم از تنهایی در پیام ، به

گوشش نمی رفت که نمی رفت ، تعجب می کنم چطور شما رو قبول کرد .

با لبخندی که به زور به لبهایم نشانده بودم سر تکان می دادم و عالیہ خانم یک ریز حرف می زد .

– هر چی بهش می گفتم مردم از بس با هیچکس حرف نزدنم به خرجش نمی رفت ، می گفت من پای غریبه رو تو

این خونه باز نمی کنم . خدایی بود که خودش به شما گفت ، بمونین انگار دهنش بسته شده باشه .

– از خوش شانسی ما بوده که ایشون راضی شده اینجا رو اجاره بده .

– انگار جادو شده بود ، اونم با این سرعت و اینطوری عجیب .

انگار چیزی را به یاد آورده باشد :

– شوهرت ناهارا میاد خونه ؟

– نه ، نمیاد .

خوبه ، آقا قاسم هم نمیاد . ناهارا رو با هم می خوریم .

با تعجب گفتم:

– با هم ؟

– آره ، با هم .

فکری کرد و ادامه داد .

– یه روز تو ناهار پیز ، یه روز من ، نمی شه که تو اونور تنها ناهار بخوری من اینور تنهایی ناهار بخورم .

– با حالت تسلیم گفتم:

– والله چی بگم .

لحن صدایش را مثل آقا قاسم کرد و گفت:

– بگو چشم و ، قال قضیه رو بکن .

خنده ای کرد و گفتم:

– چشم .

– غذای امروز با من .

- آخه زحمتتون می شه .
- نگران نباش ، تو فردا تلافی کن . خوب تعریف کن بینم با زن صاحب خونه سر چی حرفت شد ؟
- یکه ای خوردم ، سر در گم شده بودم در مغزم به دنبال جملاتی می گشتم که بتوانم با آنها قصه ای سر هم کنم . نمی دانستم چه بگویم و چگونه ، آرزو کردم ، کاش مجتبی اینجا بود .
- چیز زیاد مهمی نبود.
- واسه چیزی که مهم نبود این بلا رو سرت آورد.
- دستم را روی کبودی صورتم که رو به بهبود بود گذاشتم و گفتم:
- خب دیگه دست بخورم خوبه.
- بزنت چی؟
- افتضاهه.
- عالیه خانم سن و سال بالایی داشت .مرا به یاد مادرم می انداخت .اما نگاهش هیچ محبت مادرانه ای و یا غیر مادرانه ای را هم منعکس نمی کرد.لحنش به گونه ای بود که انسان را مجبور می کرد جملاتش را گزینش کند و مواظب حرفهایش باشد.
- حالا شوهرت چیکاره هست؟:
- احساس کردم بخار از سرم بلند شد . این سوال به ذهن خودم نرسیده بود.هیچگاه از مجتبی در باره شغلش سوال نکرده بودم او هم هیچوقت از کارش برایم نگفته بود.با دستپاچگی گفتم:
- تو به مغازه کار میکنه.
- حالا مغازه چی هست؟
- دیگر کاملا درمانده شده بودم.
- والله مغازه ...
- صدای در نجاتم داد.
- در می زنند ...برم در رو باز کنم.
- نه خودم می رم ، حتما با من کار دارن تو بشین الان میام.
- بلند شد و برای باز کردن در رفت نفسی به راحتی کشیدم.امیدوار بودم که وقتی بر میگردد ، سوالش را فراموش کرده باشد .
- صدای عالیه خانم و صدای زنانه ای دیگری را شنیدم.در باز شد و عالیه خانم گفت:
- برو تو که یخ کردم.
- زن نسبتا میانسالی با یک چادر سفید و گلهای ریز و تا حدودی رنگ و رو رفته وارد اتاق شد.ایستادم و سلام کردم ، مرا وارانداز کرد و گفت:
- سلام ، بینم عالیه این مستاجرته.
- سر به زیر انداختم.عالیه خانم در را بست و در حالی که با دست به من و حاتم تازه وارد اشاره میکرد بنشینم گفت:
- اره دیروز اومدن.

- عجیبه ، آقا قاسم که ادعاش میشد مستاجر تو این خونه نیاره.
- ایبابا کار مردا که اعتبار نداره ، اینارم خدایی شد که آورده.
- حالا چند تا بچه داری ؟
- با بهت نگاهش کردم و گفتم:
- بله؟!
- عالیه خانم به دادم رسید و به جای من جواب داد:
- یه چند وقته که عروسی کردن ، بچه ندارن گفتم که بهت.
- گفتم اسمش چی بود؟
- صنوبر.
- چشم از من برگرفت ، کمی آسوده شدم.
- داشتم به صنوبر میگفتم واسه من که خوب شد ، تو که میدونی من چقدر تنها بودم .قاسم هم که همش پی کاره ، یه شب زود میاد ، ده شب دیگه دیر ، صد شبم اصلا نیامد.
- مردا همشون همین جورین ، شلوارشون که دوتا شد نمیشه نگهشون داشت.
- نه خواهر جون ، قضیه قاسم شلوار نیست ، بی تنبون مونده .
- گور بابای صاب بچه ، مثلا من و تو واسه نمون چیکار کردیم که از بچه بخوایم برامون بکنه.
- آرام نشستیم بودم و به صحبتهایشان گوش میدادم.
- چند وقته عروسی کردی؟
- خودم را جمع و جور کردم و با تشویبش گفتم:
- زیاد نیست.
- زیاد نیست و زده لت و پارت کرده؟
- پیش از آنکه چیزی بگویم عالیه خانم جواب داد:
- خیلی کم حواس شدی حلیمه ، گفتم که با زن صاحب خونشون دعواش شده.
- آره جون خودش ، ادعاش اینه.
- نه خانم ، واقعا دعواش شده.
- با شوهرت من که گفتم.
- نه با زن صاحب خونه ، شوهرم دست رو من بلند نمیکنه.
- پاهایش ادرار کرد و گفتم:
- میکنه اصلا به دلت بد راه نده.
- ولی...
- فعلا تازه عروسی کردی مام هم اول عروسیمون حرفمون برو داشت.
- حرفها کم کم به در و همسایه کشیده شد .هر دو نفر آخرین اطلاعات رو با هم رد و بدل میکردند.دل دل میکردم زودتر به اتاقمان بروم .احساس میکردم بین ان دو غریبه جایی ندارم .در ذهن خود به دنبال راه فراری میگشتم.چیزی در ذهنم درخشید.

– ببخشید عالیه خانم این طرفا مغازه کجاست؟

– مغازه چی؟ چی میخوای بخری؟

– به مقدار خرت و پرت، سیب زمینی و پیاز و نخود و لوبیا.

حلیمه خانم با بی قیدی گفت:

– به مغازه سر کوچه هست، از این طرف.

و با دست به طرفی اشاره کرد. لبخندی زد و با خوشحالی گفت:

– ممنون، با اجازه من برم به مقدار خرید کنم.

به سرعت از اتاق خارج شد و به اتاق خودمان رفت. نفسی به راحتی کشیدم. در صندوق را باز کردم و ساک را بیرون آوردم و دو تومان از پولهایی که مجتبی داده بود برداشتم و برای خرید رفتم. راه رفتن در هوای آزاد آرامم میکرد. همه چیز از ذهنم گریخته بود مدتها بود که اینگونه بی تشویش قدم بهکوچه نگذاشته بودم. خرید که میکردم احساس میکردم بزرگ شده ام. صاحب زندگی شده ام. احساس قدرت میکردم. احساس بودن و زیستن. به خانه که برگشتم هنوز دمپایی حلیمه خانم جلو در اتاق بود. به آرامی به اتاق خودمان رفتم. وسایلی را که خریده بودم جابجا کردم. هوای بیرون سرد بود و هوای اتاق خفکان آور. از تنهایی حوصله ام سر میرفت و کاری برای انجام دادن نداشتم. به سراغ صندوق رفتم و ساک را بیرون آوردم. پارچه هایی که بی بی به من داده بود را در مقابلم گذاشتم.

در خیال از آنها لباس دوختم و بر تن کردم. کمی خودم را اینگونه مشغول کردم اما بی فایده بود. پارچه ها را جمع کردم و درون ساک گذاشتم. صدای عالیه خانم و حلیمه خانم را شنیدم. ساک را درون صندوق گذاشتم. صدای در بلند شد. بی خیال مشغول مرتب کردن صندوق شدم. صدای مجتبی که با عالیه خانم احوالپرسی میکرد را شنیدم. با حیرت از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

– سلام.

با تعجب به مجتبی خیره شدم.

– با اجازه عالیه خانم، خداحافظ خانم.

به طرفم آمد لبخندی بر لب داشت و اما نگاهش اضطراب درونش را آشکار میکرد.

– سلام عرض شد خانم.

– سلام.

بازویم را گرفت و به طرف اتاق کشید. در که بست پرسیدم:

– مجتبی زود اومدی؟

– دلم دیگه طاقت نداشت، خود توام که نگران دیر اومدن من بودی.

– مجتبی؟

سپس اشک در چشمانم حلقه بست.

او به دیوار تکیه داد و گفت:

– بی بی برام پیغام گذاشته بود. اوستا هم گفت چند روزی نرم بهتره.

در کنارش نشستیم و گفتم:

- چه خبر بود؟ بی بی چی گفت؟
- خیر خاصی هم که نبود همه ام خوب بودن.
- مجتبی ، جون صنوبر راستو بگو، دارم دیوونه میشم .
- گونه هایم را پاک کرد و گفت:
- خبری نیست باور کن.
- اگه خبری نیست پس تو چرا سر کارت نموندی؟
- با خنده گفت:
- اگه ناراحتی برم ، غروب پیام.
- نگاه خیره ام را به مجتبی دو ختم.
- خب ، خب بابات در به در دنبالمون میگردد. مادرت هم خوبه ، گفته نگرانش نباش.
- دروغ میگی ، مادرم ، از مادرم بگو.
- گریه ام شدت گرفت مجتبی دستهایم را گرفت و گفت:
- صنوبر حال همشون خوبه ، نگرانی توام بی خوده.
- پاشو ، پاشو بریم اونجا.
- بلند شدم و به طرف چادرم رفتم. مجتبی هم به طرفم آمد شانه هایم را گرفت و گفت:
- صنوبر اروم باش به خدا خبری نیست.
- من بابا مو میشناسم میدونم الان یه قیامتی تو اون خونه به پا کرده.
- همون اولش باید فکر این قیامت رو میکردی.
- نگاهم را مستقیم به چشمان مجتبی دوختم. مرا در آغوش کشید و گفت:
- رفتن ما هیچ دردی رو دوا نمیکنه.
- خودم را عقب کشیدم و خیره نگاهش کردم . گوشه ای از اتاق نشستم و به شدت شروع به گریستن کردم. مجتبی به طرفم آمد و به آرامی گفت:
- صنوبر ناهار چی درست کنم؟
- حق هق گریه ام با صدای مجتبی در هم آمیخت :
- خودم درست میکنم.
- به شدت گریه ام را فرو خوردم و بلند شدم.
- نه ، خودم یه چیزی درست میکنم.
- کم کم آرام شدم . مجتبی در گوشه ای نشسته بود و به فکر فرو رفته بود. غذا را بار گذاشتم . صدای در بلند شد .
- نگاهی به مجتبی کردم در را گشودم . عالیه خانم با تگاهی جست و جو گر و لبخندی تصنعی پشت در ایستاده بود .
- اتفاقی افتاده؟
- نه ، بفرمایید تو.
- نه ، نه ، نیام آقا مجتبی زود اومدن ، گفتم شاید...
- مجتبی به میان حرفش دوید و با چهره ای که نشانی از نگرانی لحظات پیش نداشت جلو آمد و گفت:

- نه ، به خاطر صنوبر اجازه گرفتم یه چند روزی پیشش بمونم.

- ای بابا ، شما به کارات برس ، من هستم پسر لولو نمیردش .

- نه ، اختیار داری مزاحم شما نمیشیم .

- تعارف میکنی دیگه . نه عالیله خانم اینجوری واسه هر دو تاملون بهتره .

- امان از زن و شوهر های امروز.

به صورت من دقیق شد و گفت:

- گریه کردی صنوبر؟

دستپاچه گفتم:

- نه.

مجتبی به دادم رسید و گفت:

- تشریف بیارین تو بیرون سرده .

- نه ، دیگه برم . غذا بار گذاشتم ، با اجازه.

مجتبی در را بست . بغضی را که فرو خورده بودم دوباره سر باز کرد . سر به زیر انداختم .

- من باعث تمام این بدبختیام .

به زحمت مانع ریزش اشکهایم شدم و با صدایی گرفته گفتم:

- نه ، اصلا اینطور نیست ، من خودم خواستم.

مجتبی نشست و در حالی که شقیقه اش را میفشرد گفت:

- سختیش فقط یه مدته ، اتیششون که بخوابه ، همه چی حله .

در قابلمه را برداشتم . غذا در حال جوشیدن بود . برگشتم و در کنار مجتبی نشستم.

- دلم بد جوری شور میزنه بی بی دیگه چیزی نگفته بود؟

- نه ، تو فکرشم فردا برم یه سر و گوشی آب بدم.

با لحن التماس آمیزی گفتم:

- نه اگه ببیننت دنیارو رو سرت خراب میکنن.

- دل نگران حاجی و بی بی ام .

- منم نگرانم اما بیشتر دلواپس توام.

- آخ داشت یادم میرفت.

دست در جیب فرو برد و یک دسته اسکناس بیرون کشید و به طرف من گرفت.

- اینارو مادرت فرستاده.

با تعجب گفتم:

- مادر من !؟

بی بی گفته اینارو مادرت داده و همون که گفتم ، نگران من نباش.

اسکناسها را گرفتم و گفتم:

- مامانم...
- قدرت عجیبی پیدا کرده بودم. این کار مادرم مهر تاییدی بود بر عمل من .
- پولها رو به طرف مجتبی گرفتم .
- بذارشون تو صندوق، لازمون میشه.
- تو قبول میکنی؟
- مجتبی با تعجب به من خیره شد . با اراده ای که از خودم بعید میدانستم گفتم:
- باید وایستیم ، حد اقل تا روزی که پیدامون کنن بیا خوش باشیم. این روزا ممکنه برای همیشه از دست بره ، بیا نذاریم بهمون بد بگذره و خم به ابرومون بیاد.
- لبخند روی لبهای مجتبی نشست .
- خانم ترین دختر عالمی به جون صنوبر.
- با شرمندگی سر به زیر انداخت . دقایق به سرعت سپری میشدند ، ناهار که خوردیم ، مجتبی خوابید . ظرفها را برداشتم و برای شستن به حیاط بردم. عالیه خانم که گوش به زنگ شنیدن صدای در اتاق بود بیرون پرید و به کنار من آمد.
- سلام عالیه خانم.
- سلام ، ظرف می شوری؟
- بله با اجازتون.
- لبخندی زورکی کرد ، نگاهی به طرف در اتاقمان کرد .
- آقا مجتبی خونست؟
- بله ، خوابیده .
- زود اومده بیرونش کردن ؟
- نه بهتون که گفت.
- نگاه پرسشگر عالیه خانم به هر طرف میچرخید . باید صحبت را به مسیر دیگری میکشاندم .
- راستی عالیه خانم ، شما خیاط خوب سراغ ندارین؟
- مگه خیاطی داری؟
- بله ، خوستم یه دو سه تا پیراهن بدوزم . ر پارچه هاتو بیار خودم برات میدوزم. ر شما خیاطی بلدین؟
- آره که بلدم ، اینو خودم دوختم چطوره ؟
- به پیراهنی که در تن داشت اشاره کرد.
- کی وقت دارین پارچه هامو بیارم؟
- هر وقت بیاری ، همین الان ، الان میتونم. اقا مجتبی هم که خوابیده . با خوشحالی گفتم:
- پس من با اجازتون همین الان میارمشون.
- ظرفهای شسته شده را برداشتم و به طرف اتاق رفتم . ظرفها را جابجا کردم و به آرامی در صندوق را باز کردم . ساک را بیرون آوردم و پارچه ها را برداشتم . در صندوق را بستم و به همان آرامی که وارد اتاق شده بودم از اتاق بیرون رفتم . چند ضربه به در اتاق عالیه خانم زدم .

– بازه ، بیا تو .

وارد اتاق شدم ، عالیه خانم متری به گردن انداخته بود و منتظر من نشسته بود. پارچه ها را در مقابلش گذاشتم با دو انگشت پارچه ها را لمس کرد.

– خیلی خوبه ، چقدر خریدی؟

– کادو عروسیه ، مادر شوهرم داده .

– چه مادر شوهر باسلیقه ای حالا چی میخوای ازش در بیاری ، ولی خیلی حیفن واقعا قشنگن.

– هرچی که ازش در بیاد ، هرچی که به نظر شما بهتره.

عالیه خانم در حالی که چشم از پارچه ها برنمیداشت گفت:

– پاشو اندازتو بگیرم بینم چی میشه دوخت.

ایستادم و عالیه خانم شروع به اندازه گیری کرد. در خیال خود به این فکر میکردم که ماهرترین خیاط دنیا در حال

اندازه گیری برای دوختن زیباترین لباس عروس جهان است. این فکر خنده را بر روی لبهایم نشانده.

– قفلکت دادم؟

از حال خود بیرون آمدم.

– نه.

– پس به چی میخندی؟

نشستم و با سر افکندگی گفتم:

– داشتم به لباس عروسی فکر میکردم.

پارچه را روی زمین پهن کرد و گفت:

– از لباس عروسی بیا بیرون ، بگو بینم چه مدلی میخوای؟

– هر جوری که شما صلاح بدونین.

– پس ، بسم الله الرحمن الرحيم.

قیچی را به روی پارچه حرکت داد ، من خیره به دستهایش نگاه میکردم و عالیه خانم با مهارت متر می کرد و برش

می زد . صدای باز شدن در اتاقمان را شنیدم . به سرعت از جا برخاستم و گفتم:

– فکر کنم مجتبی بیدار شد .

عالیه خانم نگاهی به من کرد . لبخندی اجباری زدم و ادامه دادم :

– من برم ، بینم چیزی می خواد .

از اتاق بیرون رفتم . مجتبی در کنار شیر آب نشسته بود و دست و صورتش را می شست .

– سلام ، بیدار شدی ؟

سربرگرداند و با چشهای پف کرده نگاهم کرد .

سلام ، اونجا بودی ، فکر کردم رفتی بیرون .

به اتاق رفتم و حوله به دست منتظر مجتبی ایستادم ، وارد اتاق شد . حوله را به طرفش گرفتم و گفتم:

– جایی آماده اس بریزم ؟

با سر جواب مثبت داد . کنار چراغ نشستم و قوری را برداشتم . صدای در بلند شد . نگاهی به مجتبی کردم . حوله را به طرفم گرفت و گفت:

– الان می رم بازش می کنم .

و از اتاق بیرون رفت . صدای در اتاق عالییه خانم را هم شنیدم که باز شد

– زحمت نکش ، زحمت نکش خودم باز می کنم .

– خواهش می کنم زحمتی نیست .

– آخه با من کار دارن .

صدای پای مجتبی را شنیدم که دور می شد . یک استکان چای هم برای خودم ریختم و منتظر مجتبی شدم . صداهای مبهمی را شنیدم و صدای عالییه خانم که با خنده می گفت:

بیاید تو ، دارم خیاطی می کنم .

در باز شد و مجتبی وارد اتاق شد .

– کی بود ؟

– چند تا زن ، فکر کنم همسایه ها بودن .

کنار چراغ نشست ، استکان چای را در مقابلش گذاشتم . آن را برداشت و سر کشید .

– شام چی بذارم ؟

– هر چی که راحتتری .

– من راحتم ، تو چی دوست داری ؟

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

– تو رو .

از خجالت سرخ شدم و سر به زیر انداختم . خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

– یه جای دیگه واست بریزم ؟

استکان را در مقابلم گذاشت . برایش چای ریختم .

– تو که با من کاری نداری ؟

– جایی می خوای بری ؟

– یه سر می رم پیش بچه ها ، ببینم چه خبره .

سکوت کردم .

– نرم ؟

– نمی دونم ... برو .

– این برویی که تو گفتی این بود که یعنی تو رو خدا نرو ... برم ؟

خنده ای کردم و گفتم:

– مواظب خودت باش .

– چشم بانوی من ، بیرون چیزی نمی خوای ؟

استکان ها را جمع کردم و گفتم:

- نه .

آماده شد که از در بیرون برود .

- نگفتی شام چی بزارم

- گفتم هر چه که راحت تری .

شانه بالا انداختم . آمد بازوهایم را چسبید و به آرامی گفت:

- نمی خوام زیاد به خودت سخت بگیرم .

- نمی گیرم .

بازوهایم را رها کرد و به سرعت از اتاق بیرون رفت . لحظاتی بر جای ایستادم .

- خدایا چی درست کنم ؟

- کمی اندیشیدم و شروع به پختن غذا کردم . هنوز کاملا غذا را بار نگذاشته بودم که چند ضربه ای به در خورد و

لای در باز شد . عالیه خانم سرش را تا گردن داخل اتاق کرد و گفت:

- صنوبر ، بیا پیش ما ، همه می خوان تو رو ببینن .

- چشم ، غذا رو که بار گذاشتم میام .

- منتظرم .

در را بست . غذایم را بار گذاشتم . در آینه نگاهی به خودم کردم و موهایم را مرتب کردم ، لباسم را تکان دادم ،

نفس عمیقی کشیدم و از در بیرون رفتم . یک ضربه به در اتاق زدم و منتظر ایستادم .

- بیا تو صنوبر ، در بازه .

دستگیره را گرفتم و در را فشار دادم . وارد اتاق که شدم سرها به طرف من چرخید . از شدت شرم سر به زیر

انداختم و آهسته گفتم :

- سلام .

صدای حلیمه خانم را شناختم که گفت:

- سلام ، بیا تو .

یکی یکی جواب سلام مرا دادند . در گوشه ای از اتاق نشستم و سر به زیر انداختم .

- عالیه خانم ، چه مستاجر جوونی گیرت اومده .

- راست می گه ، چقدر بچه اس .

حلیمه خانم گفت:

- همچین هم بچه نیست من وقتی همسن این صنوبر بودم عبدالله رو داشتم .

- چند وقته عروسی کردی ؟

- همه نگاهها به من بود .
- به چند هفته ای می شه .
- صورتت چه زود پر شده .
- واه اختر خانم شمام که همیشه چشمت به صورت و ابروی مردمه .
- خوب کارم اینه دختر .
- رو به من ادامه داد :
- اشکال نداره دختر ، فردا بیا خونه ما ، خودم اصلاحت می کنم .
- از شدت خجالت سرخ شدم ، به زور گفتم:
- نه مزام نمی شم .ر مزاحم چیه ، کار من اینه دختر .
- نمی تونم ، کار دارم .
- عالیه خانم به دادم رسید و گفت:
- شوهرش خونه اس ، نمی تونه بیاد اختر .
- یکی از آن میان گفت:
- واه ، مگه سر کار نمی ره ؟
- عالیه خانم دوباره پیشدستی کرد و گفت:
- نه ، به هفته می خواد پیش خانمش بمونه .
- این مردا همشون ماه اول عروسی اینجورین ، ماه دوم آخر شب میان ، ماه سوم به شب در میون ، از ماه چهارم به بعد هر وقت عشقشون بکشه .
- همه به خنده افتادند . اختر خانم گفت:
- مهم نیست ، همینجا اصلاحت می کنم .
- چشمانم گشاد شد . دست در جیب برد و نخش را بیرون آورد .

- ماشالله همیشه مسلحی .

دوباره همه به خنده افتادند .

- پاشو بیا جلو .

- نه ، نه فکر نکنم احتیاجی باشه .

- اما خیلی احتیاجه .

- آره بابا ، ای قیلفه شوهرت ازت دلسرد می شه .

- راست می گه دختر ، آدم تمیزم باشه ، واسه مردا عزیز نیست وای به حالی که تمیزم نباشه .

نگاه ملتسمم را به عالیه خانم دوختم . در حالیکه لباس مرا در دست داشت و کوک می زد گفت:

- من خودم می خواستم ببرمت پیش اختر ، چه بهتر که خودش اومده .

مثل سنگ در جایم نشسته بودم .

- خیر ، مثل اینکه خودم باید بلند شم برم . طفلکی هر کی ندونه فکر می کنه دفعه اولشه .

اختر خانم به طرفم آمد ، مقاومت بی فایده بود . خودم را به دست او سپردم .

وقتی خودم را در آینه دیدم ، باورم نشد تا این اندازه تغییر کردم . دستی به صورتم کشیدم . لبخند بر لبهایم نشست

. موهایم را از دو طرف بافتم . لباس جدیدم را پوشیدم . بوی غذا در اتاق پیچیده بود . همه چیز را آماده کردم و

منتظر آمدن مجتبی نشستم .

صدای در حیاط را که شنیدم دلم به طپش در آمد . صدای پای مجتبی سکوت اتاق کوچکمان را می شکست . چشمانم

برق می زد . در اتاق که باز شد ، ایستادم . مجتبی سر در گریبان فرو برده وارد اتاق شد .

- سلام ، خسته نباشی .

سر بلند کرد و از دیدن من خشکش زد . لحظاتی خیره نگاهم کرد . سر به زیر انداخته بودم وزیر چشمی نگاهش

کردم . دلم به شدت می طپید . به طرفم آمد و با انگشت سرم را بلند کرد .

- سلام .

به زحمت دهان گشود و با لحنی بهت آلود گفت:

– سلام ، صنوبر !

– داشتم نگرانت می شدم ، دیر کردی .

ایستاده بود و به من خیره شده بود ، احساس غرور می کردم .

– بشین ، خسته شدی .

در کنار اتاق نشست و همانطور به من خیره ماند .

– از خونه چه خبر ؟

– خبر خاصی نبود ، بچه ها چیزی نمی دونستن .

– اون طرفا نرفتی ؟

– نه ، می خواستم ، اما فکر کردم نرم بهتره .

یک استکان چای ریختم و در مقابلش گذاشتم .

– خیلی خوشگل شدی ، مثل اون شب . اون شبم موهاتو از دو طرف گیس بافته بودی .

سر به زیر انداختم ، مجتبی همانطور که خیره نگاهم می کرد گفت:

– اون شب حتی فکرشم نمی کردم یه همچین روزی رو ببینم . وقتی به بی بی گفتم تو رو می خوام ، گفت دست رو

تیکه ای گذاشتی که هیچ وقت صاحبش نمی شی . هنوز هم باورم نمی شه این اتاق مال ما دو نفره .

سکوت کرد و به استکان خیره شد . احساس کردم او هم مثل من دلش هوای خانه را کرده ، سفره را پهن کردم .

– آقا قاسم هنوز نیومده ؟

مجتبی نگاهم کرد ، قاشق را بلند کرد و گفت:

– کارش داری ؟

– نه عالیه خانم طفلی تنهاس .

– شاید کارش تا این موقع طول می کشه ، تازه دیر وقتم نیست .

صدای در که بلند شد مجتبی گفت:

– اینم آقا قاسم . حالا با خیال راحت شامتو بخور .

چهره در هم کشیدم . مجتبی که متوجه شده بود با دلجویی گفت:

– دیگه عالیه خانم تنها نیست .

بقیه شام را در فضایی ساکت خوردیم . ظرفها را جمع کردم و برای شستن آنها از اتاق خارج شدم . هوا به شدت سرد شده بود . آب سرد ، دستان انسان را کرخ می کرد ، به زحمت می شد هوا و آب را تحمل کرد . ظرفها را شستم و به اتاق برگرداندم .

– ووی دستام یخ کرد .

مجتبی دراز کشیده بود . دستهایم را بر روی چراغ گرفتم .

– باید فکر یه کرسی باشیم . زمسان امسال خیلی سرده . شنیدی مجتبی ؟

– تو فکرش هستم ، فردا یه کاری واسش می کنم .

– چایی می خوری ؟

بلند شد و نشست .

– اگه بدی حتما .

استکان را پر از چای کردم و در مقابلش گذاشتم . صدای باز شدن در اتاق رو برویی را شنیدم . و لحظاتی بعد چند ضربه به در اتاقمان خورد .

– یا الله ، آقا مجتبی خونه ای ؟

مجتبی استکانش را بر روی زمین گذاشت و بلند شد .

– یه چادر بنداز سرت ، شاید بیاد تو.

بلند شدم و چادری سرم کردم . مجتبی در را گشود .

– سلام ، سلام عالیه خانم .

- مزاحم نمی خواین ؟

- اختیار دارید شما مراحمین ، بفرمایید .

کنار رفت ، آقا قاسم و عالیه خانم وارد اتاق شدند .

- سلام ، خوش اومدین .

سلام ، حالتون چطوره ؟

- خوبم ، خوش اومدین ، بفرمایین .

همانطور که می نشست آقا قاسم گفت:

- به خانم گفتم پاشیم بریم ببینیم این جوونا چیکار می کنن .

- خیلی خیلی خوش اومدین .

دو استکان چای ریختم و در مقابلشان گذاشتم . آقا قاسم سری به اطراف چرخاند و گفت:

- جاتون که راحتی ؟

- بله از سرمونم زیاده .

در کنار عالیه خانم نشستم و آهسته گفتم:

- خوش اومدین .

- آقا قاسم که شامشو خورد گفت بریم خونه همسایه جدید شب نشینی .

- کار خوبی کردین ، ما هم تنها بودیم .

آقا قاسم با مجتبی در مورد کار و بار صحبت می کرد و من و عالیه خانم در مورد خانه و همسایه ها . خواب کلافه ام کرده بود . به زحمت مانع خمیازه کشیدنم می شدم . نگاهم بیشتر به مجتبی بود ، در اعماق نگاهش می خواندم که ((نمی توانم کاری بکنم)) .

عالیه خانم که متوجه خواب آلودگی من شده بود گفت:

- آقا قاسم دیر وقته پا نمی شی ؟

– دیر وقت چیه خانم ، تازه سر شبه نه آقا مجتبی ؟

مجتبی زیر چشمی به من نگاهی کرد و با خنده ای تصنعی گفت:

– بله ، هنوز سر شبه .

– این آقا قاسم اگه ولش کنی تا خود صبح می شینه و می گه هنوز سر شبه ، شاید واسه شما سر شب باشه .

به زور لبخندی زد و گفتم:

– نه ، اینطور نیست .

– بله ، حالا که نشستید عالیه خانم .

– بله خانم ، می بینی که اینام خوابشون نیاد ، مام که نشستیم .

عالیه خانم پشت چشمی نازک کرد و چهره در هم کشید و گفت:

آقا قاسم .

– این یعنی اینکه آقا قاسم پاشو راه بیفت .

همه به خنده افتادیم . آقا قاسم بلند شد و ادامه داد :

– شمام بیاید اونطرف ، پنج قدم که بیشتر نیست .

– نشسته بودی قاسم خان ، تازه گرم شده بودیم .

– باشه یه فرصت دیگه ، فعلا که دور دور خانمهاست .

– آره آقا مجتبی ، شبهای دیگه هم هست فرار که نمی کنیم .

تا دم در بدرقه شان کردیم . در را که بستم ، نگاهی به مجتبی کردم و گفتم:

– دیگه داشتم می مردم .

خندید و گفت:

– یعنی اینقدر کم طاقتی ؟

استکانها را جمع کردم و رختخوابها را پهن کردم بعد سینی را برداشتم .

مجتبی پرسید :

– کجا ؟

– می رم استکانهارو بشورم .

– ولش کن ، فردا صبح می شوری ..

درون رختخواب دراز کشید و ادامه داد :

– مگه فردا رو ازت گرفتن . تو این سرما که واجب نیست .

سینی را زمین گذاشتم . کلید را فشار دادم . اتاق در تاریکی فرو رفت . آرام کنار مجتبی خزیدم .

وقتی چشم گشودم مجتبی سر سفره نشسته بود و به من خیره خیره نگاه می کرد .

– سلام .

– سلام ، صبح بخیر .

درون رختخواب نشستم . نور چشمم را اذیت می کرد . پلکهایم را کمی به هم زدم .

– خیلی وقته بیدار شدی ؟

– تقریبا .

– چرا بیدارم نکردی ؟

– خسته بودی ، دلم نیومد .

بلند شدم و رختخواب را جمع کردم . برای شستن دست و صورت از اتاق بیرون رفتم و وقتی برگشتم مجتبی چای را

ریخته بود . سر سفره که نشستم ، گفت:

– به یر می رم اون طرفا .

با تعجب نگاهش کردم .

– پیش بی بی ؟!

– نه پیش پیشش ، می رم سر کار ، اگه اوضاع آروم بود ..

به میان حرفش دویدم .

– می دونی که نیست .

نگاهم کرد و پاسخی نداد ، در سکوت صبحانه اش را خورد . بدون اشتها لقمه در دهان می گذاشتم . مجتبی که رفت

، شروع به مرتب کردن خانه کردم . خاک از روی وسایل پاک کردم . اتاق و ایوان را جارو کردم . عالیه خانم که

صدام را شنید بود ، در را باز کرد .

– سلام .

- سلام ، خسته نباشی .
- سلامت باشین .
- نمی خواد جارو کنی ، خودم جارو می کنم .
- چه فرقی داره ، جارو می کنم .
- پس حیاط رو بذار واسه من .
- نه ، جارو می کنم .
- با سر به اتاقمان اشاره کرد و آهسته پرسید :
- آقا مجتبی خونه اس ؟
- رفته بیرون ، فکر کنم ظهر بیاد .
- حیاط رو ول کن ، کارت تموم شد بیا پیش من .
- با سر پاسخ مثبت دادم و دوباره بر روی جارو خم شدم . حیاط را هم جارو کردم . کارم که تمام شد سری به غذا زدم و به اتاق روبرویی رفتم . در زدم و وارد شدم .
- سلام .
- عالیه خانم روی پارچه دیگری که به او داده بودم خم شده بود و آن را برش می زد . سر بلند کرد و گفت:
- سلام ، بیا تو که به موقع اومدی .
- کنار چراغ نشستم و دستم را بر روی آن گرفتم .
- حسابی خودت رو خسته کردی .
- نه ، زحمتی نداشت ، وظیفه ام بود .
- این لباستم بریدم ، حالا تا تو اینجایی کوکش می زنم ، ببین چطوره .
- حواسم بیشتر پیش مجتبی بود . دل نگرانش بودم ، گوشم را تیز کرده بودم ، به هر صدای کوچکی دلم می لرزید .
- عالیه خانم مدام حرف می زد و من با لبخندی اجباری فقط سر تکان می دادم .
- حواست اینجا نیست ؟
- بله ؟
- کجایی ، معلومه ؟
- مجتبی دیر کرده ، دلم شور می زنه .
- لباس را بالا گرفت و گفت:
- نگران نباش واسه ناهار خودشو می رسونه ، پاشو بپوش ببینم چطوره .
- اصلا حوصله لباس پوشیدن نداشتم . اما عالیه خانم مصمم لباس را به طرفم گرفته بود و به چشمانم نگاه می کرد . با
- اکراه لباس را گرفتم و بلند شدم .
- کجا ؟
- می رم تو اتاقمون بپوشمش .
- نترس دختر ، من چشمم شور نیست .
- سرش را برگرداند و ادامه داد :

- کار به دقه اس ، اون سر دنیا رفتن نمی خواد .
- لباس را عوض کردم و مقابل عالیه خانم ایستادم . بیشتر حواسم به حیاط و صدای در بود . عالیه خانم کمی به این طرف و آن طرف لباس دست کشید .
- چگونه ؟ خوبه ؟
- بی آنکه با لباسم نگاه کنم گفتم:
- آره ، دستتون درد نکنه .
- تو اصلا نیگاش کردی ؟ درش بیار ، درش بیار بدوزمش .
- لباس را در آوردم و به عالیه خانم دادم . صدای در را که شنیدم چشمانم برق زد .
- اومد ! ببخشید عالیه خانم ، برم مجتبی اومد .
- خنده ای کرد و گفت:
- دیدی گفتم وقت غذا پیداش می شه .
- با اجازه .
- از اتاق بیرون رفتم . مجتبی دستهایش را می شست .
- سلام .
- به عقب برگشت . نگاهش خسته بود . دلم لرزید .
- سلام .
- نگرانی غریبی در چشمانش بود . با هم وارد اتاق شدیم . می ترسیدم چیزی بپرسم ، کنار چراغ نشست ، روبرویش نشستم . دلم مثل سیر و سرکه می جوشید . مجتبی انگار خیال حرف زدن نداشت .
- خبری شده ؟
- از خود به در آمد ، سرش را به زیر انداخت و گفت:
- نه ، چه خبر ؟
- از من پنهان می کنی . بابامو دیدی ؟
- نه ، بی بی رو دیدم .
- مثل اسپند از جا پریدم و با هیجان پرسیدم :
- بی بی رو ، چی گفت ، از مامانم چه خبر داشت ؟
- خبرها که زیاد بود . مادرت اینا از اونجا رفتن ، بابات گفته اگه پیدات کنه تیکه بزرگت گوشته . صاب خونه در به در دنبالمونه که جفتمونو سلاخی کنه .
- اشک در چشمانم حلقه زده بود و به دهان مجتبی خیره شده بودم .
- مامانم اینا کجا رفتن ؟
- بی بی نمی دونست ، شبونه اسباب کشی کردن ، بی بی گفت ، مادرت خیلی خیلی سلام رسونده .
- صورتتم خیس اشک شده بود و صدای مجتبی را نمی شنیدم . دلم برای مادرم تنگ شده بود . احساس غربت می کردم . از اینکه مسبب تمام بدبختی های خانواده ام شده بودم از خودم خجالت می کشیدم . مجتبی به آرامی دستم را گرفت . سر بلند کردم و او را محو از پشت پرده اشک نگریستم .

- بسه دیگه ، با گریه که کاری پیش نمی ره .
- بی بی دیگه چی گفت ؟
- به متکا تکیه داد و نفس عمیقی کشید . چشمانش را بست و گفت:
- هیچی ، زیاد نتونستم باهش حرف بزنم .
- ساکت در گوشه ای نشستم . دقایقی طولانی سکوت حاکم بود . همه چیز در هم و بر هم بود . ارتباطات منطقی در وجودم به خاموشی می گرایید . چند روزی از شروع زندگی جدیدم می گذشت و من هنوز در گذشته ها گیر کرده بودم .
- ناهار آماده اس ؟
- صدای مجتبی رشته افکارم را پاره کرد .
- بله ، الان میریزم .
- بلند شدم و به سرعت ظرفها را آماده کردم . سفره را انداختم و قابلمه را از روی چراغ برداشتم . غذا را در فضای سنگینی که بر اتاق سایه انداخته بود خوردم .
- از فردا میرم سر کار .
- متعجب نگاهش کردم :
- به این زودی ؟
- از سر سفره کنار رفت . به متکا تکیه داد و گفت:
- تو خواه دیوونه میشم . به جهنم هرچی می خواد بشه بشه ، از مردن که بالاتر نیست .
- ساکت مشغول جمع کردن ظرفها شدم . ظرفها را برداشتم و برای شستن آنها به حیاط رفتم . آب سرد سوزش درونم را تسکین می داد . به اتاق که برگشتم مجتبی دراز کشیده بود . منار چراغ رفتم و دستم را روی آن گرفتم :
- چایی بریزم مجتبی ؟
- نگاهش کردم خواب بود . در کنارش نشستم . در آرامشی ژرف به خواب رفته بود . لحاف را برداشتم و به رویش کشیدم . بالشتی به زیر سرم گذاشتم و در کنارش دراز کشیدم .
- چشمم را که باز کردم مجتبی هنوز خواب بود . آفتاب آخرین نفسهایش را می کشید . به سرعت بلند شدم .
- خدایا چقدر خوابیدم . شامم که درست نکردم .
- نگاهی به مجتبی کردم .
- مجتبی بیدار نمی شی ؟
- تکانی خورد .
- آقا مجتبی امشب خوابت نمی بره ها .
- چشم گشود و با لحن خواب آلودی گفت:
- مگه ساعت چنده ؟
- آفتاب داره غروب می کنه .
- خواب کاملا از سرش پرید . نشست و گفت:
- خیلی خوابیدم ، چرا زودتر بیدارم نکردی ؟

- آخه خودمم خواب بودم .
صدای آقا قاسم از حیاط شنیده می شد که عالیه خانم را صدا می زد . صدای باز شدن در اتاق عالیه خانم را شنیدم و صدای شاد عالیه خانم را که می گفت:
- آقا قاسم شماین ، چقدر زود اومدین .
- آگه ناراحتی برگردم .
- نه آقا ، خیلی هم خوش اومدین ، به بنده منت گذاشتین .
نگاهی بین من و مجتبی رد و بدل شد ، هر دو به خنده افتادیم . ناگهان به یادم آمد که غذا درست نکردم . از جا پریدم و گفتم:
- وای شام نداریم . الان چی بذارم !?
مجتبی خیلی خونسرد ، در حالیکه لحاف را تا می کرد گفت:
- به شبنم تخم مرغ می خوریم . همین الان می برم سر کوچه میگیرم .
خیالم تا حدودی راحت شد . کنار چراغ نشستم و گفتم:
- اشکال نداره ؟
- چی ؟
- تخم مرغ ؟
- فکر نکنم .
زیر چشمی نگاهش کردم . چشمکی زد و گفت:
- باید عادت کنیم دیگه ، نه ؟
چهره در هم کشیدم و گفتم:
- نه ، اصلا .
گونه ام را کشید و گفت:
- شوخی کردم بانو .
کتش را پوشید و از اتاق بیرون رفت . نگاه مشتاقم را به در اتاق دوختم . دلم ملامال از شوق بود . احساس خوشبختی می کردم . احساس بودن . هیچ چیز جز مجتبی در ذهنم جریان نداشت . به هیچ چیز فکر نمی کردم . شام را در دنیای آکنده از مهر خوردیم . با خود اندیشیدم این خوشمزه ترین غذایی است که تا به حال خورده ام . تازه ظرفهای شسته را جا به جا کرده بودم که صدای باز شدن در اتاق روبرویی به گوشم خورد و لحظاتی بعد چند ضربه به در خورد . دستهایم را با گوشه لباسم خشک کردم و به طرف در رفتم . چهره خشن اما خندان آقا قاسم در برابر چشمانم نمایان شد سر به زیر انداختم و آهسته گفتم:
- سلام .
- سلام ، آقا مجتبی هست ؟
خودم را کنار کشیدم و گفتم:
- بله ، بفرمایید .

- مجتبی از جا بلند شد . آقا قاسم و پشت سر او عالیه خانم وارد اتاق شدند .
- مزاحم نمی خواین ؟
- اختیار دارید خانم ، شما مراحمین .
- عالیه خانم این حرفا چیه خونه خودتونه .
- به آقا قاسم گفتم نوبت شماست اما حرف ، حرف خودشه .
- ای خانم ، تو عالم همسایگی نوبت تو ، نوبت من نداره ، مگه نه ؟
- مجتبی در حالیکه با دست تعارف به نشستن می کرد جواب داد :- فرمایش شما درسته .
- در کنار عالیه خانم نشستم .
- امروز نبودى ، خوب پیش آقا مجتبی چسبیده بودى ، کلک .
- با شرمندگی سر به زیر انداختم . سرخ سرخ شده بودم ، بریده بریده گفتم:
- نه والله ، خواب بودم .
- همسایه ها اومده بودن سراغتو می گرفتن ، می گفتن صدات کنیم ، گفتم شوهرش خونه اس ، نیومدن .
- کاش صدام می کردید ، خوابمون برده بود ، شامم درست نکردم .
- او پس امشب بی شام موندین ، خوب می یومدین خونه ما .
- نه ، تخم مرغ درست کردم ، یه جوری سر کردیم دیگه .
- خوب آقا مجتبی اوضاع و احوال چطوره ؟
- بدک نیست ، از فردا دوباره مشغول می شم .
- تو که گفتی چند روزی می خوای خونه بمونی تا جا بیفتین .
- آره ، ولی دیگه نیازی نیست ، خیالم از خونه راحت .
- عالیه خانم ، رو به مجتبی گفت:
- اون روز که در رو باز کردی ، دلبر خانم خیلی ازت خوشش اومده بود ، می گفت از نستأجر شانس آوردین .
- حرفهایمان به حوادث روزمره کشیده شد . احساس کردم به گونه ای کسالت بار در دام زندگی گرفتار شده ایم . هر کسی از روز خود می گفت و برای گفتنش پیشی می گرفت.
- امروز یه نفر رو سوار کردم ، هشت تا بچه داشت ، از سقف ماشین بالا می رفتن .
- عالیه خانم آهسته زیر گوشم گفت:
- من فردا صبح می خوام برم حموم میای ؟
- من هم به همان آهستگی جواب دادم :
- آره ، اگه صدام کنین ممنون می شم ، خیلی چرکم .
- زیرچشمی نگاهی به مجتبی کردم که می گفت:
- دعوایی به پا شده بود که نگو ، هرکسی خودشو می انداخت جلو تا صاب کار اونو بیره سر ساختمون . یه چند دقیقه نگاشون کردم . بیچاره ها واسه یه لقمه نون داشتن همدیگه رو پاره می کردن .
- امون از چشم نا پاک ، نمی تونست مثل آدم بشینه ، ماشینو زدم کار پیاده شدم ، یقه اشو گرفتم و مثل سگ پرتش کردم تو خیابون .

هر کسی از هر جا می گفت ، هر گاه که نگاهم با نگاه مجتبی در هم می آمیخت ، دلم هری می ریخت . نگاه مهربان و صدای زنگدارش آرامم می کرد حتی اگر روی سخنش با من نبود .

استکانهای چای پر و خالی می شد . آقا قاسم از گذشته ها تعریف می کرد . از ازدواجش با عالیه خانم . نگاه مشتاق مجتبی وجودم را می لرزاند . عالیه خانم با شعف چشم به دهان آقا قاسم دوخته بود و چشم از او بر نمیگرفت . انگار حکایتهایی را می شنید که ناشناخته بود .

خواب در چشمان هیچ یک از ما راه نداشت . حکایت زندگی آنان به سادگی یک تبسم بی روح بود . دیدن و پسندیدن و خواستگاری کردن و عروسی . احساس می کردم حکایت من و مجتبی در مقابل قصه آنان درست به پیچیدگی گفتن یک سلام است . اما شوری که در بیان آقا قاسم بود ما را مشتاق شنیدن نگاه می داشت . قصه اش که به پایان رسید عالیه خانم با گوشه چارقند اشکش را گرفت و با صدایی لرزان و چهره ای خندان گفت:

— یادمه ، خوب یادمه روز عروسیمون اونقدر مهمون داشتیم که حد نداشت .

وقتی به اتاقشان می رفتند شب از نیمه گذشته بود . در را که پشت سرشان بستم ، لبخند به لب به طرف مجتبی رفتم .

— به روزم ما قصه مونو تعریف می کنیم .

— ولی واسه بچه هامون .

خجالت زده سر به زیر انداختم .

— آخ نمی دونی که چقدر دلم می خواد بچه امون رو رو پام بشونم و واسه اش تعریف کنم چه جوری به زحمت

مادرش راضی شد زن من بدبخت یه لاقبا بشه .

نگاهم را به مجتبی دوختم و آهسته گفتم:

— با رضایت کامل .

مجتبی تشک را پهن کرد و با خنده گفت:

— با رضایت کامل ؟

کلید را فشار دادم . اتاق در خاموشی فرو رفت . داخل رختخواب چپیدم و گفتم:

— با رضایت کامل .

چشمم را که باز کردم ، هوا نیمه روشن بود . مجتبی در کنارم خوابیده بود . نگاهی به ساعت کردم ، باید صبحانه را

آماده می کردم . به سرعت از رختخواب بیرون آمدم . استکانها را برداشتم و برای شستن بیرون بردم . هوا بشدت

سرد بود . دستهایم از شدت سرمای آب کرخ شده بود . به اتاق که برگشتم مجتبی هنوز خواب بود . در سکوت

کامل صبحانه را آماده کردم . بالای سر مجتبی نشستم و به آرامی صدایش کردم . چشم باز کرد .

— سلام آقایی ، صبح بخیر ، بلند شو که دیرت شد .

صبحانه را به سرعت خورد . قبل از رفتن پیشانی ام را بوسید و گفت:

— زود میام .

دلم قرص بود . احساس آرامش عجیبی داشتم . از دیدن مجتبی احساس غرور می کردم .

— مواظب خودت باش . زود بیا دلم واسه ات شور می زنه .

خودم هم نمی دانستم چرا آن کلمات بر زبانه جاری شد .

– باشه ، زودتر می یام ، تو هم مواظب خودت باش .
از اتاق خارج شد و در را بست . داخل رختخواب برگشتم و دراز کشیدم . به سقف خیره شدم و در دل دعا کردم به سلامت باز گردد و هیچ اتفاقی نیفتد .
چشمانم سنگین شده بود . کم کم خواب بر من غالب می شد .

چشم که باز کردم ، اتاق کاملا روشن شده بود . با بی حوصلگی بلند شدم و رختخواب را جمع کردم . دست و صورتم رت شستم ، آب سرد حالم را جا آورد . در تنهایی صبحانه را خوردم . مدام به فکر مجتبی بودم ، اینکه چه می کند ؟ اتفاقی برایش نیفتد . کوچکترین میلی به خوردن صبحانه نداشتم . صدای باز شدن در اتاق روبرویی را شنیدم . متعاقب آن چند ضربه به در اتاقمان خورد و عالیه خانم از پشت در گفت:

– صابخونه بیداری ؟

بلند شدم و در را به رویش باز کردم .

– سلام .

– سلام خانم ، آماده ای ؟

با تعجب نگاهش کردم . عالیه خانم که بهت مرا دید گفت:

– حموم ، مگه نمیای ؟

– آ ... ، یادم اومد ، چرا ، فقط باید لباسامو جمع کنم .

– پس بجنب که دیر شد .

– نماین تو ؟

– نه دیگه لباساتو جمع کن بریم .

عالیه خانم رفت . در را بستم . نگاهی به سفره انداختم و زیر لب گفتم:

– حوصله حمومو ندارم ، اما اگه خونه بمونم دیوونه میشم .

سفره را به سرعت جمع کردم . سر صندوق رفتم و لباسهایم را داخل بقچه چپاندم . حوله مجتبی را برداشتم و حوله و لیف و سنگ پا را داخل مشمعی انداختم . صابون را کنار لباسها گذاشتم و بقچه را گره زدم . صدای باز شدن در

در اتاق روبرویی را شنیدم . بلند شدم و چادرم را سر کردم . بچه را زیر بغلم زدم و پیش از آنکه عالیہ خانم در بزند ، در را باز کردم .

– آماده ای ؟

– بله ، بریم .

– بریم .

همراه عالیہ خانم از در بیرون رفتم . همسایه ها با دیدن ما می ایستادند و لحظاتی با عالیہ خانم خوش و بش می کردند . حالی از من می پرسیدند و می رفتند . عالیہ خانم تک تک خانه ها را نشانم می داد و اسم صاحب هر خانه را می گفت .

– اینجا حلیمه خاتون می شینه و پسر کوچیکش . وای که چه زنی داره پسرش ، دست سگو از پشت بسته . این طرف خونه ربابه اس ، همون تپله که آستینش چرب و چیلی بود . اونقدر شکموه که دو دستی غذا می خوره . از بس دستش تو قابلمه اس همیشه آستینش چرب و کثیفه ، این خونه عفته ، می گم زوری خودشو انداخته گردن شوهرش . بیچاره آقا مراد ، تا اومد به خودش بجنبه خرشو چسبیده گفته ازت بچه دارم ، مجبور شده عقدش کنه ، اینجام به اسطلاح حکم آرایشگاه محلو داره ، خونه اختره ، این طرفم ...

تمام خانه ها را نشانم داد و به در حمام که رسیدیم نزدیک بود از خوشحالی پر در بیاورم . از اینکه بالاخره عالیہ خانم ساکت شده بود خوشحال شدم . وارد که شدیم زن حموم چی خنده بلندی کرد و گفت:

– به به عالیہ خانم ، حالت چطوره ؟

– خوب خوبم .

– دیر دیر میای حموم ، الان پنج روزه که نیومدی .

عالیہ خانم با سر اشاره ای به من کرد و گفت:

– سرم شلوغه .

– سلام .

– سلام ، شنیدم که مستاجر آوردی ، همینه ؟

– آره ، سرم گرمه ، زیاد از خونه بیرون نمیام .

– همه می گن ، حالتو پرسیدم ، گفتن دیگه کلفت شده ، بیرون نمیاد .

مشغول در آوردن لباسها شدیم .

– نه جون عزیزت ، زن جوون صورت خوشی نداره تنها بمونه .

– این یکی دیگه ازدهن قاسم خان بود .

عالیه خانم با صدای بلند خندید و گفت:

– آره به خدا .

وارد گرمابه حمام که شدیم ، سرها به طرف ما چرخید . احساس کردم تمام نگاهها روی ما متمرکز شده است . عالیه خانم با همه سلام و احوالپرسی می کرد . زیر دوش چپیدم . در آنجا احساس آرامش می کردم . عالیه خانم آبی به بدنش گرفت و گفت:

– بریم لب حوض .

– همین جا خوبه .

– دختر جان ، اونجا چشممون به چند نفری می خوره ، دلمون باز می شه .

همراه عالیه خانم از زیر دوش بیرون رفتم . در گوشه ای نشستم و در حالیکه احساس می کردم همه نگاهم می کنند مشغول شستن خودم شدم . به خانه که برگشتیم نفسی به آسودگی کشیدم . پیش از آنکه به ایوان برسیم عالیه خانم گفت:

بقچه تو که گذاشتی بیا پیش من ، ناهار آش جو گذاشتم .

احساس ضعف شدیدی می کردم . با خویشتن داری گفتم:

– مزاحم نمی شم ، به چیزی هست ، می خورم .

– آقا مجتبی که نیست ، منم که تنهام ، قبلا بهت گفته بودم نهارو با هم می خوریم .

– آخه ...

به طرف اتاقشان رفت و گفت:

زود بیا که حسابی گرسنمه .

وارد اتاق شد . لبخند روی لبم نشست . بچه ام را گوشه ای گذاشتم و به اتاق روبرویی رفتم . بوی آش جو اشتهای آدم را تحریک می کرد . کمک کردم سفره را پهن کردیم . غذا را که خوردیم ظرفها را جمع کردم و بلند شدم .

– کجا؟!

– بشورمشون .

– اصلا لازم نیست ، خودم می شورم .

– کاری نداه ، یه دقه ای کارش تمومه .

– نه جونم ، خودم می شورمشون ، دو تا تیکه که بیشتر نیست .

– پس می شورم دیگه .

– نه دختر بشین چایی بریزم ، اونا رو بذار بعدا سر فرصت می شورم .

– آخه ...

– دهه ، بشین دیگه گفتم که بعدا .

خنده به لب نشستم ، در یک لحظه مثل آقا قاسم شده بود . با همان لحن و همان نگاه . استکان چای را در مقابلم گذاشت :

– بعد از حموم چایی ، بعد از چایی خواب ، بعد از خواب ...

کمی فکر کرد و با خنده گفت:

– شوهرداری ، اگه بعد از حموم نخوابم مریضم ، تو چی ؟

– خوابم که میاد ، اما می ترسم مثل دیروز بشه ، باید شام بزارم .

– چطور شد این آقا مجتبی یه دفعه ای تصمیم گرفت بره سر کار ؟

کمی دستپاچه شدم . رنگ باحتم و دلم ریخت . کمی ذهنم را کاویدم و گفتم:

– والله نمی دونم ، یهوایی شد ، گفت حوصله مجتبی سر میره ، تو ام که جات راحتی ، مرد رو که نمی شه تو خونه بند کرد .

چایم را خوردم و بلند شدم . به اتاقمان رفتم و شروع به تمیز کردن اتاق کردم . غذا را بار گذاشتم . ظرفها و رختها را شستم . خودم را به هر نحوی مشغول کردم تا کمتر به مجتبی فکر کنم . اما یک لحظه از فکر او بیرون نمی آمدم . دلم هوایش را کرده بود ، می ترسیدم برایش اتفاقی بیفتد . من پدرم را می شناختم . اگر دستش به مجتبی می رسید او را تکه تکه می کرد . چشم و گوشم به در بود ت صدای باز شدنش را بشنوم . چای را آماده کرده و خودم را آراسته بودم . هوا کم کم روبه تاریکی گذاشته بود . دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و بی تاب آمدن مجتبی بودم . صدای باز شدن در را که شنیدم خودم را پشت پنجره کشیدم . وقتی دیدمش دلم به طپش افتاد . لب حوض رفت و مشغول شستن دست و صورتش شد . حوله به دست وسط اتاق ایستادم . با هر قدمش دلم در سینه بی قرار تر میشد . در باز شد با صدایی لرزان گفتم:

– سلام ، خسته نباشی .

با همان لبخند همیشگی و صدایی که روح را نوازش میداد گفتم:

– سلام .

حوله را به طرفش دراز کردم .

– حالت که خوبه؟

– مگه میشه تو رو دید و خوب نبود .

در دلم میگذاشت که پرسم چه خبره؟ اتفاقی افتاده؟ اما نگاه خسته مجتبی مانع شد . استکان چای که در مقابلش گذاشتم پرسید :

– چه خبر؟

جراتی به خود دادم و گفتم:

– خبرا پیش شماست .

– خبر سلامتی ، همه جا امن و امان بود .

– بی بی رو دیدی؟

– نه ، حالا شما چه خبر .

– خبر سلامتی اینجا هم امن و امان بود .

– امن و امان بود که خانم رفتن حموم؟

خجالت زده سر به زیر انداختم .

– شام چی داریم؟

– گشنته؟

– نه زیاد داریم یا نه؟

چهره در هم کشیدم و با حالتی قهر الود گفتم:

– مجتبی !

دستهایش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت:

– عفو کنید قربان منظوری نداشتم.

خندیدم و بلند شدم .سفره را پهن کردم ، هنوز غذا را نکشیده بودم که صدای در حیاط بلند شد و آقا قاسم یا الله گویان وارد حیاط شد .صدای باز شدن در روبرویی هم آمد و صدای هیجان زده عالیه خانم که مثل شب پیش گفت:

– سلام آقا ، زود اومدین.

و صدای کلفت و خشن آقا قاسم که مثل شب پیش جواب داد :

– آگه ناراحتی برگردم ، بعدا خدمت برسم ؟

– او ، قاسم خان شما هم .

صدای بسته شدن در اتاقشان به گوش رسید .

– زود غذا رو بریز بخوریم ، امشب ما پیش دستی کنیم بریم اونجا .

– تو خسته ای ، کجا بریم .

– خب عزیز من ما نریم اونا میان ، آقا قاسم رو هم که میشناسی ، اما آگه ما بریم زود پا میشیم می یایم .

بشقاب را در مقابلش گذاشتم و گفتم:

– هر چی شما بگین .

شام را خوردیم و بلند شدیم . با نگرانی پرسیدم :

– زود نیست ؟

– آگه نریم دیر می شه .

– شاید دارن شام میخورن.

– ما که به شام اونا کاری نداریم میریم و یه گوشه ای میشینیم.

– یه کم صبر کنیم بد نیست؟

– میترم دوباره اونا بیلن ، بخدا حال تا نصف شب نشستن ندارم.

پشت در اتاق روبرویی ایستادیم . مجتبی در زد . صدای خشن اما مهربان آقا قاسم در فضای ایوان پیچید .

– بفرما تو ، در بازه .

پشت سر مجتبی وارد شدم . عالیه خانم در حال جمع کردن سفره بود . آقا قاسم به پشتی تکیه داده بود و چای می نوشید . با ورود ما بلند شد و با شعف گفت:

– به ، خوش اومدین ، خوش اومدین ، دیگه واقعا نوبت شما بود .

– خیلی خیلی خوش اومدین .

در کنار عالیه خانم نشستم . دوباره صحبت از همه کس و همه جا شروع شد . احساس کردم زندگی می رود تا یک روال همیشگی را آغاز کند . می روم تا در قالب زنانی در آیم که تمام هستیشان با پشت سر دیگران حرف زدن رنگ می گیرد . عالیه خانم به گونه ای کلانتر محل بود ، از همه چیز خبر داشت و این اخبار را به من منتقل می کرد و من احساس می کردم ، از شنیدن این خبرها خوشم می آید . زندگی در قالبی از تکرار فرو می رفت . بی هیچ کوششی خودم را به جریان زندگی سپرده بودم . مجتبی مثل همه مردها از کارش می گفت و فکرهايش و من با خود اندیشیدم من و مجتبی می رویم تا در دایره بسته زندگی خود را محصور کنیم .

درون رختخواب که دراز کشیدم آهسته از مجتبی پرسیدم :

– مجتبی ما باید چیکار کنیم ؟

با صدای خواب آلودی گفت:

– چی رو چیکار کنیم ؟

– حالا رو ؟

– ما زندگیمونو می کنیم ، بقیه اشم خدا بزرگه .

– اگه بابام یه روزی پیدامون کنه ؟

– داری می گی اگه ، اگه حواسمون جمع باشه به این زودی پیدامون نمی کنه ، بعدشم دیگه کاری از دستش بر نیامد ، یعنی نمی تونه کاری بکنه .

– دل نگرانم .

– اگه بخوای همه چیز حله .

لحاف را روی سرش کشید . آهسته گفتم:

– مجتبی !

– من خوابم ، بذار واسه بعد .

نگاهش کردم . زیر لحاف چپیده بود . به پهلو دراز کشیدم و با خود اندیشیدم چه خواهد شد و به خود پاسخ دادم جز خوشبختی چه خواهد شد ؟ حق با مجتبی است ، ما یکدیگر را دوست داریم و هیچکس نمی تواند مرا از همسر شرعی ام جدا کند و آرام آرام خواب مرا در ربود .

در حدود یک ماه بود که من و مجتبی زیر یک سقف زندگی می کردیم . روزها عادی و بی دردسر می گذشت . هنوز جرأت آنچنانی پیدا نکرده بودیم بیرون برویم ، کم و بیش از بی بی با خبر بودیم ، مجتبی پیغام های بی بی را به من می رساند . بی بی از خانواده ام بی خبر بود اما شنیده بود صاحبخانه و پدرم هنوز در پی ما هستند . زندگی برای من و مجتبی چون عسل شیرین بود . روزهای کاری او برای من با التهاب و بی قراری سپری می شد . شبها یک خط در میان به اتاق روبرویی در رفت و آمد بودیم . عالیه خانم مثل یک مادر دلسوز مراقب اوضاع و احوال من بود .

– صابخونه ، هستی ؟

بلند شدم و با لبخند در را به روی عالیه خانم باز کردم .

– سلام .

– سلام ، نمیای اونور ؟

– چرا میام .

– چته ، چرا رنگت پریده .

– چیزی نیست ، از صبح تا حالا حال خوب نیست ، فکر کنم سرما خوردم .

دستش را به روی پیشانی ام گذاشت و گفت:

- تب که نداری .

- نه به جوری ام ، همش دل پیچه دارم ، حالم اصلا خوب نیست .

- نکنه ، خبریه ؟!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- خبریه ؟!

- خبر دیگه ، اوو ، اوو .

با شرمساری سر به زیر انداختم و با خجالت گفتم:

- نه عالیه خانم ، این حرفا چیه .

- خوب مگه ایرادی داره ؟

- نه ، خبری نیست .

- میای ؟

- الان میام . شما برو ، زود می یام .

عالیه خانم سر تا پایم را به دفت نگاه کرد و سر تکان داد و رفت . در را که بستم ، عق زدم . دستم را روی دلم گذاشتم . به زحمت خودم را کنار چراغ رساندم و دراز کشیدم . حالت تهوع داشتم و مدام لرز می کردم . با خود اندیشیدم اگر به اتاق روبرویی بروم و سر خودم را گرم کنم حالم بهتر می شود اما توان حرکت نداشتم . شقیقه ام را می فشردم و مدام ، با خودم تکرار می کردم ، بلند شو ، اما بی فایده بود . حتی تصور دیدن دیگران حالم را به هم می زد .

نزدیک به یک ساعت بود که دراز کشیده و به سقف خیره شده بودم . صدای باز شدن در اتاق روبرویی را شنیدم و صدای همسایه ها که با عالیه خانم خداحافظی می کردند . سعی کردم تکانی بخورم . اما حوصله دیگران را نداشتم . لحظاتی بعد صدای بسته شدن در حیاط را شنیدم . چند ضربه به در اتاقمان خورد ، به زحمت نشستم و گفتم:

- بفرمایید تو ، در بازه .

در اتاق با صدای جیر جیری باز شد و عالیه خانم در آستانه در پدیدار شد . به زحمت لبخندی زدم .

- سلام . بفرمایید .

- سلام ، نیومدی دختر ؟

- بفرمایید .

حالت تهوع شدیدی بر من مستولی شده بود . به زحمت جلوی خودم را گرفته بودم که عق زنم . عالیه خانم که متوجه شده بود کنارم نشست و با نگرانی پرسید :

- صنوبر ، حالت خوب نیست ؟

گریه ام گرفت ، با نگاهی لرزان گفتم:

- از دیروز تا حالا حالم زیاد خوش نیست ، پدرم در اومده .

- چته ؟

- حالم از همه چیز به هم می خورده ، حوصله ندارم ، بی حالم .

– همه اینا که گفتم فقط می تونه به دلیل داشته باشه .

– چه دلیلی ؟

بی توجه به پرسش من گفت :

– می خوام بیرمت دکتر ؟

– دکتر برای چی ؟ فکر کنم سردی ام شده .

– من فکر نکنم کار سردی باشه ، فکر کنم حامله ای .

یکه ای خوردم ، گریه ام قطع شد و به عالیه خانم نگاه کردم . در عمق چشمانش غم غریبی نشست بود . پرسید :

– حامله ای ؟

خجالت زده سر به زیر انداختم و بی اختیار گفتم:

– نمی دونم .

از حرفی که از دهانم خارج شده بود سرخ شدم ، عالیه خانم بلند شد و گفت:

– استراحت کن ، برات یه کم آس درست می کنم .

– زحمت نکشین تو رو خدا .

با صدای گرفته ای گفت:

– زحمتی نیست .

پیش از آنکه حرفی بزنم از اتاق خارج شد . دستم را روی دهانم گذاشتم و عق زدم . دوباره دراز کشیدم . فکر داشتن بچه ای که از آن خودم باشد تمام مخیله ام را پر کرده بود . هنوز مطمئن نبودم بچه اب در کار باشد . اما دلم

می خواست زودتر مجتبی را ببینم و به او بگویم که به زودی پدر می شود . دلم هوای مادرم را کرده بود . در این

لحظات به او بیشتر از هر زمانی احتیاج داشتم . فکر مادر دلتنگم می کرد . مدتی بود او را ندیده بودم . دلم پیش از

اندازه برایش تنگ شده بود برای او و برادرها و خواهرهایم ، حتی برای پدرم و فحشها و کتکهایم . دلم برای

خوابیدن زیر کرسی و صدای گریه خواهر کوچکم تنگ شده بود . دلم برای همه چیز خانه مان تنگ شده بود .

خورشید آخرین تلاشش را برای ماندن می کرد . عالیه خانم تمام بعد از ظهر در کنارم نشست و از کارهایی که باید

بکنم و از اموری که نباید انجام بدهم حرف زد . و من با تمام مدت با عق زدنهای مکرر حرفش را قطع کرده بودم .

نسبت به صبح بهتر بودم اما هنوز لرز داشتم .

صدای در حیاط و متعاقب آن صدای پای مجتبی را شنیدم . بلند شدم و حوله به دست منتظرش ایستادم . با همان

لبخند همیشگی وارد اتاق شد .

– سلام ، خسته نباشی .

حوله را از دستم گرفت و گفت:

– سلام ، شمام خسته نباشی .

– من تنبل امروز اصلا خسته نیستم .

– خدا رو شکر .

به زحمت مانع عق زدنم شده بودم . مجتبی که نشست نتوانستم طاقت بیاورم .

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و به سرعت از اتاق خارج شدم . روی ایوان نشستم و شروع به عق زدن کردم . مجتبی سراسیمه در پی ام بیرون آمد . با صدایی لرزان و نگران پرسید :

– چته ، صنوبر چی شده ؟

سر تکان دادم ، به دیوار تکیه کردم و نشستم .

– چی شده ؟ حالت خوب نیست ؟

هوای سرد بیرون ، حالم را بهتر کرد . اما هنوز حالت تهوع داشتم .

– چیزی نیست ، خوبم .

– رنگت مثل گچ سفید شده اون وقت می گی خوبم ، پاشو بریم دکتر .

– دکتر نمی خواد ، خوبم .

عالیه خانم با شنیدن صدای ما از اتاق بیرون آمد .

– صنوبر ، حالت خوب نیست ؟

سعی کردم بایستم .

– چرا ، خوبم .

– سلام عالیه خانم ، نه حالش خوب نیست .

– خوبم مجتبی .

دوباره عقم گرفت و نشستم . عالیه خانم به طرفم آمد .

– دختر اینجوری که سرما می خوری ، آقا مجتبی یه چیز بیار بنداز رو دوشش .

سر بلند کردم و گفتم:

– نه نمی خواد ، می رم تو .

– نه ، الان چادر تو میارم بریم دکتر .

– دکتر نمی خواد آقا مجتبی ، حالش خوبه ، اینم یه چیز طبیعی .

مجتبی متعجب نگاهی به عالیه خانم کرد و گفت:

– طبیعی ؟

عالیه خانم زیر بازویم را گرفت و بلند کرد و با خونسردی گفت:

– مامان شدن این دردسرام داره .

مجتبی با بهت گفت:

– مامان شدن ! یعنی صنوبر ... نه من ... یعنی ما ... ما داریم . آره ؟

– آره ، حالا بیا تو انجا سرده .

وارد اتاق شدیم . مجتبی بالشتی زیر سرم گذاشت و دراز کشیدم . نگاه محبت بارش را خیره به من دوخته بود . عالیه خانم بلند شد و گفت:

– دیگه اینجوری بیرون نیای ها ، آقا مجتبی شمام مواظب حالش باش ، اگه کمک خواستین صدام کنین .

خواستم بلند شوم . عالیه خانم مانع شد . مجتبی او را تا دم در بدرقه کرد . در کنارم نشست و به من خیره شد . با شرمساری سر به زیر انداختم .

- باید زودتر بهم می گفتی .
- خودمم تازه فهمیدم ، همین امروز .
- یعنی من دارم بابا می شم ، یوهو یوهو ...
- کمی فکر کرد و رو به من پرسید :
- دختر یا پسر ؟
- نمی دونم .
- دوباره کمی فکر کرد و ادامه داد :
- خدایا یه دونه تپل مپل و خوشگل ، حالا چه دختر ، چه پسر . اصلا دو تا یه دختر و یه پسر .
- به مجتبی خیره شدم و او را با شور و شغف درباره کودکی که در راه بود صحبت می کرد .
- آخ که نمی دونی چه آرزوها واسه اش دارم . کی به دنیا میاد ؟
- نمی دونم .
- هر وقت ، بالاخره که به دنیا میاد ، نوکرشم به خدا ، دلم واسه دیدنش پرپر می زنه .
- عقم گرفت . دستم را روی دهانم گذاشتم و سر بر گرداندم . مجتبی با نگرانی پرسید :
- چی شد ؟
- دستم را تکان دادم . مجتبی در کنارم نشست . بوی مجتبی حالم را بدتر می کرد . بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم .
- مجتبی هم پشت سرم بیرون آمد .
- چی شد صنوبر ؟
- در حیاط باز شد . به زحمت بلند شدم و به اتاق برگشتم . مجتبی بیرون ماند . دراز کشیدم . صدای مجتبی را شنیدم که با آقا قاسم احوالپرسی می کرد . صدای باز شدن در اتاق روبرویی هم به گوشم خورد و صدای شاد عالیه خانم که گفت:
- سلام آقا اومدین ؟ خسته نباشین .
- مجتبی به اتاق برگشت . کنارم نشست و دست در موهایم فرو کرد :
- بهتر شدی ؟
- آره بهترم .
- می خوای بریم دکتر ؟
- عالیه خانم می گفت فایده ای نداره .
- چیکار باید بکنم ؟
- هیچ چی ، من خوب خوبم .
- تکانی به خودم دادم ، مجتبی پرسید :
- چی می خوای ؟
- می خوام سفره رو بندازم .
- تو دراز بکش خودم میندازم .

دوباره دراز کشیدم ، مجتبی سفره را پهن کرد و ظرفها را چید . غذا را از روی چراغ برداشت .

– پاشو که همه چیز آماده اس .

– نمی تونم بخورم .

– یعنی چی ؟

– اصرار نکن مجتبی ، واقعا نمی تونم بخورم ، حالمو به هم می زنه .

سربرگرداندم . مجتبی خورد و سفره را جمع کرد . کنارم نشست و به من خیره شد . صدای زنگدار مجتبی در گوشم طنین انداخت و دلم را لرزاند .

– صنوبر .

– بله .

– فکر می کنی اگه بابات بفهمه بچه داریم ، بازم ...

سکوت کرد ، چشم برگرداندم . فکر عکس العمل پدر بعد از اینکه مرا دوباره ببیند چیزی بود که همیشه در هزار توی مغزم تکرار می شد و همیشه از آن فرار می کردم . نمی خواستم لحظات خوشبختی ام را با اندیشیدن به گذشته ها خراب کنم . در کنار مجتبی شادکام بودم . و حالا با وجود کودکی که انتظارش برایم آغاز شده بود خوشبخت تر نیز می شدم . سکوت بین ما طولانی شده بود . هیچ یک نمی خواستیم حرفی بزنیم که لذتمان را به یأس مبدل کند . صدای باز شدن در اتاق روبرویی به گوشم خورد . لحظاتی بعد ضرباتی به در خورد و صدای آقا قاسم در فضای اتاق طنین انداخت .

– صابخونه !

به زحمت نشستم . مجتبی در را باز کرد . آقا قاسم با چهره ای خندان مجتبی را در آغوش کشید .

– مبارک باشه .

مجتبی با شرمساری لبخند زد و گفت:

ممنون .

وقتی عالیه خانم بهم گفت خیلی خوشحال شدم .

شامشو خورده ، نخورده گفت پاشو بریم اونجا .

ایستادم و سلام کردم .

– سلام دخترم مبارکه .

سر به زیر انداختم و در حالیکه از خجالت سرخ شده بودم گفتم:

– سلامت باشین .

– ای‌شالله که قدمش واستون خیر باشه .

کمتر از همیشه نشستند و بیشتر از همیشه حرف زدند . مجتبی رختخواب را پهن کرد . داخل رختخواب چپیدم .
مجتبی برق را خاموش کرد و کنارم دراز کشید .

– فردا به بی بی خبر می دم ، حتما خیلی خوشحال می شه .

– حالا نه ، بذار واسه بعد ، بذار یه مدت بگذره .

– یه مدت گذشتن نمی خواد ، حتما به بی بی می گم .

روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم ، مجتبی صبحانه را آماده کرده بود . احساس دل ضعفه شدیدی می کردم . چند
لقمه نان و پنیر خوردم . اما همان حالت تهوع دیروز دوباره به سراغم آمد .

– می خوای امروز نرم سر کار ؟

– نه ، حالم خوبه ، نگران نباش .

او را تا دم در اتاق بدرقه کردم . در حالیکه نگاه مهربانش را به من دوخته بود گفت:

– دیگه سفارش نکنم . دست به سیاه و سفید نمی زنی ، خودم که اومدم همه کارا رو می کنم .

با سر جواب مثبت دادم . عزم رفتن کرد اما دوباره برگشت و گفت:

– مواظب خودت باش ، مواظب بچه ام باش .

دوباره با سر جواب مثبت دادم . پیشانی ام را بوسید و رفت . به اتاق برگشتم و دراز کشیدم . صدای رفتن آقا قاسم
هم بلند شد . با اینکه خانه چندان کثیف نبود ، دلم طاقت نیاورد و شروع به تمیز کردن اطرافم کردم . کارها که تمام
شد نشستم و به فکر فرو رفتم که صدای عالیه خانم مرا به خود آورد .

– صنوبر ، بیداری ؟

بلند شدم و در را به رویش باز کردم .

– سلام .

– سلام ، خوبی ؟

– بله ، بفرما تو .

وارد اتاق شد و گفت:

– گفتم یه سر بهت بزnm بینم چیزی احتیاج نداری .

– شما لطف دارین .

– امروز چطوری ؟

– مثل دیروز .

– باید یواش یواش فکر لباس و خرت و پرت باشی .

لباس ، نه عالییه خانم هنوز که چیزی معلوم نیست .

– وا ، از این معلوم تر ، تو نگران نباش ، خودم واسه اش می دوزم .

من مدام سعی کردم عالییه خانم را قانع کنم که هنوز چیزی مشخص نیست و او بی توجه به سخنانش ادامه داد .

– با هم می ریم ، از هر پارچه سه متر بگیریم کافیه ... آقا مجتبی نگفته دلش دختر می خواد یا پسر ؟ ... اگه سیب

بخوری بچه ات خوشگل می شه ... نه دختر ، نمک زیادی واسه ات خوب نیست ... کارخای سنگین رو بذار واسه

شوهرت ... گهواره اش با من به آقا قاسم گفتم ... تو ..

نزدیک ظهر بود و عالییه خانم یک ریز حرف می زد . صدای در که بلند شد . نفس راحتی کشیدم .

عالییه خانم با سرعت بلند شد ، من هم ایستادم .

– اجازه بدین من می رم .

– نه دختر ، یه قدم راهه خودم می رم ، حتما با من کار دارن .

از در بیرون رفت . نشستم و نفسی به راحتی کشیدم . خیالم آسوده بود که اگر با عالیه خانم کار داشته باشند تا یک ساعت دیگه نیاید . صدای حرف زدن عالیه خانم را شنیدم که کسی را دعوت می کرد . با صدای بلند صدایم زد :

– صنوبر ، صنوبر خانم ، مهمون داری .

قلبم هری ریخت ، با خود اندیشیدم چه کسی می تواند باشد ؟ با نگرانی بلند شدم و از در بیرون رفتم . چشمم به بی بی که وسط حیاط ایستاده بود افتاد . اشک در چشمانم دوید . بی بی دستهایش را گشود . به سرعت از پله ها پایین رفتم و خودم را در آغوشش رها کردم و با صدای بلند به گریه افتادم . صورتم را غرق بوسه کرد .

– صنوبر آدم که مهمونو تو حیاط نگه نمی داره ، بفرمایید بالا .

از آغوش بی بی بیرون آمدم و نگاه اشکبارم را به چهره خیسش دوختم .

– خوش اومدی بی بی .

– مجتبی بهم گفت ، طاقت نیاوردم ، مبارک باشه .

سر به زیر انداختم .

– صنوبر ، از مادر شوهرت دعوت نمی کنی بیاد تو ، سر پا نگهش ندار .

– آخ ، شرمنده بی بی ، بفرمایید .

وارد اتاق شدیم . بی بی سر به اطراف چرخاند . دستش را گرفتم ، دلم پر بود از هیجان و شادی . به متکا تکیه زد ، نگاه مهربانش را به من دوخت .

– چند وقته ؟

– فکر کنم یه ماهه . ر باید حسابی مواظب خودت باشی .

– شما اصلا نگران نباشید خانم بزرگ ، من خودم مراقبش هستم .

– من واسه عالیه خانم حسابی زحمتم .

– این حرفا چیه ؟ تو هم مثل دخترم .

با حسرت ادامه داد :

– من اگر دختر داشتم همسن تو بود .

– عالیہ خانم !

– ای بابا ، خب خانم چه عجب ، والله من دیگه شک کرده بودم این بچه ها فامیل داشته باشن .

– باعث شرمندگیه ، زحمتای ما هم افتاده گردن شما .

– چه فرمایشیه ، این بچه ها رحمتند . به زندگی ما نور دادن .

– والله ما گرفتار بودیم ، اما از این به بعد دیگه زود به زود مزاحمتون می شیم .

– اختیار داری بی بی ، من از خدایه شما رو هر روز ببینم .

بلند شدم که چایی بریزم .

– بشین دختر ، من اومدم تو رو ببینم نه اینکه بهت زحمت بدم .

– چه زحمتی بی بی ، چایی که قابل نداره .

عالیه خانم بلند شد و استکانها را از من گرفت و گفت:

– تو بشین من می ریزم .

– نه ، نه عالیہ خانم .

آهسته زیر گوشم گفت:

– بشین پیش مادر شوهرت ، بعد چند وقت اومده بده .

کنار بی بی نشستم .

– چه خبر ؟

– سلامتی بی بی جون .

سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

– این چیزی از شما و ما می دونه ؟

- نه بی بی .

عالیه خانم استکان ها را در مقابلمان گذاشت . چای ها را که خوردیم ، عالیه خانم بلند شد و به بهانه درست کردن غذا ما را تنها گذاشت .

- چه خبر از حال و روزتون ؟

- خوبه بی بی ، شما چه خبر ؟

- سلامتی .

- از مامانم خبر ندارین ؟

- نه بی خبرم ، از وقتی رفتن هیچکس ازشون خبر نداره .

- قبل از اینکه برن حالشون خوب بود ؟

- خوب ، گفت بهت بگم نگرانش نباشی .

- اصلا دلم نمی خواست اینطوری بشه بی بی .

- دست تو که نبود ، سرنوشتت اینه ، تو الان باید به فکر شوهرت و بچه ات باشی .

- از بابام چی ؟ خبری دارید ؟

- هی کم و بیش .

- اذیتتون که نمی کنه ؟

- نه بابا ، فقط اون اوایل یه ذره هارت و پورت کرد که اونم بادش خوابید .

- شرمنده بی بی ، خودسری ما همه رو به دردسر انداخت . حتما وقتی فهمید خون به پا کرد .

- صبح که فهمید تو رفتی غوغا به پا کرد . زمین و زمانو با اون مردیکه دنبالت گشت . اصلا شکشون به مجتبی نرفته

بود . شب که مجتبی نیومد ، بین همسایه ها پیچ پیچید ، به گوش باباتم رسید ، یه کم داد و قال راه انداخت و

یواش یواش آتیشش خوابید . الانم گاه گذاری یه سر میاد اونجا ، اما ساکت و آروم ، نتوانست به گردنمون بخوابونه

تو با مجتبی رفتی .

- مادرم چی ؟

– خودم بهش گفتم ، گفتم که از نگرانی در بیاد .

قطرات اشک روی گونه هایم غلطید ، بی بی دستم را گرفت وبا لحن دلسوزانه ای گفت:

– نگران نباش ، حتما حالشون خوبه .

– دلم واسه اش تنگ شده بی بی ، واسه همشون .

– چاره چیه ؟ تو الان باید به فکر بچه ای باشی که تو شکمته .

به زحمت لبخندی زدم .

مجتبی که بهم گفت نزدیک بود پر در بیارم ، دیگه طاقت نداشتم .

بعد از ظهر که بی بی رفت احساس آسودگی و امنیت می کردم . احساس می کردم جان پناهی یافته ام . کسی که بتوانم برای روزهای مادر شدنم به او تکیه کنم .

روزها یکی پس از دیگری می گذشتند . بی بی هفته ای دو سه بار به من سر می زد . عالیه خانم برای بچه لباس می دوخت و نکات لازم را به من گوشزد می کرد . مجتبی مهربان تر از سابق مراقبم بود و برای کودکمان نقشه های بزرگ می کشید .

روزهای بد گذشته برای من فراموش می شدند و سرتاسر زندگی ام را روشنی وجود یک نوزاد مشتعل می کرد . هر شب با مجتبی لباسهای دوخته شده را دورمان می چیدیم و از رویاهایمان حرف می زدیم . سرمای زمستان را هوای بهاری اواخر اسفند ماه تعدیل کرده بود . سال نو نزدیک می شد . خانواده سه نفره ما با کودکی که فقط چهار ماه داشت در انتظار رسیدن نوروز لحظه شماری می کرد . لحظات پر از شور و نشاط سپری می شد . وجود کودکی که هنوز در نیمه راه تولد بود به زندگی ما برکت و شادی داده بود . این اولین سالی بود که من با لبی خندان سر سفره هفت سین کوچک خود نشسته بودم و در حالیکه دست مجتبی را در دست داشتم منتظر تحویل سال بودم . موهایم را از دو طرف بافته و لباس گشادی را که عالیه خانم برایم دوخته بود پوشیده بودم . سفره کوچکی وسط اتاق پهن کرده بودیم . مجتبی بلوز و شلوار جدیدی را که برای عید خریده بود پوشیده بود . در آن لباس مثل تازه دامادها شده بود . از نگاه کردن به آن چهره گندمگون با آن چشمها و آن مژه های برگشته سیر نمی شدم . رادیوی کوچکی که به تازگی خریده بودیم تحویل سال را اعلام کرد . چشمهایم را بستم و در دل آرزو کردم شادی ام صد سال پیاید .

– سال نو مبارک ، صد سال به این سالها .

– سال نو شمام مبارک .

– بیا به آرزوی بکنیم صنوبر .

– باشه .

- من آرزو می کنم هزار سال همینجوری ، مثل همین الان پیش رومون باشه . حالا تو .
- من آرزو می کنم همیشه همینجوری خوشبخت بمونیم .
- چشم در چشمان مشتاق مجتبی دوختم ، دوست داشتم زمان متوقف گردد و من در خوشبختی مطلق خویش باقی بمانم .
- بریم دیدن همسایه ها .
- با لبخند سر تکان دادم و گفتم:
- بریم .
- بلند شدیم و به اتاق روبرویی رفتیم . من دست در گردن عالیه خانم انداختم و مجتبی آقا قاسم را در آغوش کشید . همسایه ها یکی یکی به دیدن آقا قاسم که حکم بزرگ محله را داشت می آمدند و من و مجتبی در پذیرایی به عالیه خانم کمک می کردیم . به اتاق خودمان که برگشتیم دراز کشیدم و گفتم:
- اوه ، چقدر شلوغ بود ، مردم از خستگی .
- نباید زیاد به خودت فشار می آوردی ، بهت اشاره کردم بشین .
- گناه داشت عالیه خانم ، دست تنها .
- خودم بودم دیگه .
- چشم قربان ، دیگه تکرار نمی شه .
- به خنده افتاد و در کنارم نشست .
- حال نی نی چطورره ؟
- سربرگرداندم و گفتم:
- خوبه ، خوب خوب .
- کمی سکوت کردم و گفتم:
- کاش می شد بریم دیدن حاج آقا و بی بی .
- می دونی که خودمم دلم می خواد ، اما بی بی گفت نریم بهتره ، خودت که بودی .
- آره ولی دلم یه جوریه ، دلم هواشونو کرده ، هم اونا رو هم ...
- ساکت شدم ، بغض در گلویم نشسته بود .
- دوس داری بریم بیرون یه گشتی بزنییم ؟
- دلم می خواد ولی خسته ام ، باشه واسه بعد .
- لبخندی زد و گفت:
- باشه واسه بعد .
- فکر می کنی الان اونجا چه خبره ؟
- مجتبی خیره نگاهم کرد .
- کجا ؟
- خونه قبلی ، حتما سر بی بی و حاج آقا خیلی شلوغه ، مثل اینجا .
- و با سر به اتاق روبرویی اشاره کردم . مجتبی انگار با خود حرف می زد گفت:

– غلغله اس ، مثل هر سال ، بی بی نقلا رو ریخته تو اون کاسه های شیشه ای و حاجی جیبش رو پر کرده از شکر پنیر کرده ، هر کی مه از در بیاد تو ، حاجی چند تا دونه شکر پنیر مذاره کف دستش و می گه ، سالت پر برکت باشه می. تو نم تک تک آدمایی که میان و میرن ببینم .

صدای رفت و آمد همسایه ها و آشناهای آقا قاسم شنیده می شد . اتاق کوچک ما در سکوتی ژرف فرو رفته بود . انگار سال نو برای ما همان لحظه اول بود و همان دیدار اول .

شب کم کم از راه می رسید و من و مجتبی در اتاق کوچکمان بست نشستیم بودیم و برای هم از عیدهای گذشته می گفتیم . رفت و آمدها قطع شده بود . سال نو برای آنها که باید می آمدند تمام شده بود و فردا برای آنان که باید این آمدن ها را اجابت می کردند هم به پایان می رسید . صدای باز شدن در اتاق روبرویی را شنیدم و لحظاتی بعد ضرباتی که به در خورد مجتبی در را باز کرد .

– سال نو مبارک .

– سال نو شمام مبارک .

– اومدیم عید دیدن صبتونو پس بدیم .

– خوش اومدین ، بفرمایین .

وارد اتاق شدند و در کنار سفره کوچک ما نشستند .

– شما بیرون نرفتید ، یعنی جایی نرفتید ؟

مجتبی سر به زیر انداخت و گفت:

– نه ، نرفتیم .

عالیه خانم پرسید :

– چرا ؟

من برای ریختن چای بلند شدم . نمی دانستم چه باید بگویم و می ترسیدم با نشستنم لرزش دستم آشکار شود .

– بی بی رو که می شناسین گفته راه دور واسه صنوبر ضرر داره .

– خودم می برمتون ماشین که هست .

– نه ، نه اصلا .

– تعارف می کنی ؟

– نه قاسم خان ، می ترسم تکون ماشین صنوبر رو اذیت کنه .

– !... آقا مجتبی این چه حرفیه ، ماشین که دیگه اذیت نداره .

– خوب احتیاط لازمه خانم ، نرین بهتره ، اینجوری خیال همگیمون راحت تره .

با سینی چای برگشتم و گفتم:

– شما که هنوز چیزی نخوردین ، آقا مجتبی چرا تعارف نمی کنی ؟

– نه ، نه ، به جون مجتبی جا ندارم ، از صبح پا به پای کسایی که اومدن خوردم . اگه رودل نکنم خلیه ، باشه واسه بعد ، از این به بعد دور هم که نشستیم بیکار نمی مونیم .

در همین لحظه صدای در حیاط بلند شد . آقا قاسم رو به عالیه خانم گفت:

– خانم بلند شو مثل اینکه امشب نمی شه رفت بیرون .

- کجا؟ حالا که نشستین .
- شاید اومده باشن دیدنمون ، نمی شه که اینجا باشیم .
- مجتبی برای باز کردن در حیاط رفت . هنوز آقا قاسم و عالیه خانم به در اتاقشان نرسیده بودند که صدای بی بی در حیاط پیچید . با خوشحالی از در بیرون رفتم . مجتبی خندان در حالیکه دست در گردن حاجی داشت پیش می آمد . از پله ها پایین رفتم و بی بی را در آغوش کشیدم .
- بی بی جون خوش اومدین .
- حال عروس و نوه گلم چطوره ؟
- سر به زیر انداختم و خجالت زده گفتم:
- خوبیم .
- به طرف حاج آقا رفتم ، عالیه خانم و آقا قاسم هم به حیاط آمدند . عالیه خانم و بی بی یکدیگر را در آغوش کشیدند و عید را به هم تبریک گفتند .
- خوش اومدین حاج آقا ، سال نو مبارک .
- بعد از تعارفات اولیه بی بی و حاج آقا را به طرف اتاق راهنمایی کردم و رو به عالیه خانم و آقا قاسم گفتم:
- بفرمایید .
- آقا قاسم با همان لحن جاهلانه اش گفت:
- شما بفرمایین ، ما ام تا کسی نیومده بندمون کنه بریم یه چند جایی سر بزنینم .
- آنها رفتند و ما به اتاقمان رفتیم و من مشغول پذیرایی شدم .
- خیلی کار خوبی کردین اومدین .
- البته وظیفه ما بود برای دستبوسی بیایم . به مجتبی گفتم ولی مجتبی ...
- چه فرقی داره مادر ، ما یا شما ، اصل دیدن همدیگه اس .
- این مادرت منو کشت از وقتی سال تحویل شده یه ریز می گه بریم بریم ، الانم فرار کردیم .
- جات خالی بود ، دست تنهایی مردم .
- دلم بی تابی می کرد از خانواده ام پپرسم . نگاه نگران و ملتسمم را به مجتبی دوختم . معنی نگاهم را فهمید ، کمی این پا و آن پا کرد و گفت:
- چه خبر ؟
- عید و عید دیدنی .
- نه بی بی ، منظورم از همه جا بود .
- خوب پسر جان همه جا عید دیدنی و عیدی دیگه .
- نه حاج آقا منظورم به جز اینهاست .
- بی بی سر تکان داد و بالحن غم آلودی گفت:
- بی خبرم .
- دل به دریا زدم و پرسیدم :
- مادرمو دیدین ؟

- نه بی بی ، ازشون بی خبرم ، باباتم سروکله اش پیدا نیست .
 بغض سختی در گلویم نشسته بود ، حاج آقا با لحن آرامش بخشی گفت:
 - انشاءالله که حالشون خوبه ، شمام بهتره خودتو ناراحت نکنی ، باید فکر سلامتیون باشین .
 سر تکان دادم و سکوت کردم .

روزها می گذشتند ، هوای گرم تابستان هجوم آورده بود .دیگر کاملا سنگین شده بودم و هر روز منتظر دردی دلنواز سراسر وجودم را فرا بگیرد .دردی که بی صبرانه منتظرش بودم .
 بی بی بیشتر وقتش را در کنار من میگذراند و نمیگذاشت دست به هیچ کاری بزنم . برایم تعریف کرده بود که بعد از مجتبی که خدا آن را بعد از چندین سال به او داده بود ، دوباره باردار شده بود که به دلیل کارهای سنگین بچه را سقط میکند ، و بی بی دیگر هیچگاه بچه دار نمیشود . می گفت ترس همان موضوع در دلش مانده و او را نسبت به تمام زنان باردار حساس کرده است .

من خودم را به دست او سپرده بودم و حق مراقبت از نوه ای را که به زودی چشم به جهان می گشود به او داده بودم .

- بی بی بازم اینجا بود ؟

- آره .

- نموند؟

- هر کاری کردم گفت نه ، حاجی تنهاست . کلی خسته شده بود .

- نباس بذاری زیاد کار کنه .

- خودت که بی بی رو میشناسی ، هر چی میگم گوش نمی کنه . می گه نوه امه ، چی بگم .

- آی آی ، به نام نوه به کام عروس .

- مجتبی !

به خنده افتادیم . مجتبی هر روز قبل از رفتن پیشانی ام را می بوسید و آهسته می گفت:

- آگه خبری شد به بی بی بگو یه نفر بفرسته دنبالم .

آقا قاسم بیش از پیش جویای حال من بود و به همان نسبت عالیه خانم کمتر به من سر می زد . با من سر سنگین شده بود و کمتر به اتاقمان می آمد . و من هم کمتر به اتاق روبرویی می رفتم .

شبها در ایوان می خوابیدیم . عالیه خانم و آقا قاسم هم در حیاط پشه بند می زدند . روزهای گرم و شب های دم کرده تابستان می گذشتند ، اواخر خردادماه بود و زندگی دیوانه وار پیش می رفت .

صبح که از خواب بیدار شدم حال بدی داشتم . نگاهم به مجتبی افتاد که آرام در کنارم خوابیده بود . حالت تهوع داشتم . دستم را روی دهانم گذاشتم و عق زدم . دردی سخت در بدنم پیچید . دندانهایم را به هم فشار دادم . به

زحمت از پشه بند بیرون آمدم . هوای دم کرده ماه دوم تابستان خفه ام می کرد . بی صدا خودم را لب حوض رساندم و صورتم را شستم ، آب نه چندان خنک حوض کمی حالم را جا آورد اما هنوز بی حس بودم . دردی در پهلویم

پیچید . مشتم گره کردم و لب به دندان گزیدم تا صدایم در نیاید این دردهای گاه به گاه چند روزی بود که چهره ام

را مچاله کرده می کرد بلند شدم و سنگین و بی حس به اتاق رفتم بساط صبحانه علم شد سرم را داخل پشه بند

کردم و آهسته صدا زدم:

- مجتبی ، مجتبی !
چشم گشود و با لبخند به من خیره شد .
– سلام آقا پاشو صبحونه آمادس .
سر تکان داد و چشمهایش را بست .
– پاشو مجتبی دیرت میشه .
احساس کردم دارم بالا می آورم ، سرم را از پشه بند بیرون کشیدم و همانجا نشستم . مجتبی بیرون آمد و نگران پرسید :
– چی شده ، حال نداری ؟
– خوبم چیزی نیست چند روز که ...
عقم گرفتم . درد در وجودم پیچید . تشک را چنگ زدم و آهسته گفتم :
– آخ !
– چی شد صنوبر ؟
درد گذشت حالم دوباره عادی شده بود . به زحمت لبخندی زدم و گفتم :
– نیومده داره لجبازی میکنه .
– حالت خوبه ؟
– خوبم .
– پس چرا اینجوری شدی ؟
بلند شدم و در حالی که به طرف اتاق میرفتم گفتم :
– صبحونه آماده اس .
کنار سفره نشستم . از نگاه کردن به نان و پنیر وسط سفره حالم بد شد . خودم را عقب کشیدم و به دیوار تکیه زدم . احساس خفگی می کردم . دلشوره داشتم ، یک احساس بد ، حس غریب و سوزنده با خود اندیشیدم شاید به خاطر بچه باشد . شاید امروز روزی است که بلا خره صدای گریه اش را خواهم شنیدم و دست کوچکش را در دست خواهم گرفت . مجتبی که وارد اتاق شد با تعجب نگاهم کرد .
– تو امروز حال نداری ، میخوای نرم ؟
– من خوبم در ضمن تا یک ساعت دیگه بی بی میاد پیشم ، دلیلی نداره تو بمونی .
با اضطراب و التهاب صبحانه اش را خورد . سعی کردم چند لقمه ای بخورم اما کوششم بی فایده بود . مجتبی تمام مدت نگاه نگرانش را به من دوخته بود . پاهایم بی حس شده بود . خودم را عقب کشیدم و پاهایم را دراز کردم .
– می خوای بریم دکتر ؟
– نه .
– تو حال نداری دختر .
حالم خوبه ، من هر روز اینجوریم .
سر به زیر انداختم و با لحنی خجالت زده گفتم :
– نگران نباش فکر نکنم هنوز وقتش باشه .

صبحانه اش که تمام شد ، به طرفم آمد ، پیشانی ام را بوسید و با همان صدای زنگدار همیشگی گفت:

– مواظب خودت باش .

صدایش دلم را لرزاند . احساس کردم رنگم پرید . دستهایم به وضوح به لرزش در آمده بود . لبخند کمرنگی روی

لبهایم دوید و آهسته گفتم:

– توام همینطور .

چشمهایم را بست و سرش را تکان داد . بلند شد . سعی کردم بایستم و تا دم در بدرقه اش کنم اما توان حرکت نداشتم . وقتی می خواست از در بیرون برود برگشت و نگاهم کرد . نفس در سینه ام حبس شد . لبخندی زد و از در بیرون رفت .

نگاهش و صدای زنگدار آرامبخشش وجودم را مرتعش کرده بود . دراز کشیدم و به سقف خیره شدم . آرامشی ژرف در وجودم ریشه دوانده بود و مرا به خلسه می برد . در اوهامم غرق بودم که دردی گزنده در پهلویم پیچید .

در اوهامم غرق بودم که دردی گزنده در پهلویم پیچید . به زمین چنگ انداختم . منتظر بودم قطع شود اما همچنان ادامه داشت . توانم را بریده بود . لب به دندان می گزیدم تا فریاد نکشم . قطع شد . به نفس نفس افتاده بودم . عرق سردی بر تنم نشسته بود .

صدای آقا قاسم و عالیه خانم را شنیدم . از اینکه عالیه خانم بیدار شده و اگر درد شدید شد می توانم به او پناه ببرم احساس آرامش کردم .

درد به طور متناوب می گرفت و قطع می شد . بی بی نیامده بود و عالیه خانم سرگرم کار خود بود . روز از نیمه گذشته بود ، فاصله درد ها کمتر و مدت زمان آن طولانی تر می شد . دیگر طاقتم تمام شده بود . بر شدت آن می افزود . در حالی که از شدت درد زمین را چنگ می انداختم فریاد زدم :

– عالیه خانم ... به دادم ... برس ... عالیه خانم ..

عالیه خانم هراسان وارد اتاق شد . دراز کشیده بودم و از درد به خود می پیچیدم . شتابان به کنارم آمد .

– چت شده دختر ؟

– دارم می میرم ، از صبح تا حالا درد داره منو می کشه .

– اونوقت تو الان منو صدا می کنی ؟

درد دوباره قطع شد . بی جان آرام گرفتم . قطرات اشک صورتم را خیس کرده بود .

– بی بی کجاست ؟

– از صبح تا حالا منتظرشم . عالیه خانم ...

– چیزی نیست دختر ، طاقت بیار .

– دارم می میرم ، دیگه طاقت ندارم .

– تو که صبح دیدی حال نداری ، نایست می داشتی آقا مجتبی بره سر کار .

دوباره درد در پهلویم پیچید . چهره در هم کشیدم . عالیه خانم هراسان بلند شد و گفت:

– برم بینم چه خاکی می تونم تو سرم بریزم ، خدایا بی بی چرا نیومد ؟

به سرعت از در خارج شد . دیگر تحمل نداشتم . شروع به فریاد کشیدن کردم . زمان برایم نمی گذشت و درد همچنان ادامه داشت . نمی دانم چقدر طول کشید عالیه خانم برگشت . تشخیص نمی دادم چه کسانی همراه او هستند . فقط صدای حلیمه خانم را شناختم . شعورم کور شده بود و درد بر روی چشمانم پرده کشیده بود . تمام دنیای من در دردی که می کشیدم خلاصه می شد و صدایی که در گوشم می گفت:

– بارک الله دختر چیزی نیست ، طاقت داشته باش .

صدای گریه بچه ام را که شنیدم همه چیز برایم محو شد . تمام صداها و صورتهای مبهم برای من صدای گریه ای بود که در اتاق طنین افکنده بود و صدایی که می گفت:

– مبارکه ، پسره ، بچه پسره .

دلم می خواست بخوابم . خسته بودم . همه چیز برایم محو بود . چشمهایم را بر روی هم گذاشتم . چیزی در وجودم فریاد می کشید ، ((بخواب)) . احساس سبکی می کردم . در حالیکه صدای گریه هر لحظه به نظرم دور و دورتر می شد ، به خواب رفتم .

وقتی چشم باز کردم هوا کاملا تاریک شده بود . سعی کردم تکان بخورم اما دردی در بدنم پیچید ، چهره در هم کشیدم و آهسته گفتم:

عالیه خانم که نزدیک به من نشسته بود با لبخند گفت:

– سلام ، سلام مامان خانم ، خسته نباشی .

– سلام .

– مبارک باشه ، چشمتون روشن .

لبخندی به روی لبهایم دوید .

– حالش چگونه بود ؟

– خوب ، دست مامانشو می بوسه .

– می شه ببینمش ؟

– البته .

قنداق را بلند کرد و به نزدیکم آورد . صورت کوچکش به سرخی می زد . موهای کم پشت و نازکی داشت . چشمانش بسته بود . ابروهایش فقط چند تار مو بود . دماغ کوچک و لبهایی غنچه مانند داشت . دستهای کوچکش را در مقابل صورتش نگه داشته بود .

– خوشگله ؟

– بایدم خوشگل باشه ، به مامان و باباش رفته .

– می خوام نازش کنم .

قنداق را در کنارم روی زمین گذاشت . با انگشت اشاره صورتش را لمس کردم . پوست نرمش زیر دستم سر خورد . انگشت به موهایش کشیدم . به نرمی حریر بود .

– مجتبی وقتی دیدش چی گفت ؟

عالیه خانم سکوت کرد . منتظر جواب نگاهش کردم ، دلم هری ریخت .

– آقا مجتبی هنوز نیومده .

رنگ از رخسارم پرید . دلشوره صبح دوباره بازگشته بود . به زحمت دهان گشودم .

– نیومده ؟

– هنوز نه .

– همیشه این وقت خونه بود .

– شاید کاری داشته ، کارشونزیاد بوده ..

به میان حرفش دویدم .

— نه ، می دونست حال ندارم ، نمی مونه .

سری به اطراف چرخاندم .

— بی بی نیست ؟

— نیومده ، امروز نیومده .

با تعجب به عالیه خانم خیره شدم .

— آقا قاسم دم در منتظر آقا مجتبی است . می خواد مشتولوق بگیره .

احساس کردم حالت تهوع دارم . برگشتم و عق زدم . درد در بدنم پیچید .

— چی شد ، صنوبر ، خوبی ؟

دست روی شکمم گذاشتم و داخل رختخواب رفتم . اشک در چشمانم نشسته بود .

— نگران نباش ، حتما میاد .

— دلم شور می زنه ، این اولین باره که دیر کرده .

— چیزی نیست دختر ، میاد .

نگاهم را به بچه دوختم . آرام خوابیده بود . دستهایش صورت کوچکش را پوشانده بود . گریه امانم نداد و به هق هق افتادم .

عالیه خانم لیوانی شیر به طرفم گرفت و گفت:

— صنوبر آرام باش ، تو ضعیف شدی نباید اینجوری ، واسه یه مسئله بی خود خودتو عذاب بدی . بگیر بخور جون بگیر .

— میل ندارم .

— میل ندارم یعنی چی؟ بگیر دختر حرفم نزن .

لحنش به قدری جدی بود که لیوان را از دستش گرفتم . به من خیره شده بود . با سر اشاره کرد بخورم . لیوان را به لبم نزدیک کردم . بوی شیر حالم را به هم میزد . لیوان را عقب کشیدم . عالیه خانم در حالیکه دستم را به طرف جلو هل داد گفت:

- بخور ، لوس بازی هم نکن .

کمی شیر خوردم ، عالیہ خانم بلند شد و گفت:

- تا من برگردم ، لیوان شیرت رو تموم کرده باشی .

از در بیرون رفت . لیوان را کنار گذاشتم . به صورت کوچک و سرخ پسر خیره شدم . لبش به لبخند باز شد . دلم آرام گرفت . موهای کوتاه و نرمش را با انگشت اشاره نوازش کردم . انگشتان کوچکش را به دست گرفتم چهره در هم کشید ، به صورتش حالت میداد و آرام میشد . با دقت نگاهش کردم نمیشد فهمید شبیه من است یا مجتبی . مژه هایش ریز و ظریف بود به طوری که با دقت می شد آنها را دید . نگاه کردن به خطوط صورتش بالاترین لذتی بود که میتوانست وجود داشته باشد و بزرگترین آرامش را در قلبم به ودیعه گذاشته بود . آرامشی که ژرفای آن بی اندازه وسیع بود .

همانطور که به پسر خیره شده بودم صداهای مبهمی از حیاط به گوشم خورد . با خود اندیشیدم شاید مجتبی آمده است . سعی کردم حرکت کنم اما درد داشتم . دراز کشیدم و گوشه هایم را تیز کردم و به در خیره شدم . صداها مبهم بود نمیدانستم درباره چه صحبت میکنند . هر آن منتظر بودم مجتبی در باز کند و وارد اتاق شود . در یک لحظه تمام صداهای مبهم بیرون جای خود را به سکوتی سرد دادند . دلم در شادی مضاعفی غوطه میخورد . فنداق را به زحمت در آغوش کشیدم و به حالت نیم خیز در آمدم . دلم میخواست مجتبی من و بچه را در کنار هم ببیند . لبخند روی لبم نشسته بود و چشم از در بر نمیگرفتم .

کسی به سنگینی از پله ها بالا آمد . صدای پای مجتبی نبود . نخواستم باور کنم او نیست . پشت پرده بی بی را دیدم ، لبخند روی لبهایم ماسید . پرده را کنار زد چشمهایش سرخ سرخ بود . دلم هری ریخت ، عالیہ خانم پشت سرش وارد شد . چهره ای گرفته و غمگین داشت . نگاه خیره ام را به بی بی دوختم و با ناباوری نگاهش کردم . زبانم سنگین شده بود . در کنارم نشست و گفت:

- چشمت روشن ، قدم نو رسیده ...

صدایش گرفته بود . پیرتر از آنچه سابق بود می نمود . به گریه افتاد به زحمت دهان باز کردم و گفتم:

- مجتبی؟!

بدنم شل شد صدای ضجه بی بی بلند شد چشمانم سیاهی رفت و دیگر هیچ نفهمیدم .

چشمکه باز کردم هوا روشنی می زد . ذهنم خالی بود سری به اطراف چرخاندم . به جز من و پسر کسی در اتاق نبود . نگاهی به خودم کردم ، لباس سیاهی به تن داشتم . تعجب کردم ، دقیق شدم بینم مجتبی کجا خوابیده . ذاما جز ما دو نفر کسی در اتاق نبود . با خود اندیشیدم شاید در ایوان خوابیده باشد . دوباره نگاهی به لباسم کردم . قلبم فرو

ریخت. یادم آمد دیشب مجتبی به خانه نیامد. یادم آمد بی بی آمد چشمهایش سرخ بود و صدایش پیر ، نگاهش غم با خود آورده بود و از مجتبی گفت ، اما چه؟

دوباره نگاهی به آستینم کردم . لباس سیاه بر تنم بود چیزی در درونم فرو ریخت . شروع کردم به فریاد کشیدن و بر سر خود کوفتن . در کمتر چند دقیقه کسانی اطرافم را گرفتند. صدای گریه پسر را شنیدم و صدای فریاد های خودم را . بی بی را از بویش شنیدم . سرم را محکم در بغل گرفته بود و گریه میکرد ، صدا کردم :

– بی بی بد بخت شدم ، خاک بر سرم شد بی بی .

و دیگر همه چیز تمام شده بود .

بی بی لحظه ای تنهایم نمیگذاشت . همه می آمدند و می رفتند . در حالی که قنذاق پسر را محکم بغل کرده بودم به دیگران خیره میشدم . عالیله خانم بیش از بیش به من میرسید و آقا قاسم بیشتر وقتش را با پسر میگذراند . رفت و آمد ها اندک اندک کم می شد . کسانی هم که می آمدند فقط برای خبر گیری بود نه تسلیت . دو هفته ای از مرگ مجتبی میگذشت و من هنوز در شوکی تلخ بودم . فقط میدانستم تصادف کرده و راننده فرار کرده است . شنیدم که میگفتند در جا مرده است.

از آن روز بی بی لحظه ای تنهایم نگذاشته بود ، من و بچه را با هم تر و خشک میکرد . جسته و گریخته میشنیدم همسایه ها میگفتند :

– بیچاره پیرزن کمرش شکست حالا با این داغ باید جور زن و بچه اش رو هم بکشه .

قنذاق پسر را در بغل داشتم و موهای نرمش را نوازش میکردم . به تازگی از رختخواب بیرون آمده بود بی بی وارد اتاق شد و گفت:

– کهنه هاش رو پهن کردم ، شیر بهش دادی؟

با سر جواب مثبت دادم .

– باید امشب بریم تو پشه بند ، پشه بچه امو خورده .

– جای مجتبی خالیه بی بی خیلی دلش میخواست بچه مون مهندس بشه .

در کنارم نشست و در حالی که قنذاق را از من میگرفت گفت:

– کاری کن به آرزوش برسه .

– چه جوری؟

- تو باید قوی باشیاید این میوه رو به ثمر برسونی.
- با نگاه دستان بی بی را دنبال کردم ، بچه را روی زمین خواباند .
- من قول میدم نذارم آرزوهای مجتبی فنا بشه .
- پس شامتو بخور ، بین دست به هیچی نزدی .
- میل ندارم بی بی ، حالمو به هم میزنه .
- یه مادر اول باید خودش قوی باشه تا بتونه یه بچه قوی داشته اشه .
- نمیتونم بی بی ، واقعا نمیتونم .
- تو داری بچه شیر میدی ، باید فکر اونم باشی .
- من همون لیوانای شیر هم زوری میخورم ، فقط به خاطر بچه ، میل ندارم بی بی ، نمیتونم.
- صدای پای عالیه خانم را شنیدم ، پرده را کنار زد و گفت:
- مهمون نمیخواید؟
- بی بی مهربانانه با صدایی که به نظرم خیلی پیر شده بود گفت:
- بفرمایید ، خوش اومدین .
- اگه اجازه بدین آقا قاسم میخواد بیاد.
- بگو بفرمایین.
- عالیه خانم با صدای بلند صدا زد :
- آقا قاسم بفرمایید.
- خودش وارد شد و کنار بی بی نشست . لحظاتی بعد آقا قاسم هم وارد شد .هنوز لباس مشکی تنش بود .
- ایستادم و سر افکنده گفتم:
- سلام.

بدون اینکه نگاهم کند گفت:

– سلام ، خویین ؟

– بله .

بی بی در حالیکه خود را جمع و جور می کرد گفت:

– بفرمایید .

آقا قاسم کنار پسرش نشست . به بچه خیره شده بود . سکوت به اتاق چنگ انداخته بود .

– جای مجتبی خیلی خالیه ، مثل پسرش دوستش داشتم .

بغض در گلویم نشسته بود و پرده اشک دیدگانم را تار می کرد . عالییه خانم به میان حرف آقا قاسم دوید و گفت:

– خدا بیامرزدش ، اون که دیگه دستش از این دنیا کوتاه شد ، تو باید به فکر خودت باشی .

– بله ، باید به فکر خودت و بچه ات باشی .

– منم بهش همینو می گم ، مگه حرف شما روش اثر کنه .

– مجتبی تمام زندگیم بود ، چطور بعد از اون می تونم فکر کسی باشم .

– کسی چیه دختر جون ، خودت .

– فرقی نداره ، هیچی برام مهم نیست .

– حتی بچه ات ؟

نگاه تندی به آقا قاسم کردم . عالییه خانم که شرایط را مساعد نمی دید گفت:

– بالاخره اسمی روش گذاشتین ؟

بی بی شانه اش را بالا انداخت و گفت:

– هنوز نه .

– بچه که بدون اسم نمی شه ، باید به یه اسمی صداش کرد .

آقا قاسم به صورت کوچک و گرد پسر خیره شده بود ، طوری نگاهش می کرد که انگار به با ارزشترین شیء دنیا خیره شده است .

– والله حاج آقا واسه اش اسم انتخاب کرده تا نظر صنوبر چی باشه .

سر برگرداندم و به هوای تاریک بیرون خیره شدم .

آقا قاسم گفت:

– به سلامتی ، اسمی که حاج آقا انتخاب کردن چیه ؟

– صنوبر ، تو خودت اسمی رو نمی خوای بگی ؟

انگار در خلسه فرو رفته باشم گفتم:

– مجتبی همیشه می گفت اگه پسر شد اسمشو می ذاریم مرتضی .

صدای بی بی را شنیدم که گفت:

– آقا قاسم اگه زحمتی نیست اسم مرتضی رو تو گوشش بگین .

آقا قاسم بچه را در آغوش کشید . سرش را به دهانش نزدیک کرد و شروع به گفتن اذان و اقامه در گوشش کرد .

دلم بدجوری هوای مجتبی را کرده بود ، آهسته گفتم:

– مجتبی خیلی دلش می خواست این لحظه رو ببینه .

آقا قاسم قنداق را زمین گذاشت و از اتاق بیرون رفت .

– بی بی چطور خبر دار شدی مجتبی ...

– صنوبر ، این حرفا چیه ، چرا زخم کهنه رو انگلک می کنی ؟

– بی بی تو دیدیش ، آره بی بی ؟

– نه نداشتن ، من رسیده بودم برده بودنش .

صدای هق هق بی بی با صدای عالیه خانم در هم آمیخت . اشک به روی گونه هایم غلطید .

– صنوبر بسه دیگه .

— اون راننده کثافتو آگه پیداش کنم ، آگه پیداش کنم ...

— صنوبر بسه دیگه ، می خوام این پیرزن رو جون به سرش کنی ؟

نگاهی به بی بی کردم . در میان دستان عالیه خانم به شدت گریه می کرد . سربرگرداندم . دراز کشیدم و به هق هق افتادم . سه هفته از مرگ مجتبی می گذشت . پنج شنبه برای اولین بار سر قبرش رفتم . روی خاکش پارچه ای سیاه کشیده بودند . اسمش را روی یک ورق آهن سفید رنگ نوشته بودند و بالای سرش گذاشته بودند . بچه را در آغوش عالیه خانم انداختم و خودم را روی قبرش پرت کردم . دلم می خواست که تا ابد او را در آغوش می کشیدم و از او گله می کردم . در همان حال با فریاد گفتم:

— مگه قول نداده بودی هیچ وقت تنهام نذاری ، پس چی شد مجتبی ، پاشو ، پاشو بریم خونه ، پاشو . بین کی اومده دیدنت ، میوه دلت ، پسرت اومده ، مجتبی تو که اینقدر سنگدل نبودی ، تو که طاقت دیدن اشکهای منو نداشتی . مجتبی ، جون صنوبر پاشو ، پاشو اومدم ببرمت خونه .

عالیه خانم و بی بی به زحمت بلندم کردند . نای راه رفتن نداشتم . در حالیکه عالیه خانم زیر بغلم را چسبیده بود تا کنار ماشین آقا قاسم آدمم و روی صندلی عقب افتادم . تمام مسیر برگشت تا خانه را گریه کردم .

روز ها کم کم برای همه عادی می شد جز من ، هر روز که می گذشت جای خالی مجتبی را بیشتر احساس می کردم . یک ماه بود که مجتبی دیگر نبود . حاج آقا حال نداشت . و بی بی فقط شبها را با من می گذراند . بخاطر فرارم با مجتبی و به خاطر صاحبخانه بی بی نمی توانستم پیش آنها باشم . بی بی دنبال خانه ای بود که به آنجا برویم . من معتقد بودم همین خانه ما خوب است اما بی بی اصرار داشت جایی باشیم که یاد مجتبی مرا دیوانه نکند . آقا قاسم پیش از اندازه با ما مهربان بود . به محض ورود به خانه به دیدار مرتضی می آمد و هر بار چیزی برایش داشت بر عکس او عالیه خانم هر روز با من سرسنگین تر میشد . دیگر به دیدارم نمی آمد . بیشتر وقتش را با حلیمه خاتون می گذراند . اخلاقش به کلی عوض شده بود . سر مسائل بی اهمیت جنجال به پا میکرد و دعوا راه می انداخت و من همیشه نگاهش می کردم و چیزی نمی گفتم .

کهنه های مرتضی را مثل همیشه در توالت شستم و روی بندی که آقا قاسم برای پهن کردن کهنه ها کشیده بود پهن کردم . عالیه خانم کنار حوض نشسته بود و سبزی در آب می کشید .
به طرفم آمد و با عصبانیت گفت:

— اینارو اینجا پهن نکن آبش می چکه زمین .

— شستمشون ، پاک شدن .

— شاشم مگه پاک میشه !

— آبشون کشیدم عالیه خانم .

— برای من فرقی نداره ، کهنه کهنه اس ، آبش بکشی یا نه ، شاشیه .

سر به زیر انداختم و با حال محزون می گفتم:

- کجا پهنشون کنم؟
- شانه بالا انداخت و با بی اعتنایی گفت:
- من نمیدونم ، تو اتاقتون.
- مگه میشه؟
- با عصبانیت نگاهم کرد و گفت:
- کهنه مال بچه توئه ، کاری کن بشه ، وقتی درستش می کردی فکر اینجاش نبود؟
- مظلومانه گفتم:
- عالیه خانم شما از دست من ناراحتی ، چرا پای بچه رو وسط می کشی؟
- خوبه والله می دونی از دستت ناراحتم و به روی خودت نمی آری.
- برای اینکه نمی دونم چیکار کردم که شما رو ناراحت کرده.
- خیلی دوست داری بدونی؟
- سر به زیر انداختم و سکوت کردم.
- آره دیگه ، حرف نمی زنی دیگه ، چرا باید بدونی؟
- نگاهش کردم ، اشک در چشمانم نشسته بود ، با بغض گفتم:
- خوب بگید ، گوش می دم .
- اشکتونم که تو آستینته ، فکر می کنی با اشک تمساح ریختن می تونی گولم بزنی ، کورخوندی ، من یه تنه صد تا مثل تو رو حریفم ، خوب گوشاتو وا کن صنوبر خانم ، قلم پاشو می شکنم اونو که بخواد پا تو خونه و زندگی من بذاره .
- با تعجب نگاهش کردم .
- چیه ماتت برده ؟
- من نمی فهمم شما چی می گید .
- خودتو به نفهمی نزن ، خوبم می فهمی ، چند وقت دیگه که خودتو بستنی به ریش قاسم و واسه بچه ات بابا پیدا کردی می فهمی چی می کم .
- بند دلم پاره شد ، راه نفسم مسدود شد . چشمانم سیاهی می رفت و زبانه سنگین شده بود . با ناباوری به عالیه خانم خیره شده بودم و توان حرکت نداشتم .
- حلیمه خاتون گفت بیرون رفت کنم دردم خودم می شی ها ، دلم واسه ات سوخت گوش نکردم حالا می بینم شوهرم داره جلوی چشمم تو دام تو زنیکه می افته .
- دستم را به دیوار تا تعادل را حفظ کنم .
- آقا از سر کار می رسه ، اول باید بره به حضرت اولیاء و پسرشون سر بزنه ، تو خونه ام که نقل حرفش ، پسرمر مرتضی است ، چی از این بهتر ، حداقل سرپناحت که هست .
- ناباورانه به عالیه خانم خیره شده بودم . آنچه می شنیدم نمی توانستم باور کنم .
- کرایه خونه که بخوره تو سرم ، خرج و مخارج ختم آقای شما هم از جیب ما رفت ، خم به ابروی مبارکتون نیومد ، حالام چپ و راست واسه آقا زاده می رسه دیگه چی از این بهتر .
- دیگر تحمل سر پا ایستادن نداشتم . نمی توانستم کنایه های عالیه خانم را تحمل کنم .

– فقط بهت بگم کور خوندی ، گیساتو می برم اگه واسه شوهر من تله بذاری ، اگر می بینی تا حالا تحمل کردم و هیچی نگفتم بخاطر اینکه می گم بیچاره ای ، کس و کار درست و حسابی نداری . آقا قاسم که خوب ... حلیمه خانم هم که گفت تو آخر عاقبت بد بخت می کنی ، گفت .

به طرف اتاقمان دویدم ، پسرم را محکم در بغل گرفتم ، سر در قنداقش فرو بردم و با صدای بلند گریستم . از صدای من و تکانهایی که به قنداق میدادم مرتضی بیدار شد بنای گریه را گذاشت . او را به سینه ام فشردم و آهسته در گوشش گفتم:

– گریه نکن مامانی ، من حاضرم بمیرم اما صدای گریه تو رو نشنوم ، گریه نکن گلم ، بابا اگه بشنوه منو نمی بخشه ، می دونم توام دلت گرفته ، مامانم ، گلم ...

گریه امانم نداد . پسرم را روی زمین گذاشتم و بلند شدم . در صندوق گوشه اتاق را باز کردم ، ساکی که روز اول همراه داشتیم برداشتم . لباسهای پسرم را که مجتبی همیشه می بویید و می بوسید داخل ساک گذاشتم ... لباسهای خودم و مجتبی را داخل آن ریختم . پسرم هنوز گریه می کرد . سری به اطراف چرخاندم ، اشک بر روی چشمانم پرده کشیده بود و همه چیز در نگاهم محو و گم بود . اینجا خانه آرزوهایم بود ، سرای امیدم ، نقطه اوجم و تمام بود و نبودم .

ادرم را سرم کردم . پسرم را در آغوش کشیدم . ساکها را برداشتم ، کنار در رفتم . برای آخرین بار برگشتم و به اتاق کوچک اما وسیع ام نگاه کردم .

مجتبی را می دیدم به متکا تکیه زده ، لباسهای بچه را در اطرافش چیده و به من خیره شده است . سربرگرداندم ، باید زودتر می رفتم ، ماندن برایم تباهی بود ، عالیه خانم هنوز کنار حوض نشسته بود و سبزی آب می کشید . به کنارش رفتم . نگاهم نکرد . صدایم می لرزید و اشک به روی گونه هایم می دوید . کمی مرتضی را جا به جا کردم و گفتم:

– ما می ریم عالیه خانم ، حلالمون کنین .

هیچ عکس العملی نشان نداد ، سر به زیر انداختم و به راه افتادم . با بی اعتنائی گفت:

– اسباباتو کی می بری ؟

به طرفش چرخیدم و در حالیکه از شدت بغض احساس خفقان می کردم گفتم:

– بمونه بابت کرایه های عقب افتاده و خرج و مخارج مجلس ختم .

از در که بیرون آمدم به سرعت قدمهایم افزودم . پسرم دیگر گریه نمی کرد ، انگار او هم می دانست در این شروع تازه ، نباید گریه کرد بلکه باید کوشید و جان به در برد .

نمی دانستم به کجا می روم و چه باید بکنم . به سر خیابان که رسیدم ، احساس کردم باید برای جنگ با زندگی خودم را آماده کنم . اتومبیلی در مقابلم توقف کرد . خم شدم و آدرس خانه بی بی را دادم .

ماشین که ایستاد به سرعت خارج شدم . سرم را به زیر انداختم و به سرعت قدمهایم افزودم . بچه را محکم در بغل گرفته بودم . نگه داشتن پسرم و حمل ساک سخت بود و مرا به زحمت می انداخت . از همه بد تر می ترسیدم کسی مرا ببیند .

پشت در حیاط رسیدم هیچ چیز فرق نکرده بود جز من که انگار هزار سال از همه چیز دور بوده ام . نفس عمیقی کشیدم . نگاهی به صورت مرتضی انداختم . لبهایش را ورچیده بود . پایم را به در فشار دادم و به سختی تکانی خورد و باز شد . کمی مکث کردم . می ترسیدم وارد حیاط بشوم . با چشم داخل دالان را کاویدم ، خبری نبود ، به آرامی وارد شدم . با قدمهای شمرده و دلهره پیش رفتم . وارد حیاط جلویی شدم . هیچ کس در آنجا نبود . به سرعت اضافه کردم . دالان باریک را هم گذراندم و وارد حیاط شدم . همسایه ها مثل قدیم دور هم حلقه زده بودند و بلند بلند صحبت می کردند . سر به زیر انداختم و راه اتاق بی بی را پیش گرفتم . دلم به شدت می تپید قدمهایم لرزان بود . صداها آهسته تر می شد سنگینی نگاهها را بر پشتم احساس می کردم . چشمانم جایی را نمی دید . انگار بر روی ابرها قدم می گذاشتم . پشت سرم سکوت سردی حاکم بود پشت در اتاق بی بی که رسیدم ساک بر زمین گذاشتم . در را باز کردم و خودم را داخل اتاق انداختم . بی بی سر بلند کرد و با تعجب به من خیره شد .

– سلام .

حاج آقا نیم خیز شد و با حیرت نگاهم کرد .

بریده بریده گفتم:

– من مجبورم ...عالیه... خانم ، آقا قاسم ... تو اون خونه ... عالیه خانم ... بیرونم کرد .

حاج آقا با صدای گرفته و رنجوری گفت:

– خوش اومدی ، اینجا خونه خودته .

بی بی که از شوک در آمده بود گفت:

– بیا تو ، بیا بشین .

قنداق مرتضی را از دستم گرفت . به دنبالش روان شدم در کنار حاج آقا نشستم .

لاغر و ضعیف شده بود . رنگش مثل رنگ مرده سفید بود . رگهایش بیرون زده بود . نفس کشیدنش خس خس غریبی داشت . دراز کشیده بود و چشمهایش را بسته بود . دستانش در دو طرف رها بود . سرافکننده گفت:

– لباسمون پشت دره .

– الان می آرمش .

بچه را زمین گذاشت و بلند شد . حاج آقا چشم گشود و نگاهم کرد . به زحمت لبخندی زدم و گفتم:

– حالتون چگونه حاج آقا؟

– خوبم دخترم ، شما چطورید؟

– مام خوبیم ، می خوایید مرتضی رو ببینید؟

قدناق را بغل کردم و نزدیک صورت حاج آقا گرفتم .

– تپل نشده؟... شرمنده حاج آقا باید زودتر برای احوال پرسى می اومدیم .

چشمهایش را بست و آرام گفت:

– دشمنت شرمنده ، من که از تو انتظار نداشتم .

بی بی ساک را در گوشه اتاق گذاشت و در کنارم نشست .

– چی شده؟

– بیرونم کردن .

– واسه چی؟

– خوب دیگه بی بی ، بعضی آدماسه بعضی کارا دلیل ندارن.

– اینا که آدمای خوبی بودن ، تو هم که کاری به کارشون نداشتی.

– شاید قسمت این بود بی بی ، سرنوشت منم این که آواره این در و اون در باشم .

– می خوای با هم بریم باهاشون صحبت کنیم ، بلکه چند روز دیگه ام اونجا باشی تا حال حاجی بهتر بشه ، یه خونه

بگیریم بریم توش ؟

– حالشون چطوره؟

– اصلا حالش خوب نیست ، صبح که رسیدم خونه مرده شو رو دیدم . مثل گچ سفید شده بود . داد و هوار کردم ،

همسایه ها اومدن چشم باز کرد . خیالم راحت شد از صبح تا حالا خیلی نگرانم .

– تو این وضع من و این بچه هم قوز بالا قوز شدیم .

– این حرفا چیه ، شما بچه هامید ، نگفتی مادر بریم صحبت کنیم؟

– نه بی بی ، بی فایده اس .

– حالا بریم ، امتحانش که ضرر نداره .

– مسئله امتحان نیست بی بی من دیگه تو اون خونه برو نیستم .

بی بی به رویم تیز شد و پرسید :

– چیزی شده؟

بغض در گلویم نشست ، و بر روی چشمم پرده اشک کشید .

– چی شده؟ حرفی بهت زدن؟ چیزی بهت گفتن؟

– ولش کن بی بی ارزش گفتن نداره ؟

– از روز اول هم اونجا موندنت اشتباه بود باید می آوردمت اینجا.

چند ضربه به در خورد . نگاهی به بی بی کردم . گریه مرتضی بلند شد . او را بلند کردم و یقه ام را گشودم تا شیرش بدهم . بی بی بلند شد و در را گشود .

– سلام بی بی ، چشمت روشن ، مهمون داری؟

صدای مریم خانم را شناختم . دلم لرزید و رنگم پرید . نمی خواستم کسی را ببینم .

– سرت سلامت ، آره .

– صنوبره بی بی ؟

– حاج آقا خوابه ، باشه واسه یه فرصت دیگه.

– بی بی ...

بی بی در را بست . به طرفم برگشت و نگاهم کرد . سر برگرداندم و به مرتضی خیره شدم .

– باید برم بی بی .

– کجا؟

– نمیدونم ولی اینجا نمیشه موند ، واسه ام خطر ناکه ، میدونی اگه به گوش بابام برسه ، چی میشه؟

– بابات از کجا میفهمه؟

– آگه یکی از این همسایه ها واسه خود شیرینی هم که شده به این مردیکه ، سالار خان خبر بده من اینجام ، غوغا میشه .

در کنارم نشست و در حالی که اشکهایش را با گوشه چارقدش پاک میکرد گفت:

– آخه کجا بری ، خدایا ببین به چه روزی افتادم اون از پسر ، این از عروسم ، این از وضع شوهرم ، آخه مگه من چه گناهی به درگهت کردم که مستحق اینهمه عذابم؟

مرتضی را که سیر شده بود روی زمین گذاشتم.

– بی بی می گی چی کار کنم؟

با چشمانی که از گریه خیس شده بود گفت:

– همین جا بمون اینجا خونتته ، کجا از اینجا بهتر .

– آگه بابام خبر دار بشه ...

– بابات هیچ کاری نمی تونه بکنه . به خاطر بابات که نمی تونم عروسم و نوه ام رو از خونه بیرون کنم .

– آگه سالار خان بفهمه اینجام همه مونو بیرون می اندازه ، من باید برم بی بی .

– خب بندازه ، اصلا غلط میکنه ، مگه با اونه که بندازه ، من می تونم هر کی که دلم خواست رو تو این خونه بیارم ، اونم نمیتونه هیچ غلطی بکنه .

نگاهی به حاج آقا کردم . طوری افتاده بود که خیال میکردی مرده ، نگاهی به قفسه سینه اش کردم به آرامی بالا و پایین می رفت.

– ولی ما باید بریم بی بی به این سادگی ها هم که شما می گی نیست.

– تو فکر می کنی به سادگی که تو میگی کار درست میشه؟ آخه کجا میخوای بری ، قوم و خویش درست و حسابی که نداریم . از دوست و آشنام که خبری نیست.

ناگهان چیزی در ذهنم درخشید لبخند روی لبم نشست . صدایی در وجودم طنین انداخت.

((هر وقت بیای در خونه من به روت بازه .))

چشمانم برق می زد . نگاهی به بی بی انداختم .

– ولی دوست و آشنای قابل اعتماد دارم .

– کجا ؟

– صغری خانم و مش اوستا.

بی بی کمی نگاهم کرد و پرسید:

– اینا کی ان؟

تو خونه قبلی همسایمون بودن ، من و مجتبی اول می خواستیم بریم اونجا ، که نشد . اونجا بهترین جاست . خیالم راحت شد . داشتم دق می کردم .

بی بی با ناباوری به من خیره شده بود . بلند شدم و گفتم:

– بی بی دیدی خدا هنوز به فکر ماست ، دیدی !

چادرم را سرم کردم و همانطور خطاب به خودم گفتم:

– چرا اول یادم نیومد ، بهترین و مطمئن ترین جای عالم همون جاست . دیگه نباید از این بابت غصه بخورم ، صغری خانم ، اگه منو ببینه حتما کلی خوشحال میشه .

– کجا دختر ، کجا با این عجله ؟

مرتضی را در آغوش گرفتم و گفتم:

– باید عجله کنیم بی بی ، الان سر و کله بقیه همسایه ها پیدا می شه ، همشونو که همیشه دست به سر کرد.

کنار حاج آقا زانو زدم و آهسته صدا زدم .

– حاج آقا.

عکس العملی نشان نداد .

– خوابه .

ایستادم ، بی بی هم ایستاد و چادرش را سر کرد .

– شما کجا؟

– باهات میام حد اقل بدونم کجا هستی .

– حاج آقا ؟

– فعلا خوابه ، تورو که سپردم ، زود بر می گردم.

ساک را برداشت .

– شما زحمت نکشین ، می برمش .

– تو بچه رو نگه می داری یا ساک رو؟ راه بیفت.

پا به ایوان که گذاشتم ، حیاط در سکوت فرو رفت .بی آنکه به هیچکس نگاه کنم پا به حیاط گذاشتم ، بار نگاه دیگران را به خوبی احساس میکردم .کسی به طرفم آمد و گفت:

– صنوبر جون حالت چطوره ؟

سر بلند کردم . مریم خانم ، با دستهای از هم گشوده به من نزدیک شد و مرا در آغوش کشید .

– چه عجب ، ما چشممون به جمالت روشن شد . بینم این بچه اته ؟ بینمش.

قنداق رو عقب کشیدم و گفتم:

– ببخشید ، ما عجله داریم .

از کنار مریم خانم که با بهت ایستاده بود رد شدیم . دالان باریک را رد کردیم ، به سرعت اضافه کردم . بی بی پشت سرم گفت:

– یواشتر دختر جان ، منم باید بهت برسم .

به طرف بی بی برگشتم .

– شرمنده بی بی ، حواسم نبود ، اسباب زحمت شماست ، بی بی می خواید نیاید .

– راه بیفت ، هنوز اونقدرم پیر نیستم .

لبخندی زدم و همپای بی بی راه افتادم

باز هم محله های آشنای قدیمی ، محله هایی که سالها در آنها نفس کشیده بودم . بزرگ شده بودم . زندگی کرده بودم و خاطره ساخته بودم . همه چیز مثل سابق بود شفاف و زلال . خانه ها هنوز در کنار هم سر جای شان نشسته بودند . بچه ها در کوچه بازی می کردند و زنها دور هم جمع شده بودند و غیبت می کردند . آسمان هنوز آبی بود و زمین خاکستری ، هنوز هم فریاد بچه ها ، دل انگیزترین نوای موسیقی این محل بود . پشت در خانه قدیمی و خاطره ساز ایستاده بودم .

- اینجاست ، بی بی ، رسیدیم .

- خداروشکر من که از پا افتادم .

در را فشار دادم . باز شد . خود را عقب کشیدم و گفتم:

- بفرمایی ، بی بی .

وارد حیاط شد ، پشت سر بی بی داخل شدم . خانه هنوز همان خانه بود . دیوارها ، حیاط ، باغچه همه چیز سر جایش بود . آدمها ، این آدمها بودند که تغییر کرده بودند . چهره هایی که نمی شناختم . سرها به طرف ما چرخید . برایم مهم نبود چه کسانی به ما خیره شده اند و نگاههای کنجکاویشان پوست ما را می درید . مستقیم به طرف اتاق صغری خانم رفتم و به در کوبیدم . کسی گفت:

- نیست ، رفته بیرون .

به طرفش برگشتم .

- اگه صغری خانم رو می خوای یه ساعت دیگه پیداش می شه .

- کجاست ؟

- نمی دونم ، هر جایی ممکنه باشه .

- مش اوستا ؟

- شوهرش ؟ اوه اونو که خدایامرزه ، الان کفنشم پوسیده .

پاهایم سست شد . چشمانم سیاهی رفت . به سنگینی گفتم:

- کفنش پوسیده ؟

زن دیگری گفت:

- شما از فامیلاشونید .

بی بی به جای من جواب داد :

- بله .

پشت در نشستیم و به گریه افتادم . بی بی در کنارم نشست و سعی کرد ساکت کند . همه در اطرافمان حلقه زدند .

- بسه صنوبر ، اتفاقیه که افتاده .

- شما که گفتید فامیلید . چطور خبر نداشتید شوهرش مرده ؟

- یه چند وقتی ازشون بی خبر بودیم .

- این دختره چیکاره اشه اینقدر گریه می کنه ؟

بی بی اعتنایی نکرد . مرتضی در آغوشم به گریه افتاده بود .

- بسه دیگه ، بین بچه ترسید ، داره گریه می کنه .

– کی مرد ؟

یک نفر در آن میان جواب داد .

– نمی دونیم ، ما که اومدیم مرده بود .

بی بی پرسید :

– صغری خانم کی میاد ؟

– هر وقت کارش تموم بشه .

با تعجب گفتم:

– کار ؟ مگه سر کار می ره ؟

– آره .

– چه کاری ؟

– خوب هر کاری باشه . باید یه جوری خرجشو در بیاره .

گریه ام شدت گرفت ، بی بی مرتضی را برداشته بود و سعی داشت ساکتش کند . همه ایستاده بودند و در سکوت نگاهم می کردند . کم کم گریه ام آرام شد . بچه را گرفتم تا شیر دهم .

همسایه ها متفرق شدند و با هم به صحبت ایستادند . از نگاههایی که به من می کردند می توانستم بفهمم در مورد من صحبت می کنند . بی بی در کنارم نشست .

– چیکار باید بکنیم ؟

– من می مونم بی بی ، می مونم ، چاره ای ندارم .

لحظات برایم به تلخی می گذشت . مرتضی به آرامی در آغوش بی بی خفته بود . با نگاه حیاط و دیوارها را می کاویدم . خاطرات گذشته مثل پیچک به دورم می پیچید و مرا خلسه می برد . مادرم را می دیدم که بر روی حوض خم شده و لباس آب می کشید . رقیه خانم با فیس و افاده از داماد جدیدش که یک سیگار فروش است تعریف می کند . صغری خانم با آن چادر گلدارش در گوشه ای نشسته و از روزهای خوش قدیم یاد می کند .

همه در ذهنم جاری شده بودند . صدای فریاد های مادرم هنوز در گوشم بود و صدای گریه های خواهر ها و برادرهایم . خودمان را می دیدم که در گوشه ای کز کرده ایم و مش اوستا برای بردنمان می آمد . شبهای خانه آنها گرمترین شبهای ما بود . بچه ها دور مش اوستا را می گرفتند و او برایشان شعرهای قدیمی می خواند . من کنار صغری خانم می نشستم و آرام آرام گریه می کردم . او سرم را در بغل می گرفت و زیر لب پدرم را نفرین میکرد . صدای سلام دسته جمعی زنان مرا به خود آورد . صغری خانم پیر و شکسته وارد حیاط شد . ایستادم . بغض در گلویم نشسته بود .

– مهمون داری صغری خانم .

سر بلند کرد و نگاهمان کرد . از تعجب بر جا خشکش زد . با قدمهایی لرزان به طرفش رفتم . قطرات اشک به روی گونه هایم دوید آغوشش را باز کرد . در میان بازوانش جای گرفتم و به هق هق افتادم . او هم گریه می کرد ، با صدای بلند ، همه دورمان حلقه زده بودند و با چشمان پرسشگر نگاهمان می کردند . سرم را میان دو دست گرفت و از سینه اش جدا کرد . لبخندی به تلخی زدم .

– می دونی چقدر وقته منتظر تم ، چرا اینقدر دیر اومدی ؟

- شرمنده ام صغری خانم ، اما قول میدم دیگه نرم .
- خوش اومدی ، به خونه خودت خوش اومدی .
- بی بی که پشت سرم ایستاده بود گفت:
- سلام .
- سلام خانم .
- نگاهی به بی بی انداختم . صغری خانم با چشم از من می پرسید کیست؟
- بی بی ، مادر شوهرمه .
- صغری خانم نگاهم کرد . لبخندی زد و گفت:
- مبارک باشه ، بی معرفت ، بی خبر می ری ، ترسیدی صغری خانم بفهمه .
- سر به زیر انداختم و گفتم:
- قصه اش درازه ، نمی دونید چقدر حرف تو دلم تلنبار شده .
- مرتضی را از بی بی گرفتم و با لبخند گفتم:
- پسرم مرتضی است . ببین چه خوشگله .
- بچه را به طرف صغری خانم گرفتم . برق امیدی در چشمانش درخشید . انگار نور زندگی دوباره به آنها برگشته بود .
- انگار جان تازه ای یافته بود .
- بی بی آهسته زیر گوشم گفت:
- صنوبرمه دارند نگاهمان می کنند ، بهتره برویم .
- صغری خانم که متوجه شده بود ، رو به همسایه ها کرد و گفت:
- ببینم اینجا چه خبره ، برین سر خونه زندگیتون ، مگه شما کار و زندگی ندارین .
- و روبه من و بی بی ادامه داد:
- بفرمایید ، بفرمایید . حتما خیلی وقته منتظرید ؟
- همانطور که به طرف اتاق صغری خانم می رفتیم ، گفتم :
- نه خیلی .
- شرمنده بی بی شما را هم پشت در نگه داشتم .
- اختیار دارید خانم ، ما شرمنده ایم که سر زده امیدیم .
- صغری خانم در را باز کرد . وارد اتاق شدیم همه چیز تغییر کرده بود . دیگر از آن جلال و شکوه سابق خبری نبود .
- فرش نخ نما ، ظرفهای پراکنده ، پرده های رنگ و رو رفته . انگار دزد تمام وسایل قیمتی را از این خانه برده بود .
- کنار بی بی نشستیم . صغری خانم سراغ چراغ رفت تا آن را روشن کند .
- خب چرا شوهر تو نیاوردی ، ترسیدی بیاریش خونه فقیر فقرا ؟
- سر به زیر انداختم . نگاهم کرد .
- چیزی شده ؟
- به گریه افتادم ، به طرفم آمد و مرا در آغوش کشید .
- بمیرم برات صنوبر .

- وقتی بابام خواست زوری بدتم به یکی همسن خودش ، یکی که نمی تونست آب دماغش رو بالا بکشه ، حاج آقا واسه مجتبی عقدم کرد و شبونه فرار کردیم .خیلی خوشبخت بودیم ، همون روز که دردم گرفته بودیم ،خبرشو واسم آوردن ، رفته بود زیر ماشین .
- صغری خانم همپای من و بی بی گریه می کرد .
- تعجب می کنم چطور بابام اینجا دنبالمون نیومده .
- صغری خانم اشکش را پاک کرد ، چشمهایش از شدت گریه سرخ شده بود .
- نه نیومد ، اون بابای مست تو فقط فکر خرابی و بد مستی خودش بود . اگه شما ها جلو چشماش پر پر می زدین ککش نمی گزید ، کار خوبی کردی از جلوش در اومدی ، مشتی همیشه می گفت این صنوبر جربزه اشو داره حق این مرد رو بذاره کف دستش .
- سر به زیر انداختم .
- مش اوستا ، خدا بیامرز دش ، از پدر برام عزیزتر بود .
- تو می دونی ؟
- بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
- از همسایه ها شنیدم ، چطور شد ؟ اون که خوب بود .
- از زمسون نتونست در بیاد . تو کوچه پاش لیز خورده بود و افتاده بود تو یه چاله پر آب . وقتی اومد خونه لباسش خیس آب بود . سرما تو تنش موند و امونشو برید . رفت و من با بدبختی تنها موندم . از صغری خانم رسیدم به صغری کلفت . دار و ندارم رفت . آبرو و اسمم رفت . حالام که روزگارمو می بینی .
- بی بی با لحن دلجویانه ای گفت:
- خدا بزرگه خواهر ، باید امیدت به اون باشه .
- اگه امیدم به اون نبود که تا حالا استخونامم پوسیده بود .
- مرتضی به گریه افتاد .
- حتما گشنه اس .
- نه صغری خانم تازه شیرش دادم .
- ساک لباسها را در آورد و کهنه اش را عوض کردم . صحبت بین بی بی و صغری خانم گل انداخته بود .
- صغری خانم کهنه رو که شستم کجا پهن کنم .
- نمی خواد بشوریش ، بذار خودم می شورمش .
- نه نه ، خودم می شورمش .
- اون طنابی که کنار دیوار ، همه کهنه بچه هاشونو اونجا پهن می کنن . همون طناب همیشه گی .
- لبخندی زدم و گفتم:
- یادم اومد .

از اتاق بیرون رفتم . کهنه را شستم و پهن کردم . به اتاق برگشتم ، بی بی آماده رفتن بود .

– می خوای بری بی بی ؟

– هر چی من بهش می گم حالا به شب رو بد بگذرون می گه نه ، تو به چیزی بهش بگو .

– گفتم که حاج آقا حال ندارن ، ایشالله از این به بعد زیاد مزاحم می شیم .

– این حرفا چیه ، این جا خونه خودتون ، قدمتون سر چشم .

بی بی رو به من کرد و گفت:

– فردا میام بریم اثاثاتو بیارم .

سر به زیر انداختم .

– نه بی بی .

– واسه چی ، بذاریم اونجا بمونه که چی ؟

– بجای ختمی که واسه مجتبی گرفتند ورش داشتن .

زیر چشمی نگاهی به بی بی کردم .

– وای که چه جور آدمایی پیدا می شن ، پول دو تا جعبه خرما اونقدر می شه ، از حلقومشون بیرون می کشم .

– نه بی بی ، دوتا تیکه اثاث ارزش نداره که به خاطرش خودمونو سبک کنیم .

– آخه ، اونجوری فکر می کنن ..

میان حرفش دویدم و گفتم:

– فدای یه تار موی مرتضی ، اون اثاثا وفاشون رو نشون دادن ، بذار بمونه واسه اونا .

بی بی سکوت کرد . لحظاتی بر جای ایستاد و گفت:

– فردا میام یه سر بهتون می زنم .

کمی اندیشید و ادامه داد :

– اگه حاجی حالش بهتر بود .

بی بی را تا کنار در همراهی کردیم .

– دیگه زحمت نکشید خودم می رم .

– زحمتی نیست ، حالا تا دم در باهاتون میام .

– نه تو رو خدا ، شرمنده می شم . خودم راهو بلام ، شمام خسته و کوفته ، با اون پا دردتون .

– هر جور راحتی .

صغری خانم کنار مرتضی برگشت . نگاهم را به چشمان بی بی دوختم . اشک در چشمانش جمع شده بود .

– خیالتون راحت باشه ، صنوبر دختر منه ، عزیز منه .

– خیالم که راحتی ، جون شما و جون صنوبر .

– جونش سلامت .

اشکش را پاک کرد و رو به من ادامه داد .

– مرتضی سپرده دستت ، اگه حاجی بهتر شد فردا میام .

– بی بی ...

– بله ، بگو دخترم .

– هیچی بی بی ، مواظب خودتون باشین .

لبخند محزونی زد و سر تکان داد و از در بیرون رفت . بغض تلخی در گلویم جمع شد . به طرف صغری خانم رفتم و در کنارش نشستم . اشک به روی گونه هایم غلطید .

– گریه می کنی ، تا اینجا هستی نمی خوام اشکاتو ببینم .

گونه هایم را با پشت دست پاک کردم و به سختی لبخند زدم .

صبح روز بعد با صدای گریه مرتضی چشم باز کردم . نگاهی به اطراف کردم . قوری بر روی چراغ بود . سفره نیمه

پهن بود . استکان تمیز کنار سفره آماده بود ، اما از صغری خانم خبری نبود . فکر کردم شاید در حیاط باشد .

مرتضی را بغل گرفتم تا شیرش بدهم . شیرش را که خورد ، بلند شدم و از شیشه در به بیرون نگاه کردم . همان چهره های نیمه آشنای دیروزی دور هم جمع شده بودند و می گفتند و می خندیدند .

هر چه چشم چرخاندم صغری خانم نبود . نگاهی به پسرم کردم . برای خودش آرام بازی می کرد . از اتاق بیرون رفتم . تمام سرها به طرفم چرخید . سعی کردم حالتی صمیمی به خود بگیرم :

– سلام .

تک تک جواب سلام مرا دادند . صداها آرام تر شد . به خوبی می فهمیدم مرکز گفتگوها من هستم . کنار حوض رفتم و دست در آب فرو بردم . از آب سرد مورمورم شد . مشتی آب به صورتم زدم . خنکای آب لذتبخش بود . کسی گفت:

– مهمون صغری شدید ؟

– اومدم که بمونم .

– اون زن که رفت مادرت بود ؟

– مادر شوهرم بود ، ولی برای من حکم مادر رو داره .

– ای بابا ، مادر شوهر کجا ، مادر کجا ، زهرشرو نخوردی که ببینی چه هلاهلویه این مادر شوهر .

– من نزدیک دو ساله عروسشتم ، از گل نازکتر به من نگفته .

– من من که بعید می دونم کسی اسمش مادر شوهر باشه و زبونش شیرین باشه .

– شوهرت کجاست ؟ ناراحت نمی شه تنها اومدی ؟

سر به زیر انداختم و به آرامی گفتم:

– نه ، فکر نکنم .

ایستادم و ادامه دادم :

– ببخشید ، بچه ام تنهاست می ترسم گریه کنه ، با اجازه .

به اتاق برگشتم . پسرم هنوز آرام با خودش بازی می کرد . سر سفره نشستم و چای ریختم . نمی دانستم صغری خانم کجا رفته ، خدا خدا می کردم زودتر برگردد . صبحانه را خوردم . رختخواب را جمع کردم . اتاق را تمیز کردم و منتظر صغری خانم نشستم . نزدیک ظهر برگشت .

– سلام .

– سلام مادر .

– کجا بودی صغری خانم ؟

– شرمندتم ، حتما تنهایی حوصله ات سر رفت .

نگاهی به اتاق کرد و گفت:

– منو شرمنده کردی ، چرا زحمت کشیدی خودم می کردم .

– صغری خانم ، اگه فراره با هم زندگی کنیم ، تعارف نداشته باشیم بهتره ، من که کاری نکردم .

چادرش را در آورد ، نشست . پاهایش را دراز کرد و همانطور که آنها را می مالید گفت:

– به چند جا از قبل قول داده بودم ، باید می رفتم . ببخش تنها موندی .

شرمنده شدم ، خجالت می کشیدم به چشمان صغری خانم نگاه کنم .

– بی بی نیومد ؟

– نه ، از صبح منتظرشم . دل نگرانم .

– به دلت بد نیار ، بعد از ظهر حتما میاد ، آخ .

از درد چهره در هم کشید .

– چی شد صغری خانم ؟

در حالیکه پاهای خود را می مالید گفت:

– چیزی نیست ، این درد پا امونمو بریده .

– دکتر رفتی !؟

– ای دختر ، ما فقیر بیچاره ها دکتر نمی شناسیم . پای منم با دوا درمون درست بشو نیست .

– صغری خانم ، بعد از ظهر خودم می برمتون دکتر .

– نه مادر جون ، دکنتر رفتن پول خرج کردنه ، دکنتر چی می خواد بگه ؟ کار نکن ، اونم که نمی شه.

سر به زیر انداختم و ساکت شدم . لحظاتی چند به همین منوال گذشت .

– پاشم ، پاشم یه چیزی درست کنم ، تو دختر تنبل که هیچی درست نکردی .

بازویش را کشیدم و گفتم:

– نه دیگه ، کار واسه شما بسه ، خودم یه چیزی درست می کنم ، شما فقط امر کنید .

در چشمانش خیره شدم و با لحن قاطعی گفتم:

– دیگه نمی خوام اجازه بدم شما کار کنید ، وقت استراحتتون رسیده .

صغری خانم لبخنی زد و گفت:

– اگه کار نکنم که باید با باد هوا شکمونو سیر کنیم .

– اصلا اینطور نیست .

ایستادم و قاطعانه گفتم:

– از فردا من می رم سر کار .

– تو؟!

نشستم و در حالیکه چشم در چشمان ناباور صغری خانم دوخته بودم گفتم:

– فکر می کنید از عهده اش بر نمی یام ؟

چهره در هم کشید و در حالی که اندوهی تلخ در صدایش جاری بود ، گفت:

– فکر می کنی که چی شده ، صغری باید بمیره که بذاره مهمونش بره سر کار . من اجازه نمی دم کار کنی .

دستش را گرفتم . به تندى نگاهم کرد . بند دلم پاره شد ، اما من تصمیم را گرفته بودم .

– وقتی بهم می گین مهمون احساس غریبی می کنم . احساس می کنم زیادی ام .

حالت چهره اش عوض شد .

- خدا منو مرگ بده اگه یه همچین منظوری داشته باشم .
- خدا نکنه ، فقط ...
- به میان حرفم دوید .
- من منظورم این بود که تو عزیز منی و من نمی ذارم که بیرون کار کنی .
- صغری خانم ، آخرش که چی ؟ بالاخره خودم باید خرجم رو در بیارم ؟
- تو هنوز جوونی دختر ، می دونی چقدر گرگ هست ، چقدر کثافت هست ، گیریم که تو رفتی سر کار ، چه کاری واسه دختر بچه ای مثل تو پیدا می شه ، اونم با یه بچه کوچولو ؟
- مرتضی رو نمی برم ، البته اگه شما نگهش دارین .
- من ؟ بچه مادر می خواد ، تازه مرتضی که شیر خودتو می خوره /
- کاری پیدا می کنم که لابلاش بتونم بهش شیر بدم . اگه پول خوبی گیرم اومد به شیرخشک عادتش می دم ، تازه پیش شمام خیالم راحت که براش مثل یه مادر می مونی .
- صغری خانم خیره خیره نگاهم کرد .
- من باید برم سر کار ، نمی خوام سر بار شما باشم .
- آخه کی گفته تو سر بار منی ؟ اصلا مگه بچه آدم سر بار آدم میشه ؟
- من قصد دارم برم سر کار ، شما یا کمکم می کنید یا تنهایی راه می افتم تو کوچه و خیابونا دنبال کار .
- استغفرالله ، تو مثل اینکه افتادی سر لج ، فردا که مادرشوهرت بیاد و تف بندازه تو صورت منو بگه من عروسمو سپرده بودم به تو ، تو بی غیرت فرستادیش بره کار کنه ، من چی جوابشو بدم ؟
- جواب اون با من ، بازمشکلی هست ؟
- دختر دنیا پر گرگه ، اگه بری بیرون تیکه پارت می کنن .
- من از گرگا نمی ترسم صغری خانم ، نمی ترسم ، کمکم می کنید ؟
- تو نمی خوای به هیچ صراطی مستقیم بشی ، سر دنده لج افتادی .

به طرف مرتضی خیز برداشتم و او را در مقابل چشمان صغری خانم گرفتم .

– ببینش ، من در مقابلش مسئولم ، واسه تأمیت زندگیش ، واسه به دست آوردن آرزوهاش ، آرزوهای مجتبی ، واسه خودم ، واسه اینکه بزرگ شد نگاه بی بابا بزرگ شدن همینه دیگه ، لج نیست ، یه هدفه ، تا همیشه که نمی شه به شما تکیه داشت ، یه روز بالاخره باید روی پاهای خودم وایستم ، شاید اون روز رسیده باشه .

مرتضی را در آغوش کشیدم ، صدایم را پایین آوردم و ادامه دادم :

– صغری خانم ، شما سعی اتو کردی ، حالا نوبت منه ، وقتشه که استراحت کنی و با نوه ات سرگرم باشی .

اشک در چشمانش نشستنه بود . نگاهم کرد . لبخندی زد . لبخند زد و سر تکان داد .

– کمکم می کنید ؟

– اگه کمکت نکنم چیکار کنم ؟

دست دراز کرد و مرتضی را از آغوشم بیرون کشید .

تمام بعد از ظهر چشم به راه بی بی بودم . دلم بدجوری شور می زد . چندبار تصمیم گرفتم سری به آنها بزنم ، اما هر بار می اندیشیدم ، شاید به محض رفتن من بیاد و نباشم . صغری خانم سعی می کرد اضطرابش را پنهان سازد اما در عمق نگاهش نگرانی را می خواندم . مدام دلداری ام می داد و وعده می کرد حتما تا قبل از رسیدن تاریکی میاد . لشکر سیاه شب ، نیزه داران خورشید را به عقب می راند اما از بی بی خبری نبود .

– نگران نباش ، حالش از طرف شما راحت بوده ، نیومده .

– امکان نداره ، بعد از مرگ مجتبی این اولین باره که بی بی به ما سر نزده .

– فردا حتما میاد ، من مطمئنم .

– اگه نیاد چی ؟

– ای بابا ، اینقدر به دلت بد نیار . شاید برایش کاری پیش اومده .

– اگه حال حاج آقا بدتر شده باشه ؟

– اه ، بسه دیگه ، نشستنی آسمون و ریسمون می بافی و نفوس بد می زنی ، فردا میاد .

– اگه نیاد خودم می رم اونجا .

— باشه ، اگه نیومد برو .

آنقدر نگران بی بی بودم که کار را فراموش کرده بودم . تا نزدیکی های صبح در رختخواب غلت می زدم . هوا هنوز تاریک بود که خوابم برد . صبح که بیدار شدم ، صغری خانم نبود . نگاهی به ساعت کردم . چیزی به ظهر نمانده بود . از خودم عصبانی شدم که چرا اینقدر خوابیده ام و از صغری خانم عصبانی تر که بیدارم نکرده بود . پتوی مرتضی را کنار زدم سر جایش نبود ، دلم هری ریخت . به سرعت از جا برخاستم و از اتاق بیرون آمدم . صغری خانم در میان حلقه زنان نشسته بود و با شیشه به مرتضی شیر می داد .

— سلام .

سرها به طرف من چرخید ، صغری خانم لبخند زد و در حالیکه بلند می شد گفت:

— خب تنبل خانم ، اگه هر روز اینقدر بخوابی که نمی شه .

با چهره ای که از شادی منبسط بود به طرفم آمد و در مقابلم ایستاد و صدایش را پایین آورد و ادامه داد :

— فکر کنم ار همین امروز به شیر خشک عادتش بدم بهتره ، تو هم زودتر صبحونه ... نه ناهار بخور که بعدازظهر کلی کار داری .

صورت مرتضی را با انگشت نوازش کردم و به آرامی گفتم :

— چشم .

دست و صورتم را شستم و با سرعت به اتاق رفتم . صغری خانم رختخوابها را جمع کرده بود و سفره را انداخته بود .

— شرمنده ام ، دیشب خوابم نمی برد ، دیر خوابیدم ، دیرم بیدار شدم .

فهمیدم ، چند دفعه بیدار شدم ، از نفسات معلوم بود که بیداری ، واسه همینم دلم نیومد بیدارت کنم .

— از بی بی خبری نشد ؟

صغری خانم کاسه اشکنه را در مقابلم گذاشت و گفت :

— نه ، ولی امروز حتما میاد .

— اگه نیاد چی ؟

— دوباره شروع کردی صنوبر ، میاد .

در حالی که تمام حواسم پیش بی بی و حاج آقا بود غذایم را تمام کردم . سفره را جمع کردم و هرچه صغری خانم اصرار کرد نگذاشتم ظرفها را بشورد . آنها را شستم و اتاق را جمع و جور کردم . در کنار مرتضی نشستم و مشغول بازی با او شدم . صغری خانم در کنارم نشست . کمی این پا و آن پا کرد . نگاهش کردم در چشمانش حرفی نشسته بود . نگاه نگرانی داشت .

– چیزی شده ؟

– باید ... باید ... به چند جا سر بزنی .

– واسه چی ؟

– واسه کار ، خودت گفתי کمکت کنم ، راستش من تنها کاری که بلام و می تونم به تو بگم که بکنی رختشویی و کلفتیه ، به ده ، دوازده خانواده هستن که من کاراشونو می کنم . به چند تاشون گفتم امروز می رم رختاشونو بشورم . یعنی هر هفته همین موقع می رم . شرمنده اتم صنوبر .

بلند شدم .

– کجاها باید برم ؟

– همین دور و بر ، اون خون سفیده ، سه تا کوچه پایین تر ، یادت که هست .

– همون خونه سفیده که اکبر خله زد شیشه شو شکست ؟

– آره بارک الله ، همون . خونه سادات خانم ، می دونی کجاست ؟

– آره یادمه ، هنوز زنده اس ؟

– اه زبونتو گاز بگیر ، سیده گناه داره .

سر به زیر انداختم و سرخ شدم . صغری خانم که پشیمانی ام را دید ، دوباره ادامه داد:

– یکیش خونه بهادر قلی خانه ، البته فروختنش به یه خانواده فیس و افاده ای تازه به دوران رسیده ، هر چی بهت گفتن محل نذار ، فکر می کنن مملکتو خریدن . بدبختای ندید بدید .

سکوت کرد ، کمی اندیشید و گفت :

– نه دیگه کسی نمونده ، همین سه جاست .

سر به زیر انداخت ، قطرات اشکی که به روی گونه هایش دویده بود می دیدم . چادرم را سرم کردم . به طرف مرتضی رفتم و گونه اش را بوسیدم . احساس کردم دل کندن از او برایم مشکل است . برای یک لحظه از اینکه چنین پیشنهادی را داده بودم پشیمان شدم . می خواستم چادرم را از سر بردارم . همیشه با خود اندیشیده بودم اگر مجتبی بیرون نرفته بود و اگر آنقدر اصرار نمی کردم بروم ، هیچگاه او را از دست نمی دادم . حالا در کنار پسرم نشسته بودم و می ترسیدم تنهایش بگذارم . در دلم ##### بود ، انگار بر سر دوراهی رفتن و فنا شدن مانده باشم ، گیج و سست شده بودم . دلم می خواست نروم . صدای صغری خانم مرا به خود آورد . – صنوبر اگه می خوای زود برگردی ، باید زود بری .

یک بار دیگر گون پسرم را بوسیدم و بلند شدم .

– آدرسا که یادت هست ؟

– اون ساختمون سفیده ، خونه سادات خانم ، خونه بهادر قلی خان با اون آدمای تازه به دوران رسیده اش .

– نباید راضی می شدم بری سر کار .

صورتش را بوسیدم و با لبخند گفتم :

– من خودم خواستم ، اینجوری برای همه بهتره .

نگاهی به مرتضی کردم . صغری خانم که معنی نگاهم را فهمیده بود گفت :

– می خوای من برم ؟

خیره نگاهش کردم .

– مراقبش باشید زودی میام .

– اصلا نگران نباش ، مثل تخم چشمم مراقبشم .

از اتاق بیرون رفتم و با قدمهایی سریع از حیاط خارج شدم . پشت در حیاط که رسیدم بغضم ترکید . با دو دست محکم جلوی دهانم را گرفتم تا صدایم در نیاید . لحظاتی به دیوار تکیه دادم ، به زحمت مانع ریزش اشکهایم شدم . صورتم را پاک کردم و با قدمهایی سست به راه افتادم .

بالاخره به آن کوچه رسیدم . خانه با نمای سفید رنگ در مقابل چشمانم درخشید . دلم به طپش در آمده بود . دستهایم می لرزید . پاهایم سست شده بود . زبانم سنگینی می کرد . تا مقابل در حیاط افتان و خیزان خودم را پیش بردم . پشت در ایستادم و نفس عمیقی کشیدم . چشمهایم را بستم . نفسم سنگین شده بود و بالا نمی آمد . سعی کردم خود را تسکین دهم . به زحمت دستم را بالا آوردم و چند ضربه به در کوفتم . دلم مثل دل گنجشکی که در

قفس باشد در سینه ام بالا و پایین می رفت . در یک آن تصمیم گرفتم برگردم . قدمی به عقب برداشتم . در با صدای نرمی باز شد . دختر بچه ای با موهای فر و چشمانی دریده در آستانه در نمایان شد . هول کرده بودم . با صدایی لرزان گفتم :

– سلام .

– بزرگترا که سلام نمی دن .

به خودم آمدم ، نگاهش کردم . کسی از داخل حیاط گفت :

– کیه بهار ؟

در حالیکه به من زل زده بود جواب داد :

– نمی دونم حرف نمی زنه .

– خوب پپرس .

– شما کی هستین ؟

– به مادرت بگو اومدم رختارو بشورم .

از همان مقابل در فریاد زد :

– مامان می گه اومدم رختارو بشورم .

یک خانم تپل و سفید با موهای کوتاه و فر ، پشت سر دخترک ظاهر شد . با تعجب نگاهم کرد .

– سلام .

– سلام ، بله ؟

– برای شستن رختا اومدم .

– نه خانم ، ما خودمون یه نفر رو داریم که واسه رختشویی میاد .

سر به زیر انداختم و با شرمندگی گفتم :

– می دونم ، صغری خانم ، من بجاش اومدم .

– خانم ، صغری مگه نمیاد تو ؟

با فریاد جواب داد :

– صغری نیست ، یه نفر دیگه رو فرستاده .

کمی سر تا پای مرا نگاه کرد .

– من کلفت جوون نمی خوام ، به صغری ام گفته بودم .

دلم لرزید ، با چشمانی ملتمس نگاهش کردم . نفرت در چشمانش موج می زد .

– بیا تو ، ولی این دفه اول و آخره ، دوست ندارم پات به این خونه باز بشه .

همانطوری که داخل حیاط می رفت ادامه داد :

– بابام رو یه کلفت مثل تو از دست ننه ام درآورد . چشمتو درویش کن ، کارت رو بکن و برو .

پشت سرش وارد حیاط شدم . با عصبانیت نگاهم کرد . کنار حوض که رسیدیم ایستاد .

– همین جا باش ، لباسا رو می یارم ، بشور و برو .

– خانم کی بود ؟

سر بلند نکردم . به سرعت از من فاصله گرفت و شوهرش را با خود به داخل ساختمان برد . احساس کردم دلم شکست . طوری با من رفتار می کرد انگار جانی ام و برای بر هم زدن بساط عیش و خوشی اش آمده ام . در جا ایستاده بودم اما در درونم آشوبی به پا بود . چیزی در مغزم فریاد می زد ، نایست ، برو ، فرار کن . پاهایم در زمین فرو رفته بود و نگاهم سنگهای کف حیاط را می کاوید .

– تو چرا بالا رو نگاه نمی کنی ؟

سر بلند کردم . بر چشمانم پرده اشک نشسته بود . – توام مثل صغری خانم بلدی برام قصه بگی ؟ نشستم و خیره نگاهش کردم . کمی به من خیره شد و رفت . زن با یک بغل لباس برگشت و آنها را در مقابلم روی زمین ریخت .

– لگنک اونجاست ، زود تمومش کن می خوایم بریم بیرون .

بلند شدم و به آرامی گفتم :

– بله خانم .

لگن را آوردم و رختها را خیس کردم . هوای سرد پاییز بر جانم نشسته بود . آب سرد دستهایم را کرخ کرده بود . دندانهایم به هم می خورد . احساس کردم نوک بینی ام از سرما تیر می کشد . دختر کوچولوی صاحبخانه روبرویم نشسته و به من خیره شده بود . رختها انگار تمامی نداشتند . بازوهایم درد گرفته بود و انگشتانم قدرت نداشت . سرما دو چندان از نیرویم می کاست .

– بهار پاشو بیا تو بینم .

دخترک در حالی که چشم از من بر نمی گرفت به داخل ساختمان رفت . رختها که تمام شد احساس کردم از یک کوه بالا رفته ام . بازوهایم آنقدر درد می کرد و انگشتانم آنقدر کرخ شده بود که تحمل اندیشیدن به کار دوباره را نداشتیم . آخرین لباس را که روی بند پهن کردم زن صاحبخانه به طرفم آمد . چادرم را از دور کمرم باز کردم . یک دو قرانی کف دستم گذاشت و گفت :

– به صغری خانم بگو خودش بیاد یا وکیل نفرسته .

– بله .

در را پشت سرم بست احساس کردم از زندانی با اعمال شاقه آزاد شده ام . نای حرکت نداشتیم اما هنوز دو خانه دیگر مانده بود . با قدمهایی خسته به راه افتادم . دو کوچه را رد کردم . خانه سادات خانم را به یاد داشتم . وسطهای کوچه به خانه اش رسیدم . انگشتانم هنوز کرخ بود و به زحمت چند ضربه با کف دست به در کوبیدم ، می دانستم باید مدتی را به انتظار بایستم . در که به رویم گشوده شد اضطراب در وجودم نشست . ترسیدم با سادات خانم روبرو بشوم . خودم را عقب کشیدم .

– کیه ؟

نمی خواستم خودم را معرفی کنم ، اما چاره ای نبود ، در حالیکه رنگ باخته بودم و صدایم می لرزید گفتم :

– سلام سادات خانم .

کمی نگاهم کرد .

– بله ؟

– من به جای صغری خانم اومدم ، واسه کارا .

- صغری خانم کجاست نکنه مریضه ؟
- نه ، مریض که نه ، به کم پاش درد میکنه ، من به جاش اومدم . اجازه می دین پیام تو ؟ خودش را عقب کشید .
- بیا تو .
- وارد حیاط شدم پشت سر سادات خانم به راه افتادم ، انگار مرا نشناخته بود . من هم ترجیح دادم ناشناخته بمانم .
- چه کارایی باید بکنم ؟
- صغری بهت نگفته کارت چیه ؟
- هول کردم و سرافکنده گفتم :
- نه ، یعنی یادم رفت ازش بپرسم .
- کارای خونه ، هر چی که خودت می دونی . از جارو کردن و گرد گیری و ظرف و رخت ، منم میرم سر نماز . کار را رو کردی بیا اون اتاق تهی ، کارت دارم .
- به راه افتاد . هنوز هم مثل سابق بود . تنها زندگی می کرد و وقتش را با خواندن نماز و قرآن می گذراند . نگاهی به اطراف کردم همه جا تمیز بود . نمی دانستم چه کار کنم . راه آشپزخانه را پیش گرفتم و مشغول کارشدم . بیشتر از یک ساعت بود که مشغول تمیز کردن بودم ، خانه را برق انداخته بودم . آنقدر سرگرم کار بودم که گذر زمان را فراموش کردم .
- کارم که تمام شد دلم هری ریخت . به یاد پسرم افتادم . وقت شیرش بود . پشت در اتاق سادات خانم رفتم و به آرامی در زدم .
- بیا تو .
- در را گشودم . کتاب دعا در دستش بود .
- تموم شد ؟
- بله ، اگه اجازه بدین من برم .
- بلند شد و به طرفم آمد ، دست در جیب پیراهنش کرد و یک تومان کف دستم گذاشت .
- سلام منو به صغری خانم برسون .
- چشم .
- به سرعت از خانه اشان بیرون رفتم و به سوی خانه خودمان به راه افتادم . هر لحظه بر سرعتم می افزودم . دیگر در حال دویدن بودم . نفهمیدم چگونه خود را به خانه رساندم . به حالت دو از حیاط گذشتم . همه با تعجب نگاهم می کردند . در اتاق را گشودم و خودم را داخل اتاق انداختم . مرتضی در آغوش صغری خانم بود .
- سلام .
- با تعجب نگاهم کرد .
- کارت تموم شد ؟
- نه ، به جا مونده ، اومدم به بچه شیر بدم .
- مرتضی را از آغوش صغری خانم بیرون کشیدم و بوسیدم .
- سلام مامان ، فدات بشم ، دلم به ریزه شده بود .

- اوضاع چطور بود ؟
- مشغول شیر دادن به مرتضی شدم .
- خوب ، فقط اون خانومه ، اسمشو نفهمیدم ، گفت دیگه نرم ، مادر بهار رو میگم .
- رقیه خانم ، واسه چی ؟
- گفت بهتون بگم ، آدم جوون نمیخوام .
- سر به زیر انداختم .
- می ترسه شوهرشو ازدستش بیرون بیارم .
- زنیکه ، جهنم که نمی خواد ، حالا اون مفرنگی زردنیو تحفه اس که از دستش در بیارن ؟
- دست در جیب کردم و پولهایی را که گرفته بودم در مقابل صغری خانم گذاشتم .
- این چیه ؟
- پیش شما باشه خیالم راحت تره ، خرج خونه .
- پولها رو با دست پس زد .
- مال خودته ، من ورش نمی دارم .
- صغری خانم ، ما دستمون تو یه کاسه اس ، مال من و شما نداره ، این واسه خرج خونه اس .
- باعث شرمندگی منه .
- دوست ندارم دیگه اینجوری بگین ، من واسه شکم خودم کار می کنم فقط مال شما که نیستید .
- اینکه خرج منم افتاده رو دوشت چی ؟
- شما عزیز منی ، وظیفه امه .
- مرتضی را در آغوش صغری خانم رها کردم . می خواستم از در بیرون بروم که برگشتم و پرسیدم :
- بی بی نیومد؟
- نه ، ولی میاد ، هنوز وقت هست .
- اگه امروز نیاد ، فردا حتما میرم اونجا .
- از در خارج شدم و به طرف خانه سوم به راه افتادم . برای رفتن عجله داشتم . کوچه ها را به سرعت رد کردم . پشت در خانه سابق بهادر قلی خان که رسیدم نفس نفس می زدم . کمی بر زانوهایم خم شدم . چند نفس عمیق کشیدم .
- حالم که به جا آمد چند ضربه به در کوفتم و منتظر ایستادم . لحظاتی طول کشید و در با صدای خشکی باز شد .
- سلام .
- در مقابلم پسر نسبتا جوانی ایستاده بود که پشت لبش تازه شده بود . شاید سن و سال مرا داشت ، با چشمان پف کرده ، عرفگیر و پیژامه به تن داشت . سرم را پایین انداختم . سنگینی نگاهش را حس می کردم و بوی سیگاری که
- می داد .
- بله ؟
- من به جای صغری خانم اومدم . واسه شستن رختها .
- نوه اشی ؟
- بله .

- بیا تو .

خودش را کنار کشید . سر افکنده وارد شدم . پشت سرش به راه افتادم . هراز چند گاهی به عقب بر می گشت و نگاهم می کرد .

- صغری خانم نگفته بود یه همچین نوه ای داره .

چیزی نگفتم . کنار حوض که رسیدیم ایستاد . به طرفم برگشت .

- رختا تو اون اتاقه ، صغری خانم همین جا می شورتشون . بقیه چیزارم خودت پیدا کن .

- فقط رختاس ؟

- نمیدونم .

کمی اندیشید .

- شاید کار دیگه ای هم باشه .

سر برگرداند و به راه افتاد . هنوز دو قدم بیشتر نرفته بود که ایستاد و به طرف برگشت و با نیشخند گفت :

- اگه بخوای کار دیگه ای هم هست .

لحنش طوری بود که چندشم شد . ایستاده و با نیشخند به من زل زد . نمی دانستم چه باید بکنم .

- کارت رو بکن ، اگه کاری بود صدات می کنم .

برگشت و به طرف ساختمان به راه افتاد . کریه ام گرفته بود . از خودم بدم می آمد و از این کاری که می کردم . هوا

رو به سردی شب رفت و من سرمای آدمها را بیشتر احساس می کردم . در حالیکه قطرات اشک روی صورتم سر می

خورد مشغول شستن رختها شدم . پسر جوان خانه پشت پنجره ایستاده بود و نگاهم می کرد . سیگاری گوشه لبش

بود . صورتش گاه پشت دود پنهان می شد اما نگاهش بعد از محو شدن دود همچنان مرا تحت نظر داشت . همه چیز

نشان از آن بود که کسی در خانه نیست . ترس بر وجودم نشسته بود . رختها را به سرعت می شستم و می خواستم

هر چه زود تر کارم را تمام کنم .

پسر جوان از پشت پنجره کنده شد و در آستانه در خانه دست به سینه ایستاد . دیگر سیگار نمی کشید . نگاهش

دریده و گستاخ بود . زیر فشار نگاه او دستپاچه بودم . حرکاتم عصبی بود حال خودم را نمی فهمیدم ، می خواستم

هرچه زودتر بروم .

- چته ؟ انگار عجله داری ؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

- بله آقا .

قدم به قدم پیش آمد .

- اصلا شبیه به صغری نیستی ، نوه پسری یا دختریش ؟

- خانم خونه نیست ؟

- نه بابا ، خیالت تخت ، هیچ کسی نیست . مگه نمی بینی دارم از آزادی لذت می برم . نگفتی نوه دختریش یا

پسریش ؟

- دختریش .

- عجیبه صغری هیچ وقت نگفته بود بچه داشته .
- کنار حوض نشست . نگاه بی شرمش را به من دوخت . حالا دیگر کارها و حرکاتم بیشتر عصبی و پریشان می نمود . بوی تند سیگار آزارم می داد . از اینکه اینقدر به من نزدیک است می ترسیدم . در دل آرزو کردم زودتر کارم تمام شود .
- حیفه دختری مثل تو کلفتی کنه .
- تصمیم گرفتم جوابش ندهم . با خود اندیشیدم شاید اگر با او حرف نزدم ، دست از سرم بردارد . دست در آب فرو کرد :
- ووی چه سرده ، دختر تو که یخ می زنی .
- زیرچشمی نگاهش کردم . دستش را زیر بغلش فرو برده بود .
- چند سالته ؟
- سکوت کردم ، رختها را تند و تند آب می کشیدم .
- مگه کری ؟ چند سالته ؟
- ترسیدم .
- هفده سال .
- از من به سال بزرگتری ، بابا دستخوش ، حالا سرت چرا اینقدر پایینه – می ترسی نیگات کنم ؟
- بدون اینکه نگاهش کنم و در حالیکه سرخ شده بودم ، جواب دادم :
- آقا من باید به کارم برسم .
- خوب ، من که چیزی نگفتم ، راستش منم می خوام به کارم برسم .
- خوب برین برسین .
- نه ده ، آخه کار من اینجاست .
- قلبم به طپش افتاده بود . ترسی سوزان در درونم شعله می کشید . دستهایم می لرزید . تنم داغ شده بود ، نفسم ، بینی و اطراف دهانم را می سوزاند . دیگر نمی فهمیدم آیا اصلا رختها را آب می کشم یا نه .
- مردم از بس پیر و پاتال دیدم . الان به چند وقتی که به فکر افتاده تو سرم ، منتهی تا حالا پا نمی داد . امروز که تو رو پشت در دیدم ، فکر کردم اونیکه خواستم با پای خودش اومده ، حالیه که ، البته خرجش هر چی باشه رو چشمم ، فقط کاری کن که ...
- دیگر چیزی نمی شنیدم ، اشک روی گونه هایم می لرزید و از زیر چانه ام فرو می چکید . رختها را نیمه کاره رها کردم و بلند شدم ، او هم بلند شد . به طرف در به راه افتادم .
- کجا ؟
- اهمیتی ندادم و به راه افتادم . دوید و در مقابلم ایستاد .
- کجا ؟
- صورتش را از پشت پرده اشک محو و تار می دیدم .
- خونه .
- کارت که هنوز تموم نشده ، رختا رو نصفه کاره گذاشتی . برگرد هر وقت تموم شد به سلامت .

برگشتم و مشغول آب کشیدن شدم . دست به سینه ایستاده بود و نگاهم می کرد . رختها را روی بند پهن کردم و به طرف در راه افتادم .

— کجا ؟

— رختا که تموم شده ، خودتون گفتید ...

به میان حرفم دوید ...

— من قبلش یه چیز دیگه هم گفتم .

دستش را به طرف چادرم آورد ، خودم را عقب کشیدم .

— دیوونه شدین آقا ؟

— چند وقته .

قدمی به طرفم آمد ، یک گام به عقب برداشتم .

— فرار نکن به خدا خرجش هر چی باشه می دم .

ترس در سراسر وجودم موج می زد . دلم داشت از دهانم بیرون می افتاد . نگاهش طوری بود که مو را به تن سیخ

می کرد . بوی عجیبی می داد . بوی عرق تن ، بوی تند سیگار .

— من احتیاج ندارم می فهمی چی می گم ؟

به طرف در دویدم . پشت سرم شروع به دویدن کرد . در را باز کردم و خود را داخل کوچه انداختم و شروع به

دویدن کردم . تمام مسیر را در حالیکه به شدت گریه می کردم تا خانه دویدم . به کوچه خودمان که رسیدم دلم آرام

شد . سر کوچه ایستادم . کوچه پر بود از زنانی که در کنار هم نشسته بودند . با خود اندیشیدم اگر مرا در آن

وضعیت ببینند چه خواهند گفت ، سعی کردم مانع ریزش اشکهایم بشوم . چادرم را مرتب کردم ، صورتم را پاک

کردم و با قدمهایی شمرده اما لرزان ، در حالیکه سرم را به شدت پایین گرفته و صورتم را پشت چادر پنهان کرده

بودم ، وارد کوچه شدم . نگاهها مرا می پایید و پشت سرم پیچ بلند می شد . با آنکه نگاهی به کسی بکنم از میان

آنان گذشتم و وارد خانه شدم . یک راست به سوی اتاق صغری خانم خانم به راه افتادم .

— اومدی مادر ؟

به طرف صدا برگشتم . صغری خانم در حالیکه مرتضی را در بغل داشت کنار بقیه همسایه ها نشسته بود .

— سلام .

— سلام ، خسته نباشی . برو تو منم اومدم .

بلند شد . در را باز کردم و وارد اتاق شدم . چادرم را آویزان کردم و روی زمین دراز کشیدم . بغض تلخی در گلویم

نشسته بود . صغری خانم که وارد اتاق شد نیم خیز شدم .

— راحت باش دختر ، خسته شدی ؟

دوباره دراز کشیدم .

— نه ، نه زیاد .

— چته ، صدات چرا گرفته ؟

— چیزیم نیست ، مرتضی چطورره ، اذیتت که نکرد ؟

— پاشو بینم ، صدات چرا گرفته ، گریه کردی ؟

به زحمت بغضم را فرو خوردم و گفتم :

– نه ، هوا سرد بود ، شاید چاییدم .

– پاشو ببینم .

نشستم .

– چشات چرا سرخ شده ، کسی بهت چیزی گفته ؟

– نه صغری خانم ، چیزی نیست .

– رنگ رخساره خبر می دهد از سر ضمیر ، معلومه چیزی نیست .

بغضم شکست ، بنای گریه را گذاشتم ، به طرفم آمد و سرم را در آغوش کشید .

– چی شده صنوبر ؟ تو چته ؟ کسی بهت حرفی زده ؟

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم .

– نه صغری خانم ، به خدا چیزی نیست ، دلم گرفته .

سکوت کرد . نگاهی به مرتضی کردم . گریه ام را فرو خوردم .

– از بی خبری نشد ؟

– نه .

– فردا صب می رم سراغش .

مرتضی را در آغوش گرفتم و مشغول نوازش کردن موهایش شدم .

روز بعد ، زودتر از همیشه بیدار شدم . صغری خانم صبحانه را آماده کرده بود . صورتم را شستم و سر سفره نشستم

. صغری خانم استکان چای را در مقابلم گذاشت .

– شما می تونید مواظب مرتضی باشید ، من برم یه سر به بی بی بزنم و زودی میام ؟

– آره که می تونم ، خیالت راحت باشه .

صبحانه را خوردم و شیر مرتضی را هم دادم . او را در آغوش صغری خانم گذاشتم . گونه اش را بوسیدم و در حالیکه

انگشت به موهای نرمش می کشیدم گفتم :

– خیلی زود میام .

– نگران نباش ، مواظبشم .

چادرم را سر کردم و به سرعت به راه افتادم . باید هرچه زودتر برمی گشتم . در تمام مسیر دل نگران چیزی بودم .

حسی غریب به من می گفت باید منتظر یک فاجعه باشم . از اتومبیل که پیاده شدم قدمهای سست شده بود . به

زحمت پیش می رفتم . دلم نمی خواست هیچگاه به آن خانه برسم . پشت در که رسیدم دلم لرزید . در را فشار دادم

. دالان در سکوت فرو رفته بود . از حیاط کوچک رد شدم . قدمهای سنگین شده بود . دالان باریک را رد کردم و

وارد حیاط بزرگ شدم . کسانی که در حیاط در حال رفت و آمد بودند لباس سیاه به تن داشتند . دلم هری ریخت . با

ناباوری نگاهشان کردم . صدایی گفت :

– صنوبر .

به دو به طرف اتاق بی بی رفتم و در را باز کردم . بی بی روی یک زیلوی رنگ و رو رفته ، در لباس سیاه نشسته بود . سرش را به دستش تکیه داده و به نقطه نامعلومی خیره شده بود .

- بی بی .

به سنگینی سرش را چرخاند و نگاهم کرد . خود را در آغوش انداختم و با صدای بلند گریستم . همسایه ها پشت در جمع شده بودند و نگاهمان می کردند . من گریه می کردم و بی بی هنوز به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود . یکی دو نفر وارد اتاق شدند و مرا آرام کردند .

- بی بی ، بی بی چت شده ؟

مریم خانم دستم را گرفت .

- صنوبر .

نگاهش کردم . صورتش خیس اشک بود .

- چی شده مریم خانم ؟

- چیزی نیست ، دکتر گفت مرگ پسرش ، بعد اونم شوهرش روش تأثیر بد گذاشته ، گفت باید مراقبش بود و تقویتش کرد .

- کی مرد ؟ چه جوری ؟ اون که ..

گریه امانم نداد جمله ام را کامل کنم .

- همون روز که تو رفتی ، بی بی که برگشت ، همین که رفت تو اتاقشون ، جیغ و داد راه انداخت ، رفتیم دیدیم تموم کرده .

- چرا منو خبر نکردین ؟

- ما تو رو از کجا باید پیدا می کردیم .

- اسباب و اثاثیه چی شد ؟

- هر کی طلبکار بود اومد یه تیکه اشو برد .

- لعنتیهای لاشخور ، همشون کثافتن .

به طرف بی بی رفتم . این خانه دیگر جای ماندن نبود .

- بی بی جان ، پاشو ، پاشو بریم .

مریم خانم بازویم را گرفت .

- کجا ؟

به تندی نگاهش کردم . دستش را عقب کشید . زیر بازوی بی بی را چسبیدم و بلندش کردم . در سکوت به دنبال کشیده می شد . از میان نگاههای کنجکاو جمعیت گذشتیم . قبل از اینکه از حیاط بزرگ خارج شویم ، بی بی ایستاد و نگاهی به حیاط کرد . همه ایستاده بودند و گریه می کردند . بی آنکه حرفی بزند دوباره به راه افتاد .

صغری خانم ، بی بی را که در لباس سیاه دید همه چیز را فهمید . به طرفمان آمد . بی بی را در آغوش کشید و به

گریه افتاد . من هم گریه می کردم . همسایه ها در اطرافمان جمع شده بودند . بی بی بدون هیچ عکس العملی

ایستاده بود و به روبرو زل زده بود . با هم به داخل اتاق رفتیم . صغری خانم که متوجه رفتار غیر عادی بی بی شده بود با چشم به طرف بی بی اشاره کرد .

- دکتر گفته شوکه شده ، هول کرده ، نمی دونم .

- حالا چه جوری خوب می شه ؟

- والله می گفتن دکتر گفته باید تقویت بشه ، باید خودم ببرمش دکتر ببینم چی می گه .

زنگی مسیر خود را ادامه می داد و ما در بین موجهای آن گرفتار شده بودیم . بیشتر از سه ماه بود که با صغری خانم زندگی می کردیم . پنج ماه از مرگ مجتبی می گذشت . پاییز جای خود را به زمستان می داد . مرتضی سرما خورده بود . بی بی هنوز هم در وهم خود گرفتار بود . به شدت تصمیم داشتم او را پیش دکتر ببرم اما نتیجه تمام کارهایم صرف خرید خورد و خوراک و پوشاک می شد . درد پای صغری خانم بیشتر شده بود . دستهایم به خاطر کار زیاد و سرمای آب ترک خورده بود و درد می کرد و کار کردن را برایم مشکل کرده بود .

هر روز صبح زود از خانه بیرون می رفتم . از این خانه به آن خانه ، از اینجا به آنجا ، بعضی با ترحم نگاهم می کردند ، برخی به تمسخر ، عده ای از کارم راضی بودند و شماری بر من ایراد می گرفتند . بعضی همسر یا پسر جوانشان را بهانه می کردند و عذرم را می خواستند و برخی دیگر مرا بچه می پنداشتند و بیرونم می کردند .

نگاههای مردان جوان خانواده ، پوستم را می خراشید . همه ، طوری نگاهم می کردند که انگار من برای هم آغوشی با آنان به این خانه پای گذاشته ام . از کلفت بیش از رسیدگی به امور خانه انتظار داشتند . گاه از خودم چندشم می شد . از اینکه برای لقمه ای نان بخور و نمیر نگاههای هرزه آنان را تحمل می کردم .

- صنوبر کارت که تموم شد بیا بالا کارت دارم .

- چیکار آقا ؟

- کلفت اینقدر پررو ، بگو چشم و حرفم نزن .

- صنوبر جون ، تو خواب کردن آدما رم بلدی ؟

- صنوبر ، من احتیاج دارم با یه نفر سرم رو گرم کنم . تو باشی بهتره ، خانم نمی فهمه ، بیرون از خونه واسه ام بیا گذاشته .

- صنوبر ، دوستانم قراره جمع شن دور هم ، گفتم که رقاوشون با من ، تو که بلدی برقصی ؟

- صنوبر ...

همیشه در مقابل آنان ایستادگی کرده بودم . از ماندن با مردان خانه ، ولو برای دقائقی پرهیز داشتم و همیشه از جانب صاحبان خانه در مظان اتهام رابطه داشتن با همسرانشان بودم .

برای شیر دادن مجبور بودم مسافتهای زیادی را بروم و برگردم . این رفت و آمد ها و کار کردن با آب سرد ، باعث می شد همیشه بدنم درد کند و خسته باشم . وقتی به خانه می رسیدم از زور خستگی قدرت بازنگه داشتن چشمهایم را نداشتم . مرتضی را کم و کمتر و فقط موقع شیر خوردن می دیدم .

- کارت تموم شد صنوبر ؟

- بله خانم .

دو قران کف دستم گذاشت .

- دو روز دیگه مهمون دارم بیا .

– چشم خانم .

پسر جوان خانواده لای در را باز کرده بود و نگاهم می کرد . خانم پشت به او ایستاده بود و او را نمی دید . سعی کردم نگاهش نکنم . با دست اشاره کرد کاری را بهانه کنم و به اتاقش بروم . اهمیتی ندادم .

پر خانم اجازه می دین من برم .

– برو ، دو روز دیگه یادت نره .

پرویز ، پسر جوان خانواده که بی تفاوتی مرا دید ، بیرون آمد و با عصبانیت گفت :

– صنوبر ، تو اتاقم آشغال ریخته ، قبل از رفتن جمعش کن .

نگاهی به خانم انداختم .

– جمعش کن .

– بله خانم .

با قدمهایی سست وارد اتاق شدم . روی تختش نشستم . صدایش را آرام کرد .

– مگه بهت اشاره نکردم بیا .

سکوت کردم و مشغول جمع کردن تکه کاغذهایی که روی زمین ریخته بود ، شدم .

– جواب دوستانو چی بدم ، می یای واسمون برقصی یا نه ؟

کاغذها را جمع کردم و بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم .

– با توام کر که نیستی ؟

– نه آقا .

– نه آقا چی ؟

– کر نیستم .

– خدا رو شکر ، خوب چی شد ؟

– نه آقا .

– نه ، یعنی چی ؟

از اتاق بیرون رفتم . پشت سرم بیرون آمد .

– هی با توام .

خانم با اضطراب وسط سالن حاضر شد .

– چه خبره ؟

چادرم را سر کردم و رو به خانم گفتم :

– با اجازه .

پرویز پشت سرم فریاد کشید :

– تو یه کلفتی ، نه بیشتر ، دیگه حق نداری تو این خونه بیای .

در حالیکه اشک در چشمانم حلقه بسته بود ، از در حیاط خارج شدم و به طرف خانه به راه افتادم .

وارد اتاق که شدم بی بی مثل همیشه در گوشه ای نشسته بود . سرش را به دستش تکیه داده و به نقطه ای نا معلوم خیره شده بود . مرتضی در گوشه ای خوابیده بود . صغری خانم کنار مرتضی نشسته بود و در حالیکه از درد صورتش مچاله شده بود پاهایش را می مالید . تا مرا دید خودش را جمع و جور کرد .

– سلام .

– سلام مادر ، اومدی ؟

– اومدم به مرتضی شیر بدم .

کنارش نشستم و دستم را روی پیشانیش گذاشتم . داغ بود .

– هنوز تب داره ، باید ببرمش دکتر .

– نه مادر جون ، دکتر نمی خواد . با شیر خودت بدنش رو بشور ، خودم خوبش می کنم .

دست زیر پتو مرتضی بردم تا بلندش کنم . چهره ام در هم رفت .

– آخ .

– چی شد ؟

دستم را بیرون کشیدم و در مقابل چشمانم گرفتم . دستم پینه بسته بود و مکان پینه های کف دستم ترک خورده بود .

– چی شده ؟

دستم را مقابل صغری خانم گرفتم .

– بی انصافا ، اونقدر ازت کار کشیدن که دستات آش و لاش شده .

لبخندی به تلخی زدم .

– مهم نیست ، باید زندگی کرد .

به روی مرتضی خم شدم تا شیرش بدهم ، دهانش داغ داغ بود .

– بی بی امروز چطوره ؟

– مثل هر روز ، تغییری نکرده .

– اگه مجتبی بود ، هیچ وقت اینطوری نمی شد .

– وای ، وای خدایا .

به صغری خانم نگاه کردم ، پاهایش را می مالید و چشمهایش را به هم فشار می داد . گریه ام گرفته بود . سینه

مرتضی به شدت خس خس می کرد ، شیرش را خورد . کف دستم مور مور می شد . پاهایم ذوق ذوق می کرد . فکر

اینکه تا لحظاتی دیگر دوباره باید دست در آب سرد فرو ببرم عذابم می داد . بلند شدم .

– داری می ری ؟

– بله .

نگاهی به اتاق کوچکمان کردم . آدمهای اتاق را به دقت گذراندم . بی بی پیر و شکسته با خطوط چهره ای که هر روز

عمیق تر می شد ، در دوردستها به دنبال گننده اش می گشت . صغری خانم با پاهایی که دیگر یارای ایستادن

نداشت . مرتضی که باید مرد زندگی من می شد . از اتاق بیرون رفتم . ذهنم خالی بود . به آرامی شروع به حرکت

کردم . از در بیرون رفتم و برعکس مسیر همیشگی را پیمودم . صورت پرخط و چروکیده بی بی ، چهره مچاله شده صغری خانم و صورت جوانی مرتضی در ذهنم لحظه به لحظه ورق می خورد .
پوقتی به خودم آمدم کنار خیابان ایستاده بودم و ماشینی مقابل پایم توقف کرده بود . در را باز کردم و سوار شدم .

- کجا برم خانم ؟

خیره نگاهش کردم . به عقب برگشت و نگاهم کرد .

- کجا برم ؟

دستم را به طرف دستگیره بردم .

- نه بشین بابا ، فهمیدم کجا باید برم .

به راه افتاد . آینه را تنظیم کرد . نگاهی از آینه به من انداخت .

- زود شروع کردی ؟ تو که هنوز بچه ای .

چیزی در ذهنم منفجر شد و با صدایی لرزان گفتم :

- نگه دارید .

- ما که داریم می ریم ، گفتم که می رسونمتون .

لحن کلامش تنم را لرزاند ، فریاد کشیدم :

- نگه دار .

دستم را به طرف دستگیره بردم و در را باز کردم .

- خب ، چته ، نیگه می دارم ، فکر می کنی نوبرشو آوردی ؟

کنار خیابان ایستاد ، پیاده شدم ، صدایش را پشت سرم می شنیدم .

- هی ، فکر نکن نوبری ، مثل تو ، تو خیابونا پره .

بی توجه به او به راه افتادم . نمی دانستم به کجا می روم . دوباره صورتهای بی بی و صغری خانم و مرتضی در ذهنم بالا و پایین می رفت . به طرف خیابان کشیده می شدم . کنار پیاده رو ایستادم . ماشینها از کنارم رد می شدند ، چراغ می زدند ، ترمز می کردند ، بوق می زدند و می گذشتند .

یک اتومبیل بدون هیچ چراغ و بوق زدنی ترمز کرد . دستم به طرف دستگیره رفت . احساس آرامش می کردم .

صورت مرتضی در مقابل چشمانم بود می دیدمش که بزرگ می شود ، مرد می شود . در را باز کردم و سوار شدم .

- کجا بریم ؟

نگاهش کردم . خنده ای کرد و به راه افتاد .

چیزی در ذهنم به صدا در آمد . صورت مرتضی را می دیدم که دور و دورتر و کوچک و کج و معوج تر می شود .

نگاههای خیره بی بی و صغری خانم را می دیدم و چهره در هم مجتبی را . برای یک لحظه با خود اندیشیدم ، آیا این

تمام آنچه بود که خواسته من از زندگی است ؟ بی اختیار دستم به طرف دستگیره در رفت . با صدایی که در گلویم

خفه شده بود گفتم :

- نگه دار .

از آینه نگاهی به من کرد و پوزخندی زد . اشک در چشمانم جمع شده بود . با صدایی لرزان دوباره گفتم :

- نگه دارید .

— پشیمون شدی ؟

با تمام قدرتی که داشتم فریاد کشیدم :

— نگه دارید .

متعاقب آن در را باز کردم . به سرعت اتومبیل را به کنار خیابان کشاند و متوقف کرد . در را باز کردم و بیرون

پریدم . صدایش را پشت سرم شنیدم که فریاد زد :

— هی کثافت ، فکر کردی کی هستی ؟

پا به فرار گذاشتم ، با تمام قدرتم می دویدم . بدون اینکه متوجه اطرافم باشم . فقط می خواستم فرار کنم . می خواستم تا آخر دنیا بدم . به جایی که هیچ کس نباشد . بغض سختی گلویم را می فشرد و اشک پهنای صورتم را پوشانده بود .

به خودم که آدم پشت درخانه سادات خانم ایستاده بودم . کمی ایستادم و نفسی تازه کردم . نگاهی به اطراف انداختم . کوچه در سکوتی مرگبار فرو رفته بود . سعی کردم بغضم را فرو بخورم . صورتم را با پشت دست پاک کردم و چند ضربه به در کوفتم . سر به زیر انداختم تا سادات خانم چشمهای سرخ و صورت خیس را نبیند . مثل همیشه لحظاتی طول کشید تا در باز شد . بدون اینکه سرم را بلند کنم گفتم :

— سلام ، شرمنده ام دیر شد .

صدای مردانه ای گفت :

— سلام ، خواهش می کنم .

با تعجب سر بلند کردم . مرد جوانی روبرویم ایستاده بود . با چشمهایی مشکلی ، صورتی کاملا مردانه ، موهایی که از بغل گوشها کمی به سفیدی می گرایید . در حدود سی و پنج ساله و یا بیشتر به نظر می رسید . فکر کردم اشتباه آمده ام ، بهت مرا که دید لبخندی زد و گفت :

— خونه سادات خانم ، امرتونو بفرمایید .

— سادات خانم تشریف دارن ؟

— بله بفرمایید .

خودش را کنار کشید . کمی ایستادم . ابروهایش را بلال کشید و گفت :

— بفرمایید .

وارد حیاط شدم . سادات خانم ، روی ایوان ایستاده بود . با همان چادر سفید گلدار همیشگی . دیدنش آرامم کرد .

— سلام ، سادات خانم .

— سلام ، دیر کردی ، نگرانت شدم .

اشک در چشمانم حلقه زد .

— بفرمایید بالا .

سر به زیر انداختم و در حالیکه با تمام قدرت سعی می کردم مانع ریزش اشکهایم شوم گفتم :

— نه آقا ، شما بفرمایید .

— حالتون خوب نیست ؟

پشتم را به طرفش کردم و گفتم :

– چرا ، خوبم .

به طرف آشپزخانه به راه افتادم . حالم اصلا خوب نبود . سرم گیج می رفت و حالت تهوع داشتم . دلم می خواست دراز بکشم و چشمهایم را ببندم و وقتی آنها را باز می کنم ، مجتبی در کنارم نشسته باشد . تمام آنچه ساعتی پیش اتفاق افتاده بود ، در هزارتوی مغزم تکرار می شد و عذابم می داد . اینکه من چه می خواستم بکنم ، اینکه زندگی مرا تا کجا کشانده بود و اینکه سرنوشت مرا در کجا رها کرده قلبم را می فشرد . اشک پهنای صورتم را پوشانده بود . فکر اینکه اگر رفته بودم چگونه مرتضی را در آغوش می گرفتم ، در آغوشی که جایگاه گناه باشد گلویم را می فشرد . در افکارم غرق بودم که صدایی از پشت سرم گفت :

– خسته نباشی .

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم :

– سلامت باشید .

– شما حالتون خوبه ؟

– بله آقا .

– صدات که چیز دیگه ای می گه .

– نه آقا .

– یعنی این گرفتگی و لرزش صدا دروغه ؟

– بله آقا .

– گریه ام که نمی کنی ؟

دلم لرزید . اما خونسردی ام را حفظ کردم و جواب دادم :

– نه آقا .

– غیر از بله آقا و نه آقا چیز دیگه ای هم بلدی ؟

گریه مجال حرف زدن را از من گرفت . شانه هایم شروع به لرزیدن کرد و هق هق گریه ام بلند شد . خودش را کنارم رساند و گفت :

– ناراحتتون کردم خانم ؟

با سر جواب منفی دادم .

– پس چی شده ؟

با صدایی لرزان و به طحمت جواب دادم :

– چیزی نیست آقا ، دلم گرفته .

– دوست داری در موردش صحبت کنیم .

سربلند کردم و از پشت پرده ای از اشک نگاهش کردم . رو از او برگرداندم و از آشپزخانه بیرون رفتم .

سادات خانم قرآن به دست در گوشه ای از اتاق نشسته بود .

– سلام خانم .

بدون اینکه مگام کند جواب سلامم را داد . مشغول جمع و جور کردن اتاقها شدم .

- صنوبر بیا اینجا .
- اولین بار بود سادات خانم صدایم می کرد . به طرفش رفتم و روبرویش نشستم .
- صنوبر جان ، می خواستم ازت یه خواهشی بکنم .
- امر بفرمایید .
- اگه واسه ات زحمتی نیست یه چند ماهی که پسر من مهمونه ، بیشتر اینجا بیا و به کارا برس .
- فهمیدم غریبه ای که در را برایم گشود ، پسرش بوده است .
- به روی چشمم .
- چشمت بی بلا ، اگه بشه یه کم به کاراش برسی ، ممنونت می شم ، نمی خوام خودش رختاشو بشوره و غذا درست کنه . دو روزه مهمونه می خوام راحت باشه .
- دیگه داری لوسم می کنی .
- به طرف صدا برگشتم . در آستانه در ایستاده بود و دستش را به دو طرف در حایل کرده بود .
- خودم که از دستم بر نیامد .
- منم نمی خوام مزاحم خانم بشم .
- بلند شدم ، در حالی که به طرف در می رفتم ، گفتم :
- من وظیفه امه ، واسه ام زحمتی نیست .
- خودش را کنار کشید و رد شدم . کارها که تمام شد ، از سادات خانم خداحافظی کردم . به رسم همیشه مزدم را داد . پول را که کف دستم گذاشت ، احساس آرامش کردم . با خود اندیشیدم اگر رفته بودم ، پولی که در دستم می گذاشتند اینقدر با ارزش بود ؟ از تصورش پشتم تیر کشید .
- وارد حیاط که شدم دلم برای دیدن مرتضی پر کشید . قدمهایم را تند کردم و وارد اتاق شدم . صغری خانم با دیدنم لبخندی زد و گفت :
- دیر کردی ، پسرت ما رو کشت .
- سلام ، شرمنده ام یه کم طول کشید .
- قنداق را از صغری خانم خانم گفت : رفتم و صورت مرتضی را بوسیدم .
- پسر گلم حالا دیگه اذیت می کنی ؟
- نه مامانش ، تقصیر ماست پسر شدیم ، حوصله خودمونو نداریم ...
- حرفش را نیمه کاره رها کرد . با شرمندگی سر به زیر انداختم و گفتم :
- ما باعث زحمت شما شدیم ، خیلی شرمنده ام .
- نه دختر جان من منظورم این نبود ، گفتم یعنی ... چه جوری بگم ... یعنی .
- به تلخی خندیدم و در حالیکه مرتضی را در آغوش می فشردم گفتم :
- یعنی اینکه پسر من ، مزاحم استراحت و حرفای لب حوضی شماست .
- با سر اشاره ای به بی بی کردم و آهسته پرسیدم :
- بی بی چگونه ؟

صغری خانم نگاهش را به بی بی که آرام نشسته بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود دوخت و با لحنی غمگین گفت :

- مثل هر روز ، زندگی واسه اش شده یه جایی دور که هر چی چشم می چرخونه پیداش نمی کنه .
- دستم را روی پیشانی مرتضی گذاشتم .
- تبش اومده پایین .
- صغری خانم در حالیکه قنداق را از من می گرفت گفت :
- تب منو برده بالا که تبش بیاد پایین .
- بلند شدم و مشغول تهیه شام شدم . صغری خانم با مرتضی بازی می کرد و من در دوردست ترین رویاها غرق بودم .
- امشب چته ؟ اینجا نیستی ؟
- نه اینجا . داشتم فکر می کردم . شما می دونستید سادات خانم یه پسر داره ؟
- امیر ، آره ، ولی خارجه اس ، می گن رفته فرنگ درس مهندسی بخونه .
- اومده صغری خانم ، خونه شون بود .
- مرتضی را زمین گذاشت و روی من براق شد .
- امیر ، تو خودت دیدیش ، کی برگشته ؟
- والله نمی دونم کی برگشته ، ولی خودم دیدمش ، سادات خانم گفت اومده یه چند ماهی مهمونم باشه .
- آخرین باری که دیدمش یه پسر جوونی بود که پشت لبش #### شده بود ، اوه ، یه پونزده سال پیش . رفت که برگرده ، اما موندگار شد . می گفتن اونجا زن گرفته و همون جا تو فرنگ کار می کنه . ببینم زنشم باهاش بود ؟
- من که کسی رو ندیدم ، خودش بود و سادات خانم .
- پس بالاخره اومد . خدا بیامرزه حاج صادق رو ، چه افتخاری می کرد به این امیر ، یه مهندس می گفت ، صد تا مهندس بار الاغ می کرد . وقتی گفتن یه زن خارجی گرفته ، غوغایی به پا کرد که نگو ، می گفت دروغه ، پسرمن زن کافر نمی گیره .
- حالا گرفته بود یا نه ؟
- آخرشم معلوم نشد . تا حاجی نمرده بود هیچ کس جرأت نمی کرد اسم این عروس رو بیاره ، حاجی که مرد سادات خانم رفت تو لاک خودش . مردمم که کاری به کارش ندارن ، آخرشم کسی سر در نیاورد که کار اینا چی شد . سر مردن آقا شم نیومد . می گفتن زنش نداشت ، یه عده ام می گفتن تو اونجایی که کار می کنه ، باید همیشه سر کار باشه . حالا خودت دیدیش ؟
- مرتضی را در بغل گرفتم . دستهایم ذوق ذوق می کرد . سعی کردم او را طوری بگیرم که کمترین فشار را به دستهایم بیاورد .
- آره دیدمش .
- چه ریختی بود ؟
- نگاهی به صغری خانم کردم . چشمهایش برق می زد ، انگار می خواست بزرگترین راز جهان را کشف کند .
- مثل همه مردا ، زیاد نیگاش نکردم ، اصلا چرا باید نیگاش کنم . به نظرم یه کم پر رو اومد .
- حرفی بهت زد ؟

— نه صغری خانم ، این حرفا چیه ؟ یه ریز سوال پیچم می کرد . فکر می کرد عقل کله ، باید از هرچی سر در بیاره .
 یه جووری بود دیگه ، نمی دونم صغری خانم ، مثل همه بود .
 صغری خانم صدایش را پایین آورد و گفت :

— خدا بیامرزه آقا رو ، چقدر این امیر رو دوست داشت . وقت رفتن اومد اینجا دیدنش ، سر به زیر بود و آروم . هر کاری کردم تو نیومد . گفت ، اومدم واسه خداحافظی .
 با گوشه چارقش اشکهایش را پاک کرد .
 — نفهمیدی چند وقته که اومده ؟

— نه ، ولی فکر کنم یه چند روزیه ، دفعه پیش که رفتم سادات خانم چیزی نگفت . فقط یه تومن بیشتر داد . گفتم زیاده ، گفت آدم دست سید اولاد پیغمبر رو رد نمی کنه . خوشحالم بود ، من نفهمیدم واسه چی ، فکر کنم خبر اومدن پسرشو شنیده بود .

بیشتر صحبتهای من و صغری خانم حول محور پسر سادات خانم گذشت . صغری خانم از خاطرات گذشته می گفت ، از مش اوستا و محبت خاصش به این پسر . شام را در محیطی که با گذشته ها رنگ می گرفت خوردیم . خسته بودم . ضعف بر تمام جانم چنگ می انداخت . فردا دوباره یک شروع تکراری بود . رختخوابها را انداختم . کنار مرتضی دراز کشیدم . صدای نفس کشیدنش آرامم می کرد . نیم غلٹی زدم و سعی کردم در تاریکی خطوط چهره اش را تشخیص دهم . به یاد ظهر افتادم . به یاد ظهر افتادم . ستون فقراتم تیر کشید . چشمهایم را بستم و در دل اندیشیدم باید خاطرات زشت و کثیف را دور بریزم و برای پسر هر چه زیباتر ببینم و بخواهم .
 چشمهایم را باز کردم . خورشید داخل اتاق سرک می کشید . اصلا دلم نمی خواست از رختخواب بیرون بیایم . اما زندگی شروع شده بود و من ناچار به تلاش برای بقا بودم . با زحمت بلند شدم .
 — سلام .
 — سلام مادر ، دیگه داشتم می اومدم بیدارت کنم .
 صغری خانم مثل همیشه صبحانه را آماده کرده بود . نگاهی به بی بی کردم . آرام خوابیده بود . دستی به گونه مرتضی کشیدم .
 — تبش اومده پایین . صبح که بیدار شدم ، یه سر بهش زدم .
 نگاهی به صغری خانم انداختم .
 — می خوای ببریمش دکتر ؟
 — نه مادر ، بهتر شده ، دکتر واسه چیشه .
 دنبال بهانه ای بودم که سر کار نروم . احساس کسالت می کردم . تمام استخوانهایم کوفته بود .
 — می خواید خونه بمونم و مراقبتش باشم ؟
 — نگران چی هستی ؟ می بینی که از دیروز خیلی بهتره ، پاشو که صبحونه آماده اس .
 با تأنی از رختخواب بیرون آمدم . وارد حیاط شدم . نسیم خنکی پوستم را نوازش کرد . احساس آرامش کردم . دلم می خواست برای سالها در گوشه ای از حیاط گوشه ای از حیاط می نشستم و فارغ از همه چیز با نسیم بازی می کردم . دستهایم را که در حوض آب فرو بردم ، تنم لرزید . آب سرد ترکهای کف دستم را سوزن سوزن می کرد . آب که به صورتم خورد ، دردم کمی تسکین پیدا کرد . اما هنوز دستهایم اذیتم می کردند .

صبحانه ام را خوردم ، مرتضی را شیر دادم و رهسپار زندگی شدم . روزمرگی شروع شده بود و من رفتم مثل هر روز از کام روزگار لقمه ای برای خانه بیاورم .

تا ظهر به دو خانه سر زدم ، کارها را کردم ، به امور خانه رسیدم و خودم را غرق در رسیدگی به اطراف کردم . به سرعت کارها را کردم تا هر چه زودتر برای شیر دادن به مرتضی بروم . مردها سر کار بودند و نبودنشان به من آرامش می داد . نزدیک ظهر بود که کارم تمام شد . به سرعت و با قدمهای بلند راهی خانه شدم . حس عجیبی داشتم . انگار خانه دور شده بود و سرعت برای رسیدن به کار نمی آمد . برای دیدن مرتضی بی تاب بودم . شاید مرتضی چیزی بود که در ذهنم کوبیده می شد و یا چیز دیگری بود که اینگونه مرا به سوی خانه پیش می برد . تمام مسیر برگشتم را تقریباً به حالت دو پیمودم . در طول راه افکار مختلفی در ذهنم می گذشت که همه به مرتضی ختم می شد .

وارد حیاط شدم و به طرف اتاقمان رفتم . یک جفت کفش مردانه واکس زده پشت در اتاقمان جفت شده بود . با تعجب نگاهی به کفش کردم . به آرامی در را باز کردم و با تانی داخل شدم . از دیدن چهره آشنای پسر سادات خانم ، که گوشه ای نشسته بود و مرتضی را در آغوش داشت تعجب کردم .

– سلام .

صغری خانم با لبخند نگاهم کرد و گفت :

– سلام ، اینم دختر گل من و مادر این گل پسر .

سرش را بلند کرد . لبخند روی لبهایش ماسید . مرتضی را زمین گذاشت و ایستاد .

– سلام ، شما ... اینجا ... صغری خانم ... والله غافلگیر شدم .

– حال سادات خانم چگونه ؟

– خوبه .

– بشین مادر ، زود اومدی صنوبر ؟

نگاهی به بی بی انداختم . در عوالم خودش سیر می کرد . دنیای اطراف برایش یک دور نمای مضک بود .

باورم نمی شد تمام دلشوره ام برای این است که امیر خانه ماست . این امکان نداشت . به دنبال چیز برتری بودم ،

چیزی بالاتر از اضطراب و دلهره دیدن مردی که زن و احتمالاً بچه داشت و به زودی به جایی می رفت که از آنجا

آمده بود . کنار بی بی نشستم . امیر مرتضی را دوباره در آغوش گرفت .

– پسر شیرینی دارید .

نگاهم را به صورت مرتضی دوختم .

– ممنون ، همینطور .

– حیفه که پیشش نباشید ، بچه باید همیشه پیش مادرش باشه .

دستم را برای گرفتن مرتضی دراز کردم و همانطور که او را می گرفتم گفتم :

– گاهی مواقع بچه باید دوری مادرشو تحمل کنه و مادر باید توی این دوری مطلق آب بشه . پسرم حتما میفهمه

مامان مجبوره ، یعنی افتخار میکنه که واسه خاطر اون ...

جمله ام را خوردم . خجالت کشیدم بگویم ((کلفتی می کنه))

زیر چشمی نگاهش کردم . به گلهای قالی خیره شده بود . عمیقاً به فکر فرو رفته بود .

- امیر خان اومده مش اوستا رو ببینه .
- مگه خیر نداشتن مش اوستا مرحوم شده .
- نه ، نمی دونستم .
- مگه سادات خانم نمی دونست ؟
- به مادرم نگفتم میام اینجا ، داشتم رد می شدم گفتم یه سر هم به مش اوستا بزنم . خیلی متاسف شدم وقتی که صغری خانم ، مش اوستا چند ماهی میشه که به رحمت خدا رفتن ، ایشونو مثل پدر خودم دوست داشتم . کسی بهم نگفته بود مش اوستا صاحب دختر شده . من همیشه حالشو جويا بودم .
- نگاه خیره و متعجبم را به امیر دوختم وبا ناباوری پرسیدم :
- مش اوستا ؟
- کمی نگاهم کرد .
- خب شما دیگه ، مگه شما ...
- من ، نه من دخترشون نیستم .
- با بهت به من و صغری خانم نگاه کرد .
- صغری خانم ... الان گفتن .. گفتن که دخترم .
- با لبخند سر به زیر انداختم و گفتم :
- صغری خانم شوخی می کرد .
- اصلا تو واقعا دختر منی ، مگه اینکه خودت نخوای .
- صدای گریه مرتضی بلند شد . گونه اش را بوسیدم و آرام در گوشش گفتم :
- آروم پسر گلم ، باشه ، یه کم تحمل کن .
- گشنه اس ، از صبح تا حالا شیرش ندادی .
- از خجالت سرخ شدم و سر به زیر انداختم . امیر که درک کرده بود وجودش تا حدودی مرا آزار می دهد بلند شد .
- با اجازه صغری خانم .
- ناهار بمون مادر .
- نه ، متشکرم ، مادرم تنهاست . تا وقتی که اینجام بهش قول دادم ناهار رو با هم بخوریم .
- بی اختیار پرسیدم :
- مگه می خواین برگردین ؟
- از سوالم خجالت کشیدم . در دل به خودم لعنت فرستادم و خودم را سرزنش کردم .
- لبخندی زد و جواب داد :
- بله می خوام برگردم .
- مرتضی گریه میکرد . صغری خانم امیر را بدرقه کرد . و من مشغول شیر دادن به مرتضی شدم . صغری خانم که به اتاق برگشت به شعف در کنارم نشست و با صدایی که لرزش نا محسوسی از هیجان داشت گفت :
- چقدر با محبت ، وقتی شنید مش اوستا مرده ، اشک تو چشماش جمع شد ، کلی با هم صحبت کردیم .
- پرسیدم :

— زن و بچه اش را آورده یا نه ؟

خندید و گفت :

— هنوز عزبه ، چه حرفا که پشت سرش نزدن . خدا بیامرزه باباشو تا روز آخر میگفت بچه اش پاکه ، زن فرنگی نداره . می گفت دوباره می خواد برگرده .

چشم به مرتضی داشتم که با ولع خاصی شیر می خورد . حرفهای صغری خانم را یک خط در میان میشنیدم . اما او همین طور با هیجان حرف می زد و از امیر تعریف می کرد .

— دیدی چی گفت ، می خواد برگرده . می گفت سادات خانم کلی ناراحته . میگه نره ، اما پسره پاشو کرده تو یه کفش که نه ، اینجام چند تا کار بهش گفتن ، میگه نه . میگفت می واد سادات خانم رو راضی کنه بیره ، می گفت دلش اینجاست ، اما اونجا باشه بهتره ، دلبستگی فقط مادرشه ، نمی دونم چی چی اونجا بهتره ، دیدی صنوبر ماشاءالله چه قد و هیكلی به هم زده ؟

نگاه خیره ام را به صغری خانم دوختم . نگاهم به روی صورت سرد بی بی لغزید که به نقطه نامعلومی خیره شده بود .

— نمی دونم دم در چی می خواست بگه ولی حرفشو خورد . مثل خدایامرز باباشه ، همونجور سرزنده و مردم دار . برعکس سادات خانم که سال تا سال باهاش حرف نزنه باهات حرف نمی زنه ، حاجیم مثل این بود ، اونقدر با همه می گفت و می خندید که مردم شیفته اش بودن .

مرتضی را زمین گذاشتم و مشغول انداختن سفره شدم . صغری خانم یکریز و با هیجان حرف می زد . تمام مدت ناهار خوردن را صغری خانم از امیر تعریف کرد و من فقط لبخند زدم و سر تکان دادم . غذا که از گلویم پایین رفت بلند شدم و گونه مرتضی را بوسیدم و به صغری خانم گفتم :

— سعی می کنم زود بیام .

— نگران نباش ، مراقبشم .

سر تکان دادم و از اتاق خارج شدم . همسایه ها دور هم جمع شده بودند . با دیدن من لبخندی زدند . خودم را جمع و جور کردم و با صدایی که شنیده شود گفتم :

— سلام .

جواب سلامم را دادند .

— مهمون داشتید ؟

ایستادم . فهمیدم برای چه جمع شده اند .

— پسر سادات خانم بود .

— سادات خانم ، پسرش ، همونکه فرنگ بوده .

نگاههای معنی داری به هم کردند .

— اینجا اومده بود چیکار ؟

— اومده بود دیدن صغری خانم ، همسایه قدیمی ان دیگه ، با اجازه ، من کار دارم .

راه افتادم . نگاههای خیره و سنگینشان را پشت سرم حس کردم . از خودم و از امیر متنفر شدم . از اینکه مرا در مظان اتهام قرار داده بود . از اینکه دیگران با زهرخند نگاهم می کردند .

کمی اندیشیدم . مهم نبود . اصلا مهم نبود دیگران در مورد من چگونه فکر می کنند یا از آمدن امیر چه برداشتی دارند . برایم کوچکترین اهمیتی نداشت که آنها پشت سرم چه خواهند گفت . برایم این مهم بود که من پاک تر از آنم که آنها تصور می کنند . اطمینان خاصی به خودم داشتم . اعتماد به نفسم تقویت شده بود . به جایی رسیده بودم که می دانستم باید روی پای خودم بایستم . باید خودم باشم و خودم زندگی کنم . برای خودم . با خیالی آسوده و در حالیکه هنوز از دست امیر دلخور بودم . خودم را برای کار آماده کردم .

نگاهی به ساختمان زیبای مقابلم کردم . زنگ را فشار دادم . ملیحه خانم با صورتی گل انداخته و تپل در را به رویم باز کرد .

- سلام .

- سلام صنوبر خانم ، چطوری ؟

همیشه سرزنده بود و در حال خندیدن . لبخندی زدم و گفتم :

- خوبم ، ایندفعه که دیر نشد ؟

دستم را گرفت و در حالی که مرا به طرف داخل می کشید جواب داد :

- چرا ، خیلی دیر اومدی ، بیا تو که یه هفته اس دارم خفه می شم .

ملیحه خانم از آن دسته از زنانی بود که فخر فروشی نمی دانست . در کنارش احساس آرامش می کردم . بیشتر مواقع به جای انجام کارها ، وقتم را به حرف زدن با او می گذراندم . از اینکه ساعتی در کنارش بنشینم و از هر آنچه در پیرامونم می گذشت فارغ باشم ، خوشحال می شدم . زندگی را از صفر به این نقطه رسانده بود . به همین خاطر از نشستن با فقرا ابایی نداشت .

- حالا چه خبر هست که شما اینقدر خوشحالید !؟

- بیا که واسه ات یه آش رشته ای پختم که نگو .

لبخند روی لبهایم ماسید . به چهره اش دقیق شدم . نگاه مستقیمش را به چشمان کنجکاوم دوخت و با چشمانی که می خندید گفت :

- چرا اینجوری بهم زل زدی ؟

- نگران شدم .

وارد اتاق شدیم . نگاهی به اطراف کردم . می دانستم مثل همیشه تنهاست . اما می خواستم مطمئن شوم .

- کسی نیست ، چادر تو در بیار و بشین .

- باید به کارا برسم ، عجله دارم .

- کجا ؟ نیومده .

- باید برم خونه سادات خانم ، شما نمی شناسیدش .

- اونو بذار واسه فردا ، من باهات کار دارم .

نه نمی شه ، بهم سفارش کرده برم .

- یه دقه بشین ، من حرفمو بزوم ، برو به کارات برس .

- در کنارش نشستم . زیرچشمی نگاهم کرد و ریز خندید .
 - نمی خواید بگید چه خبره ؟!
 - چرا ، اتفاقا می خوام بگم ، ولی یه شرط داره .
 مستقیم نگاهش کردم .
 - قول بده ، خوب فکر کنی و بعد جواب بدی .
 دلشوره داشتم . یک احساس بد در وجودم ریشه دوانید .
 - دیگه دارم دق می کنم ملحه خانم ، بالاخره می گین چه خبره ؟
 - خب بابا جوش نیار ، خبرا که خبره ، راستش ... راستش .. بینم صنوبر شوهر می کنی ؟
 چشمهایم گشاد شد . برای لحظه ای احساس کردم قلبم از ضربان ایستاد . نگاه بهت زده و پرسشگرم را به چشمان
 ملیحه خانم دوختم .
 - خوب ؟ جواب ندادی .
 - باورم نمیشه .
 - اینکه واسه ات شوهر پیدا شده ؟
 با عصبانیت به ملیحه خانم نگاه کردم .
 - چته ؟
 - از شما انتظار نداشتم .
 - مگه عیبی داره ، بین دختر ، تو هنوز جوونی ، تا آخر عمرت که نمی شه تنها باشی ، گفت مجتبی خوب فکر کن .
 بینم تو به بچه ات فکر کردی ؟ فردا که بزرگ می شه ، فکر می کنی تنهایی بچه بزرگ کردن کشکه . آخرش که
 چی ؟ بزرگ می شه ، زن می گیره ، یه لقدم می زنه بهت ، از خونه می اندازت بیرون . فردا پس فردا صغری سرشو
 بذاره زمین چیکار می خواد بکنی . اصلا به اینجاش فکر کردی ؟
 اشک در چشمانم حلقه زده بود
 - مجتبی هنوز واسه من زنده اس .
 - یه شوهر مرده ، مرده اس ، حالا هر جوری دلت می خواد فکر کن .
 - من مجتبی رو دوست داشتم ، هنوزم دوستش دارم . حتی نمیتونم به مرد دیگه ای فکر کنم .
 - الان که جوونی و بر و رویی داری باید فکر خودت باشی ، دوست داشتم ، مجتبی دیگه نیست ، تو یه سایه سر می
 خوای .
 - من خودم سایه سر خودمم ، مثل گربه بچه مو به دندون می گیرم و مواظبشم . احتیاجی به هیچکس هم ندارم .
 - تو نوزده سال بیشتر نداری . اونم اگه داشته باشی . تا آخر عمرت می خوای عزادار و بیوه بمونی ؟ بین صنوبر من
 واسه خودت می گم ، حیف تو نیست که پا تو خونه هر کس و نا کسی بذاری ؟ من مطمئنم مجتبی ککشم نمی گزه
 اگه تو شوهر کنی .
 - شمام که فقط حرف خودتونو می زنید ، من نمی خوام شوهر کنم ، همون یه بار واسه ام بسه با همون خوشم .
 - حالا من بهت می گم طرف چه جور آدمیه ، روش فکر کن ، شاید نظرت عوض بشه . خواستم چیزی بگویم اما
 منصرف شدم . بغض تلخی در گلویم نشسته بود و آزارم می داد . ملیحه خانم ادامه داد :

— مرد خوبی به پنجاه سالی داره

سر بلند کردم و نگاه میبهرتم را به ملیحه خانم دوختم . بی توجه به نگاه من ادامه داد :

— بچه هاش همه رفتن سر زندگیشون ، زنش همین چند ماه پیش عمرشو داده به تو . مرتضی را هم قبول کرده .

دیگه طاقت نشستن نداشتم . بلند شدم .

— بشین ، حالا به کارا می رسی .

با نگاهی که ارزش آن کاملا مشهود بود گفتم :

— عجله دارم ، بی بی حالش خوب نیست ، باید زودتر برم .

از اتاق بیرون رفتم ، اشک به روی گونه هایم سر خورد . مغزم به طپش در آمده بود . جملات ملیحه خانم در هزارتوی ذهنم تکرار می شد و عذابم می داد . پدر من کمتر از این مرد سن داشت . دلم هوای مجتبی را کرد . روزهای خوشی با او داشتم . زیباترین روزهای زندگیم . لحظاتی که همیشه برایم مقدس بود . انگار چیزی راه گلویم را مسدود کرده بود . چیزی در ذهنم جریان داشت . چیزی که به طور مداوم این جمله را تکرار می کرد ، ((مجتبی کاش نرفته بودی ، بدون تو خیلی تنهام)) دلم می خواست پنج شنبه زودتر برسد ، تا مثل هر هفته به دیدنش بروم و با او درد دل کنم . یاد لحظات بودنم با او ، با آن همه دلهره و تشویش ، با تمام کاستیها و آراستیها لحظه ای تنهایم نمی گذاشت .

کارها را زودتر از همیشه تمام کردم و نزد ملیحه خانم رفتم .

— اگه دیگه کاری نیست ، من برم .

— از دست من ناراحتی ؟

سعی کردم چیی بگویم اما زبانه سنگین شده بود . به طرفم آمد و مرا در آغوش کشید .

— صنوبر بخدا من تو رو خیلی دوست دارم ، من واسه خودت می گم ، نمی خوام اینطوری زندگی کنی ، تو خیلی کوچیکی واسه اینجور سختیها یه چه ای ، بچه های هم سن و سال تو ، تو کوچه ها بازی می کنن .

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم .

— نه همشون ، ... اجازه می دین ؟

— صنوبر ، از من دلگیر نباش .

— نیستم .

— از ته دلت گفتی ؟

لبخند تلخی روی لبهایم دوید ، با سر اشاره کردم بله . گونه ام را بوسید و آرام گفت :

— به حرفام فکر کن ، به خاطر آینده پسرت . یکی باید باشه که تأمینش کنه .

— خودم می تونم خرجشو بدم ، وظیفه امه که بدم .

— اما نه اونجور که یه پدر می تونه .

— پسر من یه پدر داشته ، دیگه پدر نمی خواد .

— هر جور تو راحتی ، ولی رو حرفام فکر کن .

چادرم را سرم کردم و از خانه خارج شدم . دلم گرفته بود ، حوصله هیچ کس را نداشتم . دلم می خواست جای خلوتی پیدا کنم و برای لحظاتی بدون هیچ تشویش و اندیشه ای بنشینم . آرام آرام قدم برم ی داشتم و پیش می رفتم .

حس کردم کوچه ها پایانی ندارند . آنها تا همیشه ادامه داشتند . کوچه ها را می شکافتم و می رفتم ، وارد حیاط که شدم ، احساس امنیت کردم . قدمهایم را تند کردم و به طرف اتاقمان رفتم . در را با فشار باز کردم و داخل شدم . صغری خانم به نماز ایستاده بود . مرتضی خواب بود و بی بی مثل همیشه بود و گمشده اش را در دوردستها می جست .

به طرف مرتضی رفتم و در کنارش دراز کشیدم . دست کوچکش را در دست گرفتم و بوسیدم . آهسته در گوشش گفتم :

– هیچ کس نمی تونه ، تو و بابارو از من بگیره .

لبهائیش را جمع کرد . حس کردم او هم می خواهد چیزی بگوید . صورتش را با انگشت لمس کردم . صغری خانم که نمازش را تمام کرده بود پرسید :

– زود اومدی صنوبر ؟

– سلام .

– سلام .

جانمازش را جمع کرد . نشستم و جواب دادم :

– به کم حال نداشتم .

به طرفم آمد و در حالیکه دستش را رو پیشانی ام می گذاشت گفت :

– نکنه سرما خوردی ؟ بهتره یکم بخوابی . فردا نمی خواد بری سر کار .

– نه صغری خانم ، چیز مهمی نیست ، خوب میشم .

– تو خیلی به خودت فشار میاری . ما هم که دست و پاتو بستیم ، همه خرج و مخارج خورد و خوراک فشارش رو شونه توئه . ما فقط نون خور توئیم و خرج تراش .

– این حرفا چیه ؟ شما نور چشم منید . اینجوری دلمو نشکنید .

اشکهایش را با پشت دست پاک کرد و گفت :

دروغ که نمی گم ، تو هم خسته شدی ، حقم داری .

دست در گردنش انداختم و صورتش را بوسیدم .

– دیگه بسه ، خب ، وگرنه ناراحت می شم .

– باشه ، ولی شرمنده ...

به میان حرفش دویدم و گفتم :

– صغری خانم ..

– باشه ، باشه .

بلند شد و برای اینکه اشکهایش را نبیند از اتاق بیرون رفت . در کنار مرتضی دراز کشیدم و به صورت کوچک و مخملیش خیره شدم . سرم را به طرف بی بی چرخاندم . چه دنیای قشنگی داشت . برای خودش زندگی می کرد . با مرد خودش ، با خاطرات خودش .

از کنار مرتضی بلند شدم و به طرف بی بی رفتم . در کنارش نشستم و دستش را در دست گرفتم . نگاهم کرد و لبخند زد . لبخندی زدم و آهسته گفتم :

- بی بی .

دوباره نگاهم کرد ، اما چیزی نگفت .

- می دونید چندوقته صداتونو نشنیدم . بی بی ، اینجوری از پا در میای ، من و مرتضی به شما احتیاج داریم .

دستش را از دستم بیرون کشید و صورتش را از من برگرداند . سر به زیر انداختم و ادامه دادم :

- شما دلتون نمی خواد تنهاییتون با حاج آقا به هم بخوره ، اما سهم ما چی میشه ، من نگران شما . هرروز حواسم اینجاست ، به شما ، مرتضی ، به صغری خانم . حداقل یه جمله بگین ، که دلم خوش باشه و از فکر شما بیرون بیام . بی بی خسته شدم ، یه چیزی بگین که دلم آروم بشه .

نگاهش کردم ، به نقطه ای نامعلوم ، شاید نقطه ای در گذشته ها خیره شده بود . انگار تمام مدت برای خودم حرف زده بودم . بلند شدم و به کنار مرتضی برگشتم .

صبح روز بعد دیرتر از همیشه از خواب بیدار شدم . اصلا دلم نمی خواست روز شروع شود . در دل با خود گفتم : ((کاش این شب تا خود قیامت ادامه داشت)) .

- سلام .

- سلام ، امروز خوب خوابیدی ها ، دلم نیومد بیدارت کنم .

از رختخواب بیرون آمدم و کش و قوسی به بدنم دادم .

- تا دست و صورتتو یه آبی بزنی ، چایی رو واست ریختم .

با بی حوصلگی از اتاق بیرون رفتم . همسایه ها دور حوض جمع شده بودند و ظرف می شستند . سلامی کردم و

جوابی شنیدم . حوصله هیچ کدامشان را نداشتم . آبی به صورتم زدم و به اتاق برگشتم .

- حالت بهتر شد ؟

- حالم ؟ آره ... آره ، بهترم .

مرتضی را که از خواب بیدار شده بود در بغل گرفتم و سر سفره نشستم .

- می خوای امروز نری سر کار ، بمون خونه استراحت کن .

لقمه ای نان در دهانم گذاشتم و با سر جواب منفی دادم .

- من امروز جات می رم ، تو بمون خونه .

- نه صغری خانم ، من حالم خوبه خودم میرم ، اون وقتشم شما با این پا دردتون ... آخه چی بگم .

صبحانه خوردم و گونه مرتضی را بوسیدم و از خانه خارج شدم . در ذهنم حسابی کردم و به این نتیجه رسیدم که اول

خونه سادات خانم که احتمال می دادم کار کمتری داشته باشند ، بعد خانه خان آقا که می دانم کثافت از سر و رویش

می بارد بروم . به راه افتادم و راهم را به طرف خانه سادات خانم کج کردم .

یاد حرفهای دیروز ملیحه خانم هنوز آزارم می داد . تصمیم گرفته بودم دیگر به آنجا نروم . دلم برای خودم می سوخت . گناه من فقط از دست دادن مردی بود که تمام زندگیم بود . نمی توانستم باور کنم مرد دیگری جای مجتبی را در قلبم بگیرد و نمی توانستم به خود بقبولانم که فقط به خاطر بیوه شدن باید زن مردی بشوم که کوچکترین فرزندش از من بزرگتر است . به خودم که آمدم پشت در خانه سادات خانم ایستاده بودم . چند ضربه ای به در زدم و سر به زیر منتظر شدم . لحظاتی طول کشید تا در به رویم باز شد ، بدون اینکه سرم را بلند کنم گفتم :

– سلام .

– سلام ، بفرمایید .

صدای امیر را شناختم دلم لرزید برای یک لحظه احساس کردم ، صدایش زنگ صدای مجتبی را دارد . خودش را کنار کشید و من وارد حیاط شدم . سعی کردم نسبت به احساسم بی تفاوت باشم .

– من و مامان دیروز منتظر شما بودیم .

– ببخشید نتوانستم پیام .

– مهم نیست ، بهتره بریم تو .

– سادات خانم هستن ؟

– بله بالاست ، باهاش کار داشتین ؟

– نه ، نه فقط ...

– آهان فهمیدم . آره هست بفرمایید تو .

به کنار آشپزخانه رسیده بودیم .

– اگه اجازه بدین من به کارا برسم ، باید یه جای دیگه هم برم .

– شما خیلی کار میکنین . این واسه سلامتیتون خوب نیست ، اونم با این آب و هوای بد .

هنوز سر بلند نکرده بودم . همانطور که چشمم به سنگفرش حیاط دوخته بودم جواب دادم :

– زندگی آدمو با هر سازی که بخواد می رقصونه .

– آدم باید اختیارشو دست ساز زندگی نده .

سر بلند کردم و نگاهش کردم . چشمهای مشکلی و براقش را به من دوخته بود . سریع چشمم به زمین دوختم .

– مادرم ، یعنی من و مادرم باهاتون کار داشتیم ، بعد از اون به کارا برسین .

به یاد ملیحه خانم افتادم . لحن امیر هم مثل لحن او بود رنگ از صورتم دوید و قلبم به شدت تپید .

– بفرمایید ، مادرم بالاست .

با دلهره گفتم :

– با من کار دارن ؟

نگاه نگرانم را به صورت امیر دوختم تا به چیزی برسم ، او که معنی نگاهم را فهمیده بود لبخندی زد و گفت :

– نگران نباشید ، یه کار خیره .

بند دلم پاره شد . امیر که متوجه شده بود جمله اش در من شوک ایجاد کرده بود با دستپاچگی گفت :

– منظورم اینکه یه کاره که توش هم واسه شما ، هم واسه ما ، یعنی واسه مادرم خیره ، اصلا بفرمایید مادرم بهتون

میگه .

راه افتاد و من با قدمهایی سست در پی او روان شدم .
 سادات خانم تسییح به دست در گوشه از اتاق نشسته بود .
 - سلام .
 با دیدن من لبخندی زد و گفت :
 - سلام .
 امیر در کنارش نشست .
 - بفرمایید ، چرا وایستادید ؟
 - آگه میشه امرتونو بگید ، من کار دارم .
 - بشین به کارتم می رسی .
 با تأنی در کنار در نشستم .
 - خوب مامان اینم صنوبر خانم ، حالا ببینم چیکار میکنی .
 سادات خانم خنده ریزی کرد و گفت :
 - امان از دست تو ، همیشه خوب بلدی آدمو راضی نگهداری .
 دل تو دلم نبود . خودم را آماده کرده بودم به محض اینکه سادات خانم حرفی در مورد ازدواج و شوهر کردن بزند
 اتاق را ترک کنم و دیگر هیچ وقت به آنجا باز نگردم .
 - نه خیر باید خودم بگم ، راستش خانم چون من تصمیم ندارم ایران بمونم و مادرم هم لج کرده و نمیخواه با من بیاد
 ، ما تصمیم گرفتیم آگه شما مایل باشید و آگه قبول کنید ، اسباباتونو بیارید اینجا که هم مراقب مادر من باشید و هم
 خیال من راحت شه .
 با ناباوری به امیر خیره شده بودم . دلم آرام شد . اما هنوز گیج بودم .
 - نظرتون چیه ؟
 خیره خیره نگاهش کردم .
 - آهان ... بله ، یه حقوقیم براتون در نظر می گیرم که ماه به ماه براتون می فرستم . حالا نظرتون چیه ؟
 به زحمت زبان گشودم و گفتم :
 - راستش غافلگیر شدم .
 - پس جوابتون بله است . ما اون اتاق اونور حیاط رو براتون در نظر گرفتیم . البته الان انباریه ولی یه دستی که به سر
 و روش بکشی درست میشه .
 امیر می برید و می دوخت و من با بهت نگاهش می کردم . سادات خانم آرام خندید و گفت :
 - تعجب نکن ، این امیر من از بچگی همین طور بوده ، هنوزم همینطوریه ، خودش می بره و می دوزه . پسر جان باید
 ببینی نظر خودش چیه؟
 امیر نگاهم کرد و همین طور خطاب به مادرش گفت :
 - بله اس دیگه .
 - نه من باید ...
 - دیگه نه توش نیارین من رو شما حساب کردم . آگه قبول کنید یه بار یزرگ رو از رو دوش من برداشتین .

– من ؟

– آره شما ، ببینید خانوم این مادر من دل من رو شکسته ، شما دیگه این کارو نکنید .
نگاهم را به سادات خانم دوختم .

– مگه من چی میگم پسر ، من میگم نمی خوام تو دیار غربت سرم رو زمین بذارم . من یه پام لب گوره ، چه وقت
فرنگ رفتنمه . تودل منو شکستی که پاتو تو یه کفش کردی ، که می خوام برم ، می خوام برم .

با بهت نگاهشان می کردم و سعی می کردم همه چیز را در ذهنم مرور کنم .
– بهتره بریم اتاق جدیدتونو بهتون نشون بدم .

– من باید به صغری خانم هم بگم . باید نظر اون هم بدونم .

– خب پس بریم اتاق رو ببینیم .

از جایم تکان نخوردم . با بهت نگاهش می کردم .

– پاشو ، صغری خانم مشکلی نداره ، با من ، درعرض یک چشم به هم زدن راضی اش می کنم .

نگاهم را به سادات خانم دوختم . انگار می خواستم از چشمانش به جوابی برسیم . لبخندی زد و سر تکان داد . دلم
آرام گرفت . بلند شدم و به دنبال امیر راه افتادم . هیجان زده بود . انگار به هر چیزی که می خواست رسیده بود .

حرف می زد و با قدمهایی تند به طرف انباری آخر حیاط می رفت .

وارد انباری شد . پشت در ایستادم و از دور نگاهی به داخل انداختم . پر از خرت و پرت بود . احساس دو دلی کردم
امیر که متوجه نگاهم شده بود گفت :

– اگه اینا رو جمع کنیم عالی میشه ، خودم رنگش می کنم . بیاید تو ، جاش بزرگه و خوبه ، بیاید تو .

با تردید وارد شدم . دو اتاق تو در تو بود . سعی کردم در ذهنم تصور کنم اگر اینجا را جمع کنیم چه وضعی پیدا
خواهد کرد . احساس خوبی داشتم . ته دلم از اینکه چنین پیشنهادی شنیده بودم خوشحال بودم . فکر اینکه دیگر

مجبور نیستم کرایه خانه بدهم خوشحالم می کرد .

– نظرتون چیه ؟

نگاهی به امیر کردم . چشمانش برق خاصی داشت . نگاهم را از صورت او برگرداندم و به زمین چشم دوختم .

– باید ببینم ...

– نظر صغری خانم چیه ؟ گفتم که اون با من . ببینید خانم من باید زود برگردم . دلم می خواد قبل از رفتنم خیالم از
بابت مادرم راحت باشه . صغری خانم هم به گردن من حق داره . مش اوستا هم مرد بزرگی بود . وظیفه ام می دونم

مراقب اوضاع و احوالش زنش باشم . خیلی هم خوشحالم که خانمی مثل شما مراقبت از مادرم رو بر عهده می گیره .
پس خواهش می کنم نه توش نیارین .

مثل یک بچه که در مقابل بزرگترش تویخ می شد سر به زیر انداخته بودم و حرفی برای گفتن نداشتم . انگار زبانم
قفل شده بود . در نگاه امیر شکوه پیروزی را خواندم اما درخود توان ویران کردنش را ندیدم .

– تا شما با گوشه و کنار اینجا آشنا بشید و تمام زوایا را بسنجید من می رم که صغری خانم راضی کنم .

از کنارم رد شد و مرا در اتاق تنها گذاشت . وسط اتاق ایستاده بودم و با چشم اطراف را می کاویدم . در ذهنم وسایل
اندکمان را در گوشه و کنار می چیدم و بزرگ شدن مرتضی را در وسط اتاق تماشا می کردم .

– نظرت چیه ؟

- به طرف سادات خانم برگشتم که در آستانه در ایستاده بود .
- نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم .
- من باید ازت تشکر کنم . زحمت من داره می افته گردن تو .
- نه ، نه مطمئن باشید اینطور نیست . ماییم که می خوایم خلوت شما رو به هم بزنینم .
- این خلوتو خودم باید پیش تر از اینها به هم می زدم ، افسوس که خودمو تو پیله وحشتناک تنهایی زندانی کرده بودم .
- از جملاتی که می شنیدم تعجب کردم . سادات خانم سر به زیر و منزوی ، احساسات پاک و بی غل و غشش را با فراغ بال به زبان می آورد .
- امیر خیلی شبیه باباشه ، همونقدر مهربون و همون اندازه مردم دار . وقتی اومد زندگیم از این رو به اون رو شد . تنهاییم شکست . شکستش باعث شد بفهمم تو این مدت خودمو از چی محروم کرده بودم . فقط کاش یه جوری راضی می شد نره . لجبازیاشم مثل بابای خداییامرزشه .
- انگار با خودش حرف می زد ادامه داد :
- دو هفته ، فقط دو هفته اینجاست . کاش این دو هفته ، تا آخر عمر من طول بکشه .
- سر بلند کردم و رو به من گفت :
- صنوبر می تونم یه خواهشی ازت بکنم .
- بله .
- می شه لطف کنید و قبل از رفتن امیر بیاید اینجا .
- بله ؟
- نمی خوام وقتی امیر رفت یهویی تنها بشم . تازه اینجوری بیشترم با هم آشنا می شیم و به هم عادت می کنیم .
- امیر خان ؟
- اون که خوشحال هم می شه ، اینجوری خیالش راحت تر می شه ، واسه شما هم که فرقی نمی کنه .
- ولی ...
- جمله ام را نیمه کاره رها کردم . سادات خانم که متوجه شده بود گفت :
- چشم پاکیشم به باباش رفته .
- تا بناگوش سرخ شدم و با دستپاچگی گفتم :
- نه ، منظورم این نبود .
- لبخندی زد و ادامه داد :
- منظور منم این نبود ، قبوله ؟
- سر به زیر انداختم و حرفی نزدم .
- بهتره شروع کنی ..
- نگاهش کردم .
- دلم می خواد تا امیر برمی گرده ، انباری خالی باشه .

جمله اش را که تمام کرد . به طرف ساختمان به راه افتاد و مرا تنها گذاشت و نگاهی به اطرافم کردم . چندان هم شلوغ نبود . باید زودتر دست به کار می شدم .

شروع کردم ، وسایل را بیرون می آوردم و در گوشه ای از حیاط بر روی هم می چیدم . گرم کار بودم و گذشت زمان را حس نمی کردم . این اولین بار بعد از رفتن مجتبی بود که زندگی به من لبخند می زد . احساس کردم خوشبختی منتظر من ایستاده است . تا دو هفته دیگر و بعد از رفتن امیر این خانه ، خانه من بود . خانه ای که می توانستم در حیاطش به دنبال پسرم بدم . در آشپزخانه اش غذایی که دوست دارم بپزم و در تمام اتاقهایش مشغول کار باشم . از اینکه سادات خانم تا این اندازه رقیق و با عطوفت بود احساس آرامش می کردم .

کف اتاقها را جارو کشیدم و آب پاشیدم . نگاهی به اتاقهای خالی انداختم . لبخندی بر روی لبم نشست . صدای باز شدن در حیاط را شنیدم . چادرم را سرم کردم . می دانستم امیر با دیدن وسایلی که کنار حیاط بر روی هم انبار شده بود ، به این اتاقها سرک خواهد کشید . لحظاتی بعد سرش را از لای در تو آورد و سوت کشید .

– عالیه ، نظر شما چیه ؟

– بله آقا .

– خسته نباشید خانم ، تنهایی سخت نبود . باید منتظر می موندید که با هم کارشو می ساختیم .

– خانم امر فرمودن ، کار چندان سختیم نبود .

– فقط به رنگ می خواد ، تا دو هفته دیگه آماده اس .

در حالیکه از گفتن این جملات اکراه داشتم گفتم :

– نه آقا .

– چی نه آقا ؟

– رنگ .

– چرا ؟ درسته تمیزه اما به رنگم بهش بزیم بد نیست .

– نه آقا ، خانم گفتن ما زودتر بیایم اینجا . تو همین دوسه روزه .

با تعجب گفت :

– مادرم ؟

زیرچشمی نگاهش کردم . لبخند تلخی زد و گفت :

– کاش راضی می شد باهام بیاد .

خنده ام گرفت . تیز نگاهم کرد . با سرافکنندگی گفتم :

– ببخشید آقا ، آخه مادرتونم به ساعت پیش می گفتن کاش شما راضی بشید و بمونید .

خنده بلندی کرد و گفت :

– من و مادرم عجب ، حکایتی هستیم .

جدی شد و ادامه داد :

– کی اسباباتونو می یارین ؟

– هر وقت خانم بگن .

– من به مادرم می گم همین امشب ترتیشو بدیم .

– چرا اینقدر عجله ؟

نگاهم کرد . از جمله ای که بی اختیار از دهانم پریده بود شرمنده شدم . چشم به زمین دوختم . نمی دانستم چرا ولی احساس می کردم ، همه چیز به سرعت و حتی برخلاف میل من پیش می رود . همه چیز با همه چیز جور بود . زندگی روی خوش خود را به بهترین شکل نشان می داد . زندگی مثل قصه ای شده بود که در آخر آن همه به هر آن چه می خواستند می رسیدند . مثل قصه هایی که در آن خوشبختی منتظر همه بود .

از آن روز که می خواستم زندگیم را از راهی که شایسته نیست تأمین کنم ، از آن روزی که زیر سنگینی بار زندگی کمر راست کرده بودم زندگی را از دریچه دیگری می دیدم . با خود اندیشیدم ، شاید این تغییر زاویه دید باعث شده احساس می کنم ، زندگی رویه دیگری هم دارد ، رویه زیبایی و سعادت .

امیر در مقابلم ایستاده بود و به من زل زده بود . قلبم به شدت به طپش در آمد ، حس غریبی در من متولد می شد .

– چرا اینقدر عجله ؟ راستی خانم چرا اینقدر عجله ؟

کاملاً در فکر فرو رفته بود . انگار در زوایای ذهنش به دنبال جواب می گشت . چیزی که اگر پیدایش نمی کرد ، عذاب می کشید . به شدت خجالت زده شده بودم . چشمهایش را به رویم ریز کرد ترسیدم . از کنارش گذشتم و از اتاق بیرون آمدم . سادات خانم به طرف اتاقمان می آمد .

– امیر اومده ؟

– بله خانم .

– صغری خانم راضی شده بود ؟

پیش از آنکه لب باز کنم امیر پشت سرم از اتاق بیرون آمد و جواب داد :

– سلام ، بعله ، ایشون میان .

– کی ؟

– عجله داری مامان ؟

– خانم آگه اجازه بدین برم ناهار درست کنم .

– برو ، آره عجله دارم . نمی دونم چرا ولی به حس غریبی بهم می گه و گرنه دیر می شه و کار از کار می گذره .

وارد آشپزخانه شدم و نفسی به راحتی کشیدم . چند لحظه ای در گوشه ای نشستم تا کمی حالم جا آمد . صدایشان را شنیدم که از مقابل در آشپزخانه رد شدند و به طرف اتاقها رفتند .

افکار مختلفی به ذهنم هجوم می آوردند . نمی خواستم خودم را به دست آنها بسپارم . بلند شدم و مشغول کار شدم .

نزدیک ظهر بود که کارم تمام شد . از پله ها بالا رفتم و صدا کردم :

– سادات خانم !

– بیا تو .

وارد اتاق شدم . سادات خانم به روی سجاده نشسته بود و تسبیحی در دست داشت .

– اجازه مرخصی می دین ؟

– به دقه بشین .

به آرامی ، در همان آستانه در نشستم .

– از اتاق راضی هستی ؟

— بله ؟

— پرسیدم ، تو از اتاق راضی هستی ، یا بگم امیر رنگش کنه ؟

— نه خانم ، فکر نکنم به رنگ احتیاج داشته باشه .

— خوبه ، همین امروز اسباباتونو بیارین . دوست دارم قبل از رفتن امیر حسابی جا گیر ، پاگیر شده باشید .

با ناباوری گفتم :

— امروز ؟

بی هیچ کلامی نگاهم کرد .

— وسایلمونو می بندم .

— امیر رو می فرستم کمکتون .

— نه مزاحم ایشون نمی شم .

— امشبو اینجا می خوابین دیگه ؟ آره ؟

نگاهم را به صورت چروکیده اش دوختم . آرام به چشمهایش نگاه کردم ، می درخشید . صدایم می لرزید . جواب

دادم :

— بله خانم .

سر تکان داد و مشغول ذکر گفتن شد . ایستادم و گفتم :

— با اجازه خانم ، خداحافظ .

— خداحافظ .

از پله ها پایین رفتم و طول حیاط را پیمودم . پیش از بیرون رفتن ، داخل اتاق جدیدمان سرک کشیدم و خرسند و

خندان از حیاط بیرون رفتم .

کوچه ها را با قدمهایی تند پشت سر می گذاشتم . انگار به طرف خانه پرواز می کردم . نمی توانستم درک کنم چرا

اینقدر عجله دارم . وارد اتاق که شدم با صدای بلند گفتم :

— صغری خانم ، شنیدید چی شد ؟

لبخندی زد .

— علیک سلام .

— ببخشید سلام ، سلام بی بی ، سلام گل پسر ، امیر خان اومده بود اینجا ؟

— آره ، بهم گفت . گفت که بریم پیش مادرش ، تا وقتی که اون تو فرنگستونه سادات خانم تنها نباشه ، گفتنش

درست نیست اما برای کلفتی هم ، یه پولی بابت مراقبت از مادرش ماه به ماه بهت می ده .

— نمی دونید چه اتاقای قشنگی هستن . وقتی رفتیم می بینید ، جا واسه هممون هست .

مرتضی را در آغوش کشیدم و بوسیدم . هیجانزده بودم و از شادی در پوستم نمی گنجیدم .

— باید وسایلمونو ببندیم .

— واسه چی ؟

— همین امروز از اینجا می ریم .

— امروز ، امیر که گفت دو هفته دیگه می ریم .

- سادات خانم گفت امروز ، اونم گفت امروز . نهار رو که خوردیم باید دست به کار بشیم .
 - چرا اینقدر عجله ؟
 هیجانم فروکش کرد و به آرامی جواب دادم :
 - نمی دونم ، خودمم تعجب می کنم .
 - حتما حکتی داره ، شاید خیری توش باشه .
 - شاید !؟
 نگاهی به بی بی کردم . بی خیال در رویاهای دوردستش فرورفته بود .
 - بهتره نهارو آماده کنم . بخوریم و زودتر دست به کار بشیم .
 - اجازه بدین من آماده می کنم . بذارید شیر خوردن پسر گلم تموم بشه .
 - لازم نیست . تو به بچه ات برس ، از صبح تا حالا مامانشو ندیده ، بچه ام دلش تنگ شده .
 لبخندی زدم و گفتم :
 - شرمنده ام .
 صغری خانم اخم شیرینی به من کرد و مشغول پهن کردن سفره شد .
 - نمی دونی چه اتاقیه صغری خانم . باز و روشن . با یه حیاط بزرگ که توش می شه تا اونوردنیا دوید .
 - قبلا دیدم .
 - سادات خانم مثل آفتاب می مونه . خیلی ماهه ، وقتی بهم گفت بریم باهاش زندگی کنیم گیج شده بودم .
 نگاهی به بی بی انداختم .
 - بی بی جون ، نظر شما چیه ؟
 نگاهم کرد . لقمه ای در دهانش گذاشت و سر برگرداند .
 - اونم راضیه ، من از نگاهش می فهمم منظورش چیه .
 چشمانم پر از اشک شده بود .
 - کاش بتونم ببرمش پیش یه دکتر درست و حسابی .
 کار بی بی از دکتر گذشته ، به کسی که کاری نداره ، بذار تو دنیای خودش راحت باشه . اینجوری تو بی خبری موندن
 براش بهترم هست .
 نگاهم به روی مرتضی که دست و پایش را تکان می داد و سر و صدا می کرد لغزید .
 - دیگه شیطون شده ، یواش یواش باید فکر زن دادنش باشی .
 لبخن زدم . نهار که تمام شد ، سفره را جمع کردم و مشغول جمع و جور کردن وسایل شدم . صغری خانم لنگ
 لنگان کمکم می کرد . بی بی هر از چند گاهی نگاه خاکستریش را به ما می دوخت و دوباره سربرمی گرداند . چند
 ضربه به در اتاق خورد . سر بلند کردم و نگاهی به صغری خانم انداختم . در را گشود .
 - سلام .
 صدای امیر را شناختم ، دلم لرزید .
 - سلام ، خوش اومدی ، بفرما .
 وارد اتاق شد .

- سلام .
- سلام خانم ، خسته نباشید .
- لحنش غمگین و شکسته شده بود . صدایش می لرزید . آن شادابی که همیشه در صدایش طنین انداز بود به گوشم نرسید . زیر چشمی نگاهش کردم . سر به زیر گرفته و ایستاده بود .
- مادرم گفت برای کمک پیام .
- نه مادر جون ، راضی به زحمت نیستیم .
- نه ، زحمتی نیست ، به هر حال برای کمک اومدم .
- احساس کردم به شدت غمگین است . تمام مدت سر به زیر انداخته بود . موهای سفید بالای گوشهایش سفیدتر از پیش به نظر می رسید . دلم لرزید ، فکر کردم از پیشنهادش پشیمان شده . به خودم جرأتی دادم .
- اتفاقی افتاده ؟
- سر بلند کرد . نظری به من کرد ولی به سرعت نگاهش را از من برگرفت و چشم به زمین دوخت .
- نمی دونم ، شاید .
- شما پیشمون شدین ؟
- صدایم می لرزید . نگاه مستقیمم را به او دوخته بودم . سر بلند کرد و در چشمانم خیره شد .
- نه ، این امکان نداره .
- پس ؟!
- مسئله خاصی نیست . مطمئن باشید . به شما هم ... مربوط نمی شه .
- خم شد و مشغول بستن رختخوابها شد . احساس کردم چیزی ناراحتش می کند . چشمهایش دیگر برق نمی زد . وجودش مثل گذشته ، شادی با خود همراه نداشت . انگار غمی سنگین در دلش نشسته بود . مدام نفسهای عمیق می کشید . صغری خانم نگاهم کرد . با چشم و ابرو پرسید :
- چشه ؟
- شانه بالا انداختم و مشغول کار شدم .
- وسایلمان را که جمع کردیم ، رو به صغری خانم گفتم :
- برم یه ماشینی ، وسیله ای پیدا کنم بیاد اینارو ببره .
- ماشین نمی خواد که ، دوتا کوچه اونورتره ، الان می رم گاری حسن بقال رو می گیرم میارم .
- بلند شد و به راه افتاد . امیر هم بلند شد و گفت :
- اجازه بدین من برم .
- تو رو نمی شناسه ، اما رو حرف من حرف نمی یاره .
- صغری خانم ، می خواید من برم .
- نه مادر ، تو کمک کن وسایلو بیارید دم در .
- از اتاق خارج شد . امیر دستهایش را به هم مالید و گفت :
- خوب بهتره وسایلو ببرم بیرون .

رختخوابها را برداشت و از اتاق خارج شد ، من هم چراغ خوراک پزی را برداشتم و از اتاق خارج شدم . همسایه ها دور حوض جمع شده بودند . با دیدن ما ساکت شدند و خیره خیره نگاهمان کردند . سعی کردم عادی رفتار کنم .

– سلام .

جواب سلامم را دادند .

– عقور به خیر ، کجا ایشالله .

– اسباب کشی می کنید ؟

– کجا خونه پیدا کردید ؟

– راه دوری نمی ریم ، همین اطراف هستیم .

– صغری خانم نگفته بود می خواهید برید .

امیر از کنارم رد شد و به اتاق رفت .

– این کیه ؟

– همونی نیست که دو روز پیش اومده بود ؟

– کلک ، نکنه بله ؟

– آره دیگه ، مگه ندیدید دو روز پیشم اومده بود ، اومده بود واسه ...

امیر از اتاق خارج شد و جمله عفت خانم نیمه تمام ماند . دستپاچه شده بودم . سیل سوالات ، خروشان به طرفم می آمد و خوردم می کرد . آنها بی امان می پرسیدند و من با نگاهی مبهوت ، به دهانهایشان خیره شده بودم .

– اشتباه می کنید اینطوری نیست که می گید .

– سند و مسند رو که خودمون می تونیم ببینیم .

امیر دوباره از مقابلمان رد شد و به اتاق رفت .

– ایشون امیر خان ، پسر سادات خانم هستن . از فرنگ اومده ، دوباره ام می خواد برگرده .

– با تو ؟

احساس کردم بخار از سرم بلند می شود . ستون فقراتم تیری کشید . تیز نگاهشان کردم . دلم می خواست به

رویشان پرم و تا آنجا که می خوردند بزمنشان .. همه ساکت بودند و نگاهم می کردند ، امیر دوباره از اتاق خارج

شد . به طرف در به راه افتادم تا چراغی را که در دستم سنگینی می کرد پشت در بگذارم . بی آنکه جمله ای دیگر بر

زبان بیاورم از مقابل نگاههای پرسشگر همسایه ها گذشتم و وارد اتاق شدم . دست و دلم به کار نمی رفت . کنار

مرتضی نشستم .

– شما نشستید ؟

– می شه اونجا کمکتون کنم ؟

– حرفی زدن ؟

– مهم نیست ، دیگه دارم راحت می شم . دیگه زیر ذره بین نیستم .

– ناراحتتون کردن ؟ می خواهید برم یه چیزی بهشون بگم ؟

– نه ، نه اصلا .

– آخه طرز نگاهشون ، اونطور دست به کمر و ایستادن و و برانداز کردنشون منو هم ناراحت می کنه .

– نه ، امیر خان بهتره چیزی نگیرد .

زنبیلی را که پر از ظرف بود برداشت و از اتاق خارج شد . مرتضی را در آغوش گرفتم . صورتش در خواب زیباتر و غمگین تر بود . صدای صغری خانم را شنیدم که فریاد می زد :

– صنوبر گاری اومد ، عجله کن .

مرتضی را زمین گذاشتم . و بقیه وسایل را به حیاط بردم . امیر آنها را بر روی گاری تلنبار می کرد . صغری خانم دست بی بی را گرفت و بی آنکه پشت سرش نگاه کند از اتاق خارج شد . مرتضی را در آغوش کشیدم . برای آخرین بار به اطراف اتاق نگاه کردم و وارد حیاط شدم . نگاههای تیز و دریده همه به رویم دوخته شد . مرتضی را محکم تر در آغوش کشیدم . این دومین باری بود که از این خانه بیرون می رفتم . تمام حوادثی را که بر من گذشته بود به سرعت از نظر گذراندم . قدمهایم را آهسته تر کردم . نگاهی به صورت کوچک مرتضی انداختم . زندگی در انتظار من و پسر من بود . لبخند به روی لبهایم دوید . قبل از آنکه از در خارج شوم ، برای آخرین بار نگاهی به حیاط کردم . گذشته های تلخ را همان جا میان اتاق و دیوارها ، کار حوض آب جا گذاشتم و از در خارج شدم .

تا قبل از تاریک شدن هوا من وامیر بی آنکه جمله ای باهم حرف بزیم وسایل رادراتاق چیدیم . بعضی از وسایلی را که از انباری بیرون ریخته بودم و قابل استفاده بود را نیز ، برای پر کردن اتاق به کاربردیم . سادات خانم با مرتضی سرگرم بود . بی بی درعوالم خودش سیرمی کرد و صغری خانم مشغول تهیه شام بود . احساس می کردم ، امیر با من سرسنگین شده است . تمام مدت سر به زیر داشت و با چهره ای عبوس به کارها می رسید . شورشوق صبح در وجودش مرده بود . از وقتی که وارد حیاط شده بودیم ، حتی یک جمله هم با من حرف نزده بود . با خود اندیشیدم شاید از شکسته شدن حریم تنهاییش ناراحت است . به هر حال او انتظار نداشت به این سرعت ما را در این اتاق ها و خانه ببیند ، درست مثل من .

کار ما که تمام شد ، صغری خانم سفره را پهن کرد . سکوت امیر بر دیگران هم تأثیر گذاشته بود . همه در سکوت شام خوردیم . هنوز سفره پهن بود که امیر به بهانه خستگی از همه معذرت خواهی کرد و به اتاقش رفت . سادات خانم با چشمانی نگران ، رفتنش را تماشا کرد .

به شدت خسته بودم . سفره را جمع کردم و ظرفها را شستم . به اتاق برگشتم . مرتضی را برداشتم و برای رفتن به اتاقمان از سادات خانم اجازه گرفتم .

– برو دختر ، حتما حسابی خسته شدی .

– بله .

– با اجازه صغری خانم .

بازوی بی بی را هم گرفتم .

– بذار باشه من میارمش .

– نه خودم می برمش .

بلندش کردم و به راه افتادیم . از زور خستگی تلو تلو می خوردم . کلید برق را زدم . اتاق روشن شد . مرتضی را

روی زمین گذاشتم .

– چطوره بی بی ؟

مستقیم نگاهم کرد .

– می دونستم خوشتون میاد . بزرگ و جاداره ، هیچ وقت توی یه همچین اتاقی زندگی نکرده بودم ، فکرشو هم نمی کردم یه روزی چشمم به یه همچین جایی بیفته .

بی بی آنکه جمله ای بگوید نگاهم کرد . نگاهش کردم . با ناامیدی گفتم :

– حرف زدن واسه شما بی فایده اس .

رختخوابها را پهن کردم . بی بی را سر جایش خواباندم . مرتضی را هم در رختخواب گذاشتم . برق را خاموش کردم و داخل رختخواب خزیدم . احساس خوبی داشتم . در اعماق وجودم ، شادی غیر قابل توصیفی موج می زد . پلکهایم سنگین می شد اما دلم می خواست با تمام وجود هوا را بلعم تا بوی اتاق جدیدمان در مغز استخوانم بنشیند .

صبح روز بعد که چشم گشودم ، صغری خانم مثل همیشه بساط صبحانه را آماده کرده بود . از اینکه چشمان را در این اتاق باز کرده ام ، خوشحال بودم .

– سلام .

– سلام ، خانم خوش خواب .

داخل رختخواب نشستم .

– خیلی خسته بودم .

– واسه همین بود که بیدارت نکردم .

نگاهی به مرتضی کردم ، خواب بود . بلند شدم و برای شستن دست و صورتم از اتاق بیرون رفتم ، آب خنک حالم را جا آورد . نگاهی به اطراف حیاط کردم و در دل گفتم :

– امروز یه شروع تازه تو زندگیمه .

به اتاق برگشتم و سر سفره نشستم .

– دیشب چطور بود ؟

– خیلی خوب ، با خیال راحت سرم رو زمین گذاشتم و خوابیدم . بعد از مرگ خدایامرز مش اوستا این اولین باری بود که با خیال راحت خوابیدم .

نگاهی به بی بی که هنوز در رختخواب بود انداختم .

– فکر کنم بی بی ناراحته .

– اتفاقا برعکس ، خیلی هم خوشحاله ، تو چشاش میشه دید . منم خوشحالم . دیگه خیالم راحتته که اگه سرمو گذاشتم و مردم ...

به میان حرف صغری خانم دویدم و گفتم :

– خدا نکنه .

– خدا می کنه ، تعارفم نداره ، این حقه و باید هر کسی یه روزی بهش برسه .

– حالا بعد از هزار سال دیگه .

– هندونه زیر بغلم نده ، هزار سال ، اونم چقدر .

– سر صبحی ، حرف بهتری واسه گفتن پیدا نمی شه .

نگاهم کرد و لبخندی تلخ به لب آورد . صبحانه را خوردم و بلند شدم .

- کجا ؟
- سر کار .
- لازم نیست .
- لازم نیست !؟
- امیر قبل از رفتنش گفت ، امروز نیما ، آگه می شه مراقب خونه باش .
- من کلی کار دارم صغری خانم ، به خیلی ها قول دادم می رم .
- میل خودته ، آگه کار داری برو ، من مراقب هستم . جواب امیرم خودم می دم .
- بعد از کمی فکر نشستم .
- نمی ری ؟
- نه بمونه واسه بعد .
- برو ، من مراقب خونه هستم .
- نه ، نمی خوام بهونه دست و خان بدم . شاید یه وقت برگرده ببینه نیستم از مون گزک بگیره .
- هر جور راحتی ، صاحب اختیار این خونه دیگه تویی .
- برای یک لحظه احساس شغف کردم ، احساس پیری و شاید فقط بزرگ شدن . من حول و حوش هیجده سال سن داشتم . مادر شده بودم ، بیوه شده بودم ، کارگر شده بودم و مسئولیت مخارج خانه و خانواده ، مراقبت از چند نفر که همه شان احتیاج به تر و خشک کردن داشتند و حال ، مسئولیت تصمیم گیری برای اموری که به نظر من به عهده بزرگترها بود ، آنان که حداقل نزدیک به چهل سال سن داشته باشند ، به عهده من واگذار شده بود .
- به چی فکر می کنی ؟
- نگاهم را به صغری خانم دوختم .
- پیر نشدم ؟
- چی ؟
- شکسته و ضعیف نشدم . دستام رو نگاه کنین .
- دستهایم را بلند کردم و مقابل چشمانش گرفتم .
- سر و وضعم را ببینید ، اینه اون قیافه ای که قبلا داشتم . صغری خانم من اینجوری بودم . یادت میاد چه جور مدرسه می رفتم . گیسامو از دو طرف می بافتم . لباس گلدار می پوشیدم . کتابامو محکم بغل می کردم ، مثل الان که مرتضی رو بغل می کنم و راهی می شدم . مش اوستا همیشه نگام می کرد و می گفت : دختر زود برگرد . چادرمو یادتون میاد ، وقتی بهم دادیش داشتم پر در می آوردم . مامان یادتون هست . بی وفا شدم صغری خانم ، خیلی وقته ازش اسمی نبردم . پدرم جفا کرد ، من چوبشو به مادرم زدم .
- صغری خانم فقط نگاهم می کرد . انگار دهانش قفل شده بود . ادامه دادم :
- اون روزی رو که داشتیم اسباب کشی می کردیم یادتون هست ، یادتونه سر شوهر کردن و خوب شوهر کردن داشت دعوا می شد . اصلا باورتون می شه من ، منی که حرف شوهر پیش می اومد از ترس مو می ریختم حالا یه بچه هم دارم . صغری خانم ، دلم واسه مادرم تنگ شده ، خیلی بده ولی وقتی سادات خانم و امیر خان رو می بینم دلم می گیره ، دلم هوای مادرم و بچه ها رو کرده .

— می خوام بگردیم پیداشون کنیم ؟

چشمانم برقی زد و لبخند روی لبهایم دوید ، ضربان قلبم شدت یافت . دهان گشودم اما جملاتی که می گفتم برای خودم هم غریب بود .

— نه ، دوست ندارم بابام پیدام کنه ، تازه می خوام روی خوشی رو ببینم ، نمی خوام هر چی رشتم پنبه کنم . بلند شدم . باید به کارا برسیم . از اتاق بیرون زدم . بغض گلویم را فشار می داد . چشم چرخاندم . با دنبال جایی بودم تا به راحتی گریه کنم . چشمم به آشپزخانه افتاد . به طرفش کشیده شدم . اشک روی گونه هایم سر می خورد . وارد آشپزخانه شدم و در را پشت سرم بستم . دلم برای خیلی چیزها تنگ شده بود . دوست داشتم ساعتها به گذشته فکر کنم . تمام لحظات و گوشه گوشه خاطراتم ، حتی آنهایی که بی اهمیت و وحشتناک بودند را به خاطر بیاورم . در آشپزخانه باز شد . سریع خودم را جمع و جور کردم . سرم را زیر انداختم تا کسی متوجه سرخی چشمانم نشود . چادر سادات خانم را شناختم .

— سلام .

— سلام ، اینجایی ، در رو واسه چی بسته بودی ؟

— در ؟ حتما خودش بسته شده ، چیزی احتیاج دارید ؟

— به لیوان آب .

— صدا می کردید من می آوردم .

— نه مادر جون ، اگه یه جا بشینم و تکون نخورم که پام خشک می شه .

لیوان آب را دستش دادم .

— خانم ناهار چی درست کنم ؟

— امیر که نیست ، هر چی خودتون دوست دارید درست کنید .

— بله .

از آشپزخانه بیرون رفت . نفس عمیقی کشیدم و مشغول شدم .

تا ظهر خودم را با کارهای خانه سرگرم کردم ، به مرتضی رسیدم و بعد از مدتها توانستم مدت زیادی او را در

آغوش داشته باشم و نوازش کنم . از اینکه در کنارش بودم احساس آرامش کردم .

بی بی آرام در گوشه ای نشسته بود و نسبت به خانه جدید عکس العملی نشان نمی داد . برای او دنیا همان رنگ

سابق را داشت . همه چیزها همانگونه بود که قبلا بود . زندگی محدود بی بی همچنان بی هیچ تغییری ادامه داشت .

صغری خانم سرحال تر از گذشته بود . دیگر مثل روزهای پیشین از درد پا شکایت نمی کرد . لبخند از روی لبهایش

محو نمی شد . چشمهایش برق عجیبی داشت . مدام از محسنات اتاق و خانه و امیر می گفت و من بالاجبار همه را

تصدیق می کردم .

بعد از ناهار ، کنار مرتضی دراز کشیدم . مدتها از آخرین باری که خواب نیمروزی داشتم ، گذشته بود . خیال می

کردم خواب نیمروز را فراموش کرده ام . به صورت کوچک پسر خیره شدم . زوایای چهره مجتبی را داشت .

دستهایم را بالا آوردم و در مقابل چشمانم گرفتم . شیارهای نیمه عمیق که هر وقت با آب برخورد می کرد جان آدم

را می سوزاند ، سرسختانه خودنمایی می کردند . حیفم آمدم با این دستها پسر را لمس کنم . ترسیدم دستهای

زمختم پوست ظریف او را بخراشد . گونه اش را بوسیدم ، تکانی خورد و لبخند زد . انگار فهمید ، بوسیدمش .

چشمهایم کم کم سنگین شد . سعی می کردم باز نگاهشان دارم ، نمی خواستم صورت مرتضی در سیاهیها پنهان شود اما لشکر خواب قوی تر بود و سعی من بی فایده .

چشمهایم را که باز کردم ، سنگینی غروب بر همه جا سایه افکنده بود ، مثل فنر از جا پریدم .
- خدایا ، چقدر خوابیدم .

سری به اطراف چرخاندم . بی بی پشت به من دراز کشیده بود . مرتضی دست و پا می زد و می خندید . گونه اش را بوسیدم و گفتم :

- تو هم بیدارم نکردی مامانی ، حالا شام چی بخوریم ؟

از کنارش بلند شدم . به دنبال صغری خانم سری به اطراف چرخاندم .

- چند دقیقه ساکت باشی و صدات در نیاد ، من صغری خانم رو پیدا کردم .

از اتاق بیرون آمدم . سرنا در تنم نشست . در خودم مچاله شدم و به سرعت به طرف آشپزخانه دویدم .

- صغری خانم ! شما ...

- بیدار شدی ؟

- چرا بیدارم نکردید ، می دونید امروز چقدر خوابیدم ؟

- دلم نیومد .

- شام ؟

- به چیزی درست کردم ، انگشتاتم باهاش بخوری .

- تنبل شدم .

- تنبلی هم عالمی داره ، در ضمن باید به کم به خودت برسی ، دیگه روزای بد داره تموم می شه .

دلم لرزید . مورمورم شد . ذهنم هزار پاره شد و هر پاره ای به گوشه ای افتاد . با صدای لرزان پرسیدم :

- چطور مگه ؟

همانطور بی خیال ادامه داد :

- دغدغه صابخونه که نداریم ، دردسر پیدا شدن سر و کله باباتم که دیگه نیست . فکراینکه اگه من مردم می خوای

بین مردم باشی هم که واسم نمونده .

- خدا نکنه . دوباره شروع نکن .

- نمی دونی چقدر خوشحالم . خوشحالم که تو حداقل به سروسامونی داری و بعد ما تو چشم مردم نیستی تا بلکه

یکی پیدا شه و شوهرت ...

چهره ام در هم رفت . صغری خانم حرفش را نیمه کاره رها کرد .

- صدای گریه مرتضی میاد .

به طرف در آشپزخانه به ره افتادم .

- صنوبر ؟

- بله .

- ناراحت شدی ؟

- نه صغری خانم ، خدا نکنه روزی بیاد من از دست شما ناراحت بشم .

بغض در گلویم نشست . به سرعت از آشپزخانه بیرون رفتم . احساس خفقان کردم . تصورش را هم نمی کردم از صغری خانم حرف شوهر کردن را بشنوم . قلبم فشرده می شد . یعنی زیادی ام ، نمی توانستم جز به مجتبی به شخص دیگری فکر کنم . مطمئن بودم مجتبی برای اولین و آخرین مرد زندگی بود . مرتضی را در آغوش کشیدم و لبهایم را به گونه اش ساییدم . سعی کردم بغضم را فرو بخورم . آهسته در گوشش گفتم :

– می دونم پسرم ، مامان هیچ وقت گریه نمی کنه ، قسم خورده گریه نکنه تا روزی که ... اشک به روی گونه هایم غلطید . سرم را در سینه اش فرو بردم و های های گریستم . مرتضی هم با من همنوا شد . دستی به شانم خورد . سربلند کردم . بی بی در مقابلم ایستاده بود و مستقیم به چشمهایم خیره شده بود . صورتم را با پشت دست پاک کردم و لبخندی زدم . کمی نگاهم کرد . زبانم برای گفتن جمله ای سنگین شده بود . از کنارم رفت و در گوشه ای نشست . سرش را به دستش تکیه داد و به من و مرتضی خیره شد . شام را بدون امیر خوردیم .

– نمی دونم امیر چش شده . از دیروز تا حالا خیلی تو خودشه . به من قول داده بود تا وقت رفتنش پیشم باشه ، اما امروز از صبح رفته بیرون ، تلفنم کرد و گفت شام نیام .
لقمه ای که در دهانم بود به سختی فرو دادم . زیرچشمی به صغری خانم نگاه کردم .
– نکنه از اومدن ما دلگیره .

– نه صغری ، تو هم حرفی رو به خودت می گیری . اومدن شما که پیشنهاد خودش بود ، قضیه چیز دیگه اس .
– شاید از اینکه زود اومدیم ناراحته ؟

– فکر نکنم ، وقتی شنید خوشحالم شد . گفت که دیگه خیالش حسابی راحته .

– شاید هوای فرنگستون کلافه اش کرده ، ما ام که امیدیم می خواد زودتر برگرده اونجا .

– خدا نکنه ، یعنی ... اگه اینطور باشه .

با دلجویی گفتم :

– نه سادات خانم به دلتون بد راه ندید ، ایشالله که چیز مهمی نیست . شاید از اینکه می خواد بره ناراحته .

– من که از خدایم نره ، منتشم نداره .

– نه سادات خانم ، این پسره قصد موندن نداره .

نگاهی به صغری خانم انداختم و لبم را گاز گرفتم . سادات خانم به فکر فرو رفت و بقیه غذایش را با تانی خورد .

سفره را جمع کردم . سادات خانم بلند شد .

– چیزی می خواد خانم .

– دلم یه جوریه ، می رم سر نماز شاید آرام بشم .

– ما رو هم دعا کنید .

به اتاق خودش رفت . ظرفها را جمع کردم .

– صغری خانم ، مرتضی و بی بی رو ببرید پایین .

با سر جواب مثبت داد .

ظرفها را برداشتم و برای شستن به حیاط بردم . صغری خانم در حالیکه مرتضی را در آغوش داشت و دست بی بی را گرفته بود از کنارم رد شد .

– کمک می خواهی ؟

– نه ، داره تموم می شه .

دستهایم از سرمای آب کرخ شده بود . ظرفها را حس نمی کردم . به سرعت آنها را شستم و به آشپزخانه بردم . دستهایم را زیر بغلم گرم کردم . رختخواب سادات خانم را پهن کردم . داخل اتاقش سرک کشیدم . مشغول نماز بود . به طف اتاقمان به راه افتادم . با خود اندیشیدم بهتر است رختخواب امیر را پهن کنم . دوباره برگشتم ، از مقابل اتاق سادات خانم رد شدم . به سجده رفته بود . پیش در اتاق امیر ایستادم . دلشوره داشتم . دستگیره را به طرف پایین فشار دادم و در را هل دادم . قفل بود . دلم آرام شد . برگشتم و به طرف اتاقمان به راه افتادم . وارد اتاقمان شدم .

– کارت تموم شد ؟

– بله .

کنار مرتضی نشستم .

– جاهارو بندازم .

– تو خوابت میاد ؟

– نه ، جای شما رو پهن کنم ؟ امروز حسابی خسته شدید .

– آره ، نه که کوه کندم .

– من امروز تا اونجا که بلد بودم و یادم مونده بود تنبلی کردم .

– تنبلی گاهی لازمه .

نگاهی به بی بی انداختم . آهسته گفتم :

– خیال کردم یه جای تازه بهترش می کنه .

– امروز اولین روزی بود که ما اینجا بودیم ، امیدت به خدا باشه .

– کاش یه دکتر خوب می تونستم ببرمش .

– می تونی ، حتما می تونی .

به روی سینه افتادم . دستهایم را زیر چانه ام گذاشتم و به مرتضی خیره شدم . نگاهی به ساعت انداختم . چیزی به نه

نمانده بود . حس کردم زمان به کندی می گذرد . انگار عقربه ها دلشان نمی خواست حرکت کنند . صغری خانم

ساکت شده بود . سربرگرداندم و نگاهش کردم . نشسته خوابش برده بود . بلند شدم و بدون سر و صدا رختخوابها

را پهن کردم . بی بی را سر جایش خواباندم .

صغری خانم را صدا کردم .

– صغری خانم ، بیدار شید ، جاتونو انداختم ، برید تو رختخوابتون بخوابید .

چشم باز کرد .

– نه هنوز خوابم نمیاد .

– اشکالی نداره ، سر جاتون دراز بکشید ، اگه خوابتون اومد بخوابید .

به زحمت راضی شد و داخل رختخواب رفت . مرتضی را هم داخل رختخواب گذاشتم . چشمهایم باز باز بود . انگار هزار سال خوابیده ام . در دل گفتم : ((خدایا ، چکار کنم ، خوابم نمیاد)) نگاهی به ساعت انداختم . چند دقیقه ای از نه گذشته بود .

مقابل آینه ایستادم . چقدر عوض شده بودم . رنگم پریده بود ، چشمهایم به گودی نشسته بود . موهایم آشفته و نامرتب بود . انگار تازه از میان قبایل بومی دوردسترس ترین نقاط دنیا برگشته ام . شانه را برداشتم و شروع به شانه کردن موهایم کردم . موهایم را از دو طرف بافتم و روی شانه ام انداختم . به یاد آن شبی افتادم که سینی چای به دست در مقابل مجتبی خم شدم . یاد همان نگاه زیر چشمی و دستهایی که می لرزید . سر صندوق لباسها رفتم . بهترین لباسی را که داشتم ، برداشتم . جلوی آینه برگشتم و لباس را مقابل سینه ام گرفتم و . در آینه به خودم خیره شدم . سرم را چرخاندم و نگاهی به صغری خانم و بی بی انداختم . می خواستم مطمئن شوم خواب هستند . صدای صغری خانم در گوشم زنگ زد :

– خیلی وقته به خودت نرسیدی .

دوباره در آینه نگاهی به خودم انداختم . لباس را در مقابل سینه ام گرفتم . آرام و بی سروصدا لباسم را عوض کردم . در آینه به خودم نگاه کردم . قیافه ام به کلی با آنچه لحظاتی پیش دیده بودم فرق داشت . پشت پنجره رفتم و نگاهی به حیاط انداختم . می خواستم مطمئن شوم کسی در آن اطراف نیست . دلم نمی خواست کسی مرا در آن وضعیت ببیند . بعد از مجتبی دوست نداشتم لباس نو به تن کنم و موهایم را از دو طرف گیس بیافم . نگاهی از پنجره به بیرون انداختم ، برق آشپزخانه روشن بود . یادم رفته بود آن را خاموش کنم . زیر لب گفتم :

– لعنتی ، یادم رفته خاموشش کنم .

نگاهی به بقیه کردم خواب بودند . در اتاق را باز کردم . سوز سرما در تنم نشست . در را بستم و به طرف آشپزخانه دویدم . خودم را محکم بغل کردم تا گرمای کمتری از بدنم خارج شود . برق را خاموش کردم . در آشپزخانه را بستم و به طرف اتاق راه افتادم . وسط حیاط رسیده بودم که در باز شد و امیر در حالیکه یقه پالتویش را بالا کشیده بود وارد حیاط شد . بر جا خشکم زد . پاهایم سنگین شده بود . او هم متعجب شده بود . نسیم سردی که می وزید صورتم را سرخ کرده بود . امیر کنار در ایستاده و با بهت نگاهم می کرد ، دستپاچه شده بودم . قلبم به شدت می طپید ، با دستپاچگی گفتم :

– سلام .

– سلام ، منتظر من بودید ، تو این سرما ؟

– نه آقا ، تو آشپزخونه بودم .

جلوتر آمد ، دیگر نگاهم نمی کرد . من هم چشم به زمین دوخته بودم . به طرف اتاقمان به راه افتادم . از کنارش رد شدم . احساس کردم به سختی نفس می کشد . ایستادم و پرسیدم :

– آقا شام خوردید ؟

توجهی به من نکرد . انگار جمله ام را نشنید . در حالیکه سر به زیر داشت . به طرف اتاقهایشان رفت . وارد اتاق شدم ، خودم را لعنت می کردم که با این وضعیت وسط حیاط بودم . در آینه به خودم خیره شدم و آهسته گفتم :

– آخه امشب وقت این کارا بود . خاک تو سرت کنه ، اگه یکی تو رو با اون وضعیت جلوی امیر می دید چی می گفت

دلم لرزید . احساس کردم گرما از سرم بلند می شود . یک حس عجیب در دلم ریشه دوانیده بود .

- آگه مجتبی ... آگه مجتبی ..

دیگر نمی توانستم خودم را در آینه تماشا کنم . پاهایم سنگین شده بود . نشستم ، چند نفس عمیق کشیدم . کمی بهتر شدم . چادرم را سر کردم . نگاهی به اطراف کردم و از اتاق خارج شدم . وارد ساختمان روبرویی شدم . از پله ها بالا رفتم . پشت در اتاق سادات خانم رسیدم . صدایش را شنیدم . فکر کردم بهتر است منتظر بایستم صحبتهایش با امیر تمام شود . بی آنکه بخواهم صدایشان را می شنیدم .

- امیر جان ، آخه تو چته ؟ چرا اینقدر ناراحتی ؟

- والله چیزی نیست ، من خیلی هم خوشحالم .

- آگه بچه همو شناسم که مادر نیستم . چشات داد می زرن تو یه چیزیت هست .

با خودم فکر کردم بهتر است برگردم اما جمله سادات خانم مرا در جایم میخکوب کرد :

- از اومدن اینا ناراحتی ؟

- کیا ؟

- همینا دیگه ، همینا که خودت گفتی بیان .

- نه مادر من ، به این بیچاره ها چه ربطی داره ، خودم گفتم بیان .

- پس چته ؟ تو یه جور دیگه ای شدی ، به من بگو چته ؟

- ای بابا ، مادر من ، چیزیم نیست ، خوب خوبم ، اینم از خنده ، هه هه ، راضی شدین ؟

نمی خواستم صحبتهایشان به جنجال بکشد . بی صدا عقب تر رفتم و در حالیکه قدمهایم را می کوبیدم و چنان وانمود می کردم که تازه رسیده ام صدا زد :

- امیر خان ... شام خوردین ؟

- میل ندارم ، می شه برام یه چایی بیارین ؟

- بله آقا .

- سماور روشنه ؟

ایستادم .

- بله آقا ، واسه شما روشن نگهش داشتم .

- خانم ، می شه اینقدر به من نگین آقا .

نگاهی به سادات خانم انداختم . مشغول صلوات فرستادن با تسبیح بود . دهان باز کردم که بگویم چشم ، اما جواب دادم :

- نمی دونم چی بهتون بگم آقا ، اونوقت چی باید صداتون کنم ؟

لبخندی زد و گفت :

- بگو آقا ، فکر کنم از همه بهتره .

شرمزده سر به زیر انداختم و گفتم :

- بله آقا .

به سرعت از اتاق خارج شده و به سرعت به طرف آشپزخانه رفتم . خودم را لعنت کردم . امشب از وقتی امیر وارد خانه شده بود ، خرابکاری کرده بودم . چای را ریختم و در حالیکه سعی می کردم خودم را بی خیال نشان بدهم به اتاق برگشتم . سادات خانم روی سجاده اش نبود . امیر در گوشه ای از اتاق دیوان حافظ در دست نشسته بود . در مقابلش خم شدم تا استکان چای را روی زمین بگذارم ، گیسهای بافته ام از دو طرف آویزان شد . سر از کتاب برداشتم و به من نگاه کرد . نگاهش رنگ نگاه مجتبی را داشت . مثل همان شبی که سینی چای را در مقابلش گرفتم .

بلند شدم و به سرعت از اتاق بیرون رفتم . وارد اتاقمان که شدم ، موهای بافته ام را باز کردم . لباسهایم را عوض کردم و بالای سر مرتضی نشستم . آنقدر نگاهش کردم که چشمهایم خسته شد و خوابم گرفت .

روز بعد زودتر از روز قبل از خواب بیدار شدم . صبحانه را آماده و آشپزخانه را مرتب کردم . وسایل ناهار را آماده کردم و غذا را بار گذاشتم .

– سلام صغری خانم .

– سلام ، صبح زود بیدار شدی ؟

– باید برم ، دیروز که نرفتم کلی از کارم عقب افتادم .

– صنوبر تو دیگه اونقدی احتیاج نداری .

– مرتضی باید به همه جا برسه ، من به مجتبی قول دادم هر کاری که بکنم فقط واسه اوئه .

– مجتبی راضی نیست تو خودتو به آب و آتیش بزنی .

مرتضی را در آغوش گرفتم تا شیر بدهم و خودم را مشغول خوردن صبحانه کردم .

– پسر من باید به همه جا برسه ، می فرستمش فرنگ ، مثل ...

جمله ام را نیمه کاره رها کردم . سعی کردم بحث را به جای دیگری بکشانم .

– صبحونه سادات خانمو که بدم ، می رم ، می شه واسه امیر خان شما زحمت بکشین ، می ترسم دیر بیدار شه .

صغری خانم با سر جواب مثبت داد . صبحانه را خوردم و بلند شدم .

– یه سر برم اون طرف و پیام که برم سر کار .

از اتاق بیرون رفتم .

– سلام .

– سلام .

– سلام .

از اینکه امیر بیدار است تعجب کردم . سفره را چیدم .

– شما صبحونه خوردید ؟

– بله آقا .

آنها مشغول خوردن شدند و من مشغول مرتب کردن اتاق شدم . همه جا آراسته بود و من کار زیادی نداشتم . این پا

و آن پا کردم تا صبحانه اشان تمام شد . سفره را جمع کردم و خواستم از اتاق خارج شوم که امیر گفت :

– خانم اگه می شه ، پسر تون ، اسمش چی بود ؟

- مرتضی .
- بله ، پسر تونو بیارید اینجا .
- بله آقا .
- سادات خانم کمی با تعجب نگاهمان کرد . اما دوباره چهره اش همان حالت بی تفاوت همیشگی را به خود گرفت .
- وسایل صبحانه را در آشپزخانه گذاشتم و برای آوردن مرتضی به اتاقمان رفتم .
- صغری خانم با لحن متعجبی گفت :
- کجا ؟
- امیر خان می خواد مرتضی رو ببیندش .
- لباسهایش را نرتب کردم و او را در پتو پیچیدم و به ساختمان آن طرف حیاط بردم . امیر با چهره ای گشاده مرتضی را در آغوش گرفت و مشغول بازی با او شد . دل دل کردم بگویم یا نه ، اما بالاخره به خودم جرأت دادم و گفتم :
- با من کاری ندارین ؟
- نه ، کار خاصی ندارم .
- جایی می خواین برین ؟
- بله آقا .
- نگاهم کرد .
- ادامه دادم :
- دیروز نتونستم برم سر کار ، می خواستم ...
- به میان حرفم دوید و گفت :
- مگه شما از نظر مالی مشکل دارین ؟
- بله آقا ؟
- می گم ، مگه پول می خواین ؟
- نه آقا .
- پس برای چی می خوای بری سر کار . شما فقط باید مراقب مادر من باشید . واسه همینم پول می گیرید . درسته ؟
- بله آقا .
- امیرجان ، من که احتیاج ندارم ...
- من با این خانم قبلا به توافق رسیدم . ایشون وظیفه دارن مراقب شما باشن ، اگه از نظر مالی مشکل داره به خودم بگه حلش کنم . دوست ندارم بره سر کار .
- زبانم سنگین شده بود و نمی توانستم حرق بزمنم به سختی دهان گشودم و گفتم :
- هر چی شما بگین آقا .
- از اتاق خارج شدم . به طرف آشپزخانه رفتم و روی زمین نشستم . چند دقیقه ای طول کشید تا حالم بهتر شد .
- نگاهی به اطرافم انداختم . هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم . تصمیم گرفتم به اتاقمان برم ، اما حوصله جواب پس دادن به صغری خانم و نگاههای خیره بی بی را نداشتم . چیزی از ذهنم گذشت . به اتاق برگشتم . امیر مشغول بازی با مرتضی بود .

— آقا اجازه می دین اتاقتونو تمیز کنم ؟

بدوان اینکه نگاهم کند با سر جواب مثبت داد . به طرف اتاقش به راه افتادم . در را باز کردم و وارد شدم . اولین بار بود که این اتاق را می دیدم . یک اتاق حدودا دوازده متری که در کف آن یک فرش دست بافت افتاده بود . یک تخت با روکش بته جقه ای ، یک میز تحریر و صندلی هم پایین تخت قرار داشت . روی میز چندین کتاب و دفتر مرتب روی هم چیده شده بودند . روی دیوار یم تابلوی نقاشی از یک سبزه زار به چشم می خورد . اتاق ساده بود و مرتب . اصلا احتیاج به تمیز کردن نداشت . همه جا را با چشم کاویدم . همه چیز سر جایش بود . یک دفتر باز روی میز بود . آن را بستم و روی بقیه کتاب ها و دفتر ها گذاشتم . بر رویش نوشته شده بود ((کاش می دانستی)) ، حس کنجکاویم تحریک شد . آن را برداشتم . دلم لرزید نگاهی به در انداختم . صدای امیر از اتاق دیگر به گوش می رسید . دفتر را برداشتم . آخرین صفحه نوشته شده را باز کردم و شروع به خواندن کردم . نوشته بود :

((مادرم هم شک کرده ، هر کسی مرا می بیند با یک نگاه می فهمد ، نمی دانم او چرا تا بحال نفهمیده است . تمام تلاشم در این است که نگاهم را از او بدزدم . چشمها بیرحم و رسواگرند . می ترسم رسوایم کنند . آن وقت او چه خواهد اندیشید . مسلما حق با اوست . من هم اگر به جای او بودم چنین برداشتی داشتم . باید زودتر از ایران بروم . هر چه بیشتر بمانم ، بیشتر گرفتار می شوم . نمی دانم ، آن چشمهای برنده و اندام پری وار از کجا پیدا شد و آتش بر هستی زد . فکر کنم باید همه چیز را به مادرم بگویم .))

حسودیم شد . از خودم تعجب می کردم و از مجتبی خجالت می کشیدم اما نمی توانستم با این احساس درونی ، مقابله کنم . چیزی نفهمیدم . صندلی را عقب کشیدم و روی آن نشستم . گوشم را تیز کردم . صدای امیر به گوش می رسید . خوشحال شدم که مرتضی سرگرمش کرده . یک صفحه به عقب تر برگشتم . نوشته بود :

((کاش می دانست چه به روزم آورده ، خدایا ، آیا عشق همین است ؟ دلم می لرزد ، نفسم در نمی گیرد . چشمهایم نمی بیند . چه به روزم آمده ؟ این چه رسمی و چه قانونی است ؟ من می سوزم و او بی خیال در خویش گم است . آیا من حق دارم ؟ حق دارم که او را بخواهم . نزدیک است دیوانه شوم . داشتم زندگی می کردم ، برای خودم خوش بودم . لعنت بر من ، این آش را خودم برای خودم پختم . لعنت ... اما نه ، این بهترین چیزی بود که در تمام زندگیم برای خودم به دستش آوردم . اما چگونه ، چگونه باید به او بگویم تمام مرا به تاراج برده . چگونه بگویم از من ، جز یک ظاهر چیزی نمانده ، چگونه بگویم خانم ... نه ، نه ، صنوبر باغ زندگیم هستی ، نگذار دور از تو ...

چشمهایم سیاهی رفت و دفتر از دستم افتاد . حالت تهوع داشتم . نمی توانستم باور کنم . بلند شدم . ذهنم کار نمی کرد . تمام دنیا از مغزم پاک شده بود . تنها چیزی که در ذهنم زنگ می زد این جمله بود ، ((بایدهر چه زودتر از اینجا برویم)) . از اتاق امیر بیرون آمدم . تلو تلو می خوردم . پشت در اتاق نشیمن رسیدم . صدای سادات خانم میخکوبم کرد .

— تو دیوونه شدی ، بهم قول دادی ، گفتمی تمام این هفته رو با منی حالا می گی دیروز رفتی کاراتو درست کردی زودتر بری ؟

— گفتم که مجبورم . برام کار پیش اومده .

— خب بگو بندازنش عقب .

— نمی شه ، نمی تونن که بخاطر من کار رو لنگ کنن .

— خوب یکی دیگه بره ، دیگه آدم تو اون کشور نیست ؟

- مادر من ، دویاره داری لج می کنی ؟
- برای اینکه داری حرف بی ربط می زنی ، امیر تو چته ؟
- هیچی .
- امیر ، من پسر مو می شناسم ، درسته خیلی ساله ازم دوری ، اما هنوز چشات خمون چشای چند سال پیشه ، به خاطر صنوبره ؟
- خواستم وارد اتاق شوم اما پاهایم سنگین شده بود ، هیچ صدایی از اتاق به گوش نمی رسید .
- حالا که فهمیدید ، آره .
- دنیا بر روی سرم خراب شد . صورت مجتبی در مقابل چشمانم جان می گرفت ، مغزم کار نمی کرد . همه احساساتی که نسبت به امیر داشتم قطره قطره ذوب می شد .
- حالا چرا داری فرار می کنی ؟
- می دونید اگه بفهمه چقدر بد می شه ؟
- چرا بد می شه ؟
- مادر من ، می دونید چه فکری می کنه ، فکر می کنه ازش سوء استفاده کردم ، فکر می کنه به خاطر خودم آوردمش اینجا . چه می دونم یه جوری منتم سرشه و به خاطر لطفی که بهش کردم ، قبولم می کنه .
- مگه تو چته ، خیلی دختران که دلشون می خواد تو مردشون باشی .
- شاید ، ولی این یکی فرق داره ، اون مثل هیچ کس نیست .
- چه فرقی داره ؟ اینم مثل بقیه .
- مادر من ، چرا متوجه نیستی ، من ازش نزدیک بیست و دو سال بزرگترم ، اگه زن گرفته بودم بچه ام هم سن و سال اون بود . در ضمن با موقعیتی که اون داره ، می دونید چه فکری در مورد من می کنه ؟
- چرا به خودش چیزی می گی ، من از خدایه تو سر و سامون بگیری و همین جا موندگار شی ، اینم که زن نجیب و خوبی ، صوابم داره ، زیر بال و پرشو بگیری ، بچه اشم بزرگ کنی .
- هر جمله مثل پتک روی سرم فرود می آمد . دلم می خواست مرتضی را بردارم و هرچه زودتر از آن خانه بروم .
- نه ، روم همیشه ، می ترسم فکر بد بکنه ، به خاطر سنم بهم نه بگه ، نمی دونم ، من دو روز دیگه برای همیشه از ایران می رم . کم کم فراموشش می کنم . نمی خوام دلخورش کنم و برم .
- کجا ؟ بلند شدی امیر خان ؟
- دارم خفه می شم ، می رم تو حیاط هوا بخورم .
- خودم را داخل اتاق امیر انداختم . صدایش پایش را شنیدم که دور می شد . اشک روی گونه هایم غلطید . کنار میز رفتم و دفتر را از روی زمین برداشتم . آن را دوباره باز کردم :
- ((کاش می دانست زندگی با او برایم چه زیباست . آن روز که از من پرسید ، چرا اینقدر با عجله ؟ برای اولین بار متوجه اش شدم . صدای دلنشینی داشت . آرام بود و بی قرار . وقتی نگاهش کردم ، همه چیز برایم رنگ خاکستری گرفت ، جز دو چشم براق و مشکلی که می درخشید . آیا این یک حس عاشقانه است ؟))
- دفتر را بستم . صورتم را با پشت دست پاک کردم . دفتر را روی میز گذاختم و از اتاق خارج شدم . وارد ااق نشیمن که شدم ، سر به زیر انداختم گریه می کرد . تا مرا دد سر به زیر انداخت . نمی توانستم حرفی بزنم . مرتضی را در

آغوش کشیدم و بی هیچ حرفی از اتاق خارج شدم . وارد حیاط که شدم ، هوای سرد کمی از آتشم را فرو نشاند . امیر کنار باغچه خشک ایستاده بود . بی اختیار به طرفش کشیده شدم .

– امیر خان ؟

به طرفم برگشت . برعکس همیشه نگاهم را از او ندزدیدم . او هم نگاهم کرد . نمی توانستم چیزی بگویم .

– بله ، بفرمایید .

– امیر خان ... شما ... می خواهید ... شما می خواهید برید ؟

– بله .

– به این زودی ؟

– خیلی زود .

– من ... باعثشم ؟

کمی دستپاچه شد .

– نه نه ، اینطور نیست ، کار دارم .

– می دونم .

– اینکه کار دارم ؟

– اینکه شما از من فرار می کنید .

– نه ...

به میان حرفش دویدم .

– این احساس شما اسمش عشق نیست ، عاشق هیچوقت از عشقش فرار نمی کنه .

به خودم نهیب زدم چه می گویی ؟ اصلا متوجه حرفات هستی ؟ پس مجتبی و عشقت به او و اینکه می خواستی تا ابد

به او وفادار بمانی ؟ اما مجتبی رفته بود و زندگی برای من که زنده بودم ادامه داشت . شاید من هم در زوایای تاریخ

قلبم در این مدت احساسی نسبت به امیر پیدا کرده بودم . من هم حق زندگی داشتم . پس چه بهتر آن را به بهترین

شکل بخواهم .

زبانم بند آمده بود . چشمانش برقی زد . برق شادی ، برقی که پیش از آن زیاد در چشمانش دیده بودم .

– شما مخالفتی ندارین ؟

نمی توانستم مقاومت کنم . صورت مجتبی را دیدم که به من لبخند می زند . سر به زیر انداختم . دوباره پرسید :

– شما موافقین ؟

– شما که هنوز چیزی نگفتین .

قهقهه ای زد و با شعف گفت :

– حق با شماست ، شما موافقین ، یعنی راضی هستی زن من بشی ؟ اگه قبول کنی ، قول می دم واسه همیشه ایران

بمونم ، قبوله ؟

ناگهان چهره ام در هم رفت .

– جواب بی بی و صغری خانم رو چی بدم ؟ باید از اونا اجازه بگیرم .

– راضی کردن اونا با من ، تو خودت ، یعنی شما خودتون ... راضی ... هستین ؟

لبخندی زدم و چشم به زمین دوختم .

– یوهو ، عالیه ، عالیه ، باید به مادرم خبر بدم ، اما نه ، اول رضایت این طرفیا رو بگیرم ، اونطرفیا راضین .
به طرف اتاق ما به راه افتاد . چند قدمی دور شده بود که برگشت و گفت :

– می شه مرتضی رم با خودم ببرم . وجودش کارسازه .

دستش را دراز کرد . نگاهی به صورت مرتضی انداختم و او را در دستان امیر رها کردم ، در حالیکه به من چشم دوخته بود ، صورت مرتضی را بوسید و با خوشحالی به طرف اتاقمان به راه افتاد . وسط حیاط استاده بودم . با خود اندیشیدم این پاداش من است . پاداشی در مقابل ، مقاومت در برابر ناملایمات زندگی به من داده اند . اندیشیدم ، این پاداش من است برای نرفتن به راه ناصواب و نیفتادن در دام فحشاء ، من صبر کردم و مزد صبرم را چه شیرین گرفتم . چشم به در اتاق دوختم و لبخند بر روی لبم نشست .

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید